رسائل حزین لاهیجی

محمّد علی بن أبی طالب حزین لاهیجی

به کوشش

علی اوجبی ناصر باقری بیدهندی

اسکندر اسفندیاری عبدالحسین مهدوی

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

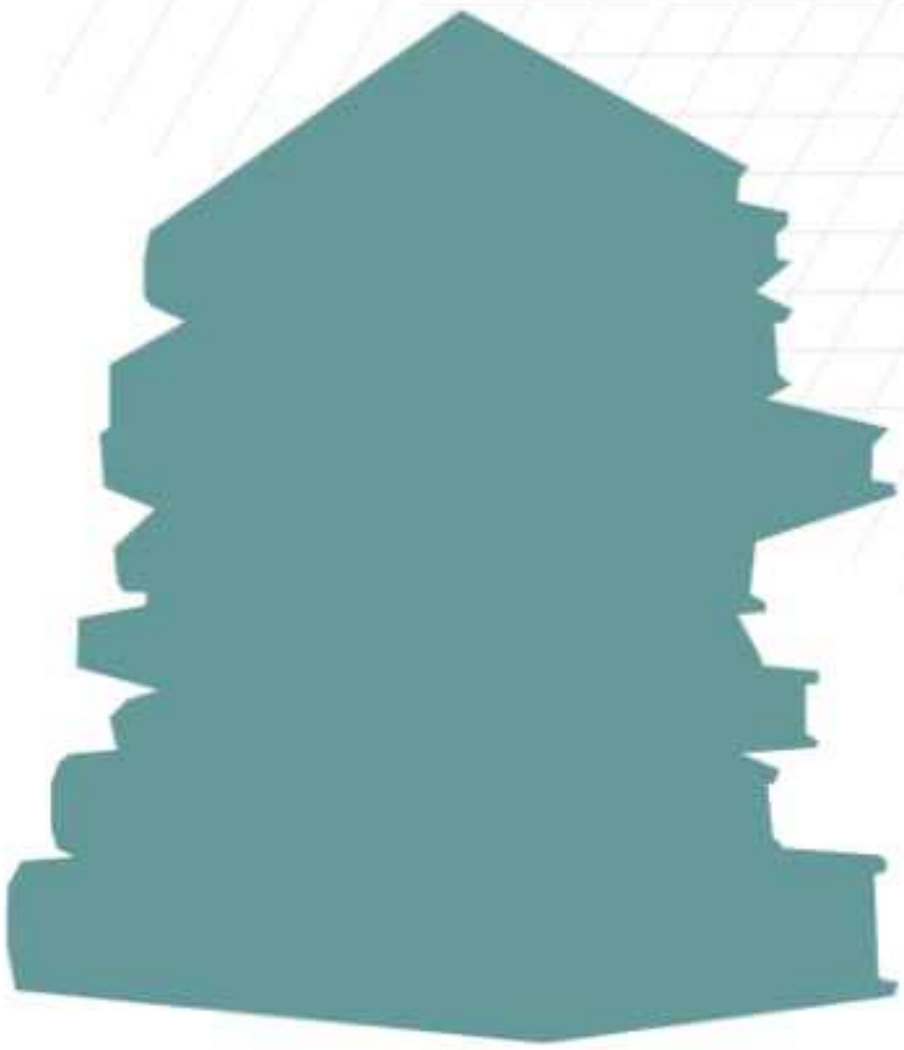

رسائل حزین لاهیجی

محمد علی بن ابی طالب حزین لاهیجی

به کوشش

علی اوجبی ناصر باقری بیدهندی

اسکندر اسفندیاری عبدالحسین مهدوی

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز تولید منابع
۷۷۱۸۴۳۶ - ۷۰۰۰

حزین، محمدعلی بن ابی‌طالب، ۱۱۰۳ ـ ۱۱۸۰ ق.
رسائل حزین لاهیجی / تألیف محمد علی بن ابی‌طالب حزین لاهیجی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی، ناصر باقری بیدهندی، اسکندر اسفندیاری، عبدالحسین مهدوی ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۷
۳۴۰ ص.. ـ (میراث مکتوب؛ ۴۱ : زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۱)
ISBN 964-90733-3-7
بها : ۱۲۰۰ تومان
ص. ع. لاتین شده :
Moḥammad ʿAli ibn abi-Ṭāleb Ḥazin Lāhiǰi. Rasāel-e Ḥazin Lāhiǰi
متن : فارسی ـ عربی
کتابنامه : به صورت زیرنویس
مندرجات: ۱. شجرة الطور فی شرح آیة النور.ـ ۲. مرآة الله فی شرح آیة شهد الله.ـ ۳. المذاکرات فی المحاضرات.ـ ۴. رساله در حقیقت نفس و تجرّد آن.ـ ۵. رساله در بشاراتی بر ظهور حضرت محمد(ص).ـ ۶. شرح قصیدهٔ لامیه.ـ ۷. رسالهٔ اوزان و مقادیر.ـ ۸. رساله در چگونگی صید و مروارید.ـ ۹. رسالهٔ فواید استماع صوت حَسَن .ـ ۱۰. رسالهٔ واقعات ایران و هند.ـ ۱۱. رساله در جرّ ثقیل.ـ ۱۲. رسالهٔ خواص الحیوانات.
۱. اسلام ـ مجموعه‌ها ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. نثر عربی ـ قرن ۱۲ق. ۳. نثر فارسی ـ قرن ۱۲ق. الف. اوجبی، علی، ۱۳۴۳ ـ مصحح. ب. باقری بیدهندی، ناصر، ۱۳۳۷ ـ مصحح. ج. اسفندیاری، اسکندر، ۱۳۴۲ ـ مصحح. د. مهدوی، عبدالحسین، ۱۳۳۷ ـ مصحح. هـ. ایرانی قمی، اکبر، ۱۳۴۱ ـ مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان.
BP ۴/۶/ح۴ر۵ ۱۳۷۷
۲۹۷/۰۸
ر۴۶۷ح ۱۳۷۷
130872
برگهٔ فهرست نویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

رسائل حزین لاهیجی

تألیف : حزین لاهیجی

تصحیح و تحقیق

علی اوجبی، ناصر باقری بیدهندی، اسکندر اسفندیاری، عبدالحسین مهدوی

ناشر : آینهٔ میراث

چاپ اوّل : ۱۳۷۷

تعداد : ۲۰۰۰ نسخه

شابک : ۷ ـ ۳ ـ ۹۰۷۳۳ ـ ۹۶۴

حروفچینی و صفحه‌آرایی : محمود خانی و دفتر نشر میراث مکتوب

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

همهٔ حقوق متعلق به دفتر نشر میراث مکتوب و محفوظ است.

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب : تهران، صندوق پستی ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن : ۶۴۱۴۸۳۴

بها : ۱۲۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پربار ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامهٔ ایرانیان است. برعهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله از ارزشمند انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محققان و موسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

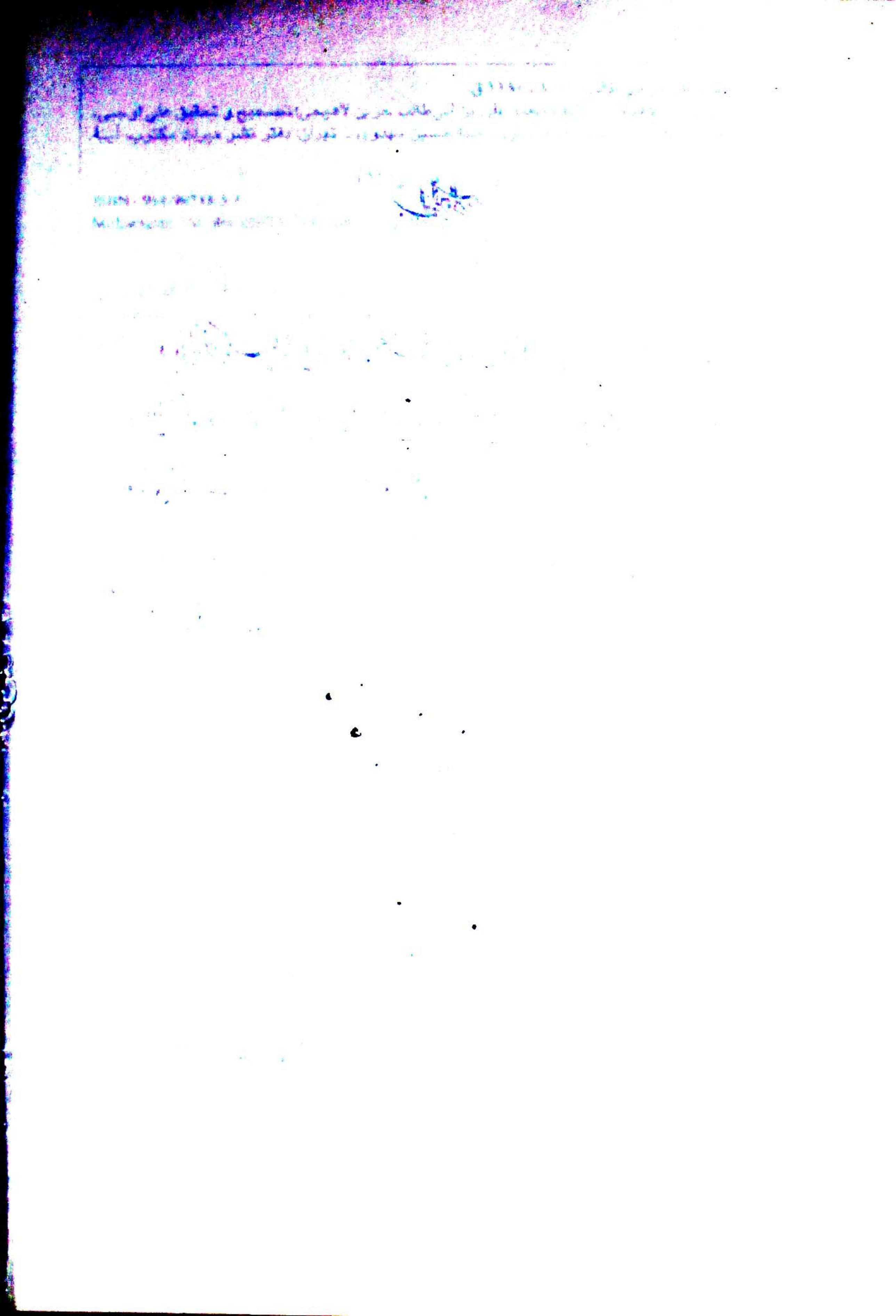

فهرست عناوین رسائل

۱. شجرة الطور في شرح آية النور	تصحیح: علی اوجبی
۲. مرآة اللّه في شرح آية شهد اللّه	تصحیح: علی اوجبی
۳. المذاکرات في المحاضرات	تصحیح: علی اوجبی
۴. رساله در حقیقت نفس و تجرّد آن	تصحیح: علی اوجبی
۵. رساله در بشاراتی بر ظهور حضرت محمّد ﷺ	تصحیح: ناصر باقری بیدهندی
۶. شرح قصیدهٔ لامیه	تصحیح: ناصر باقری بیدهندی
۷. رساله اوزان و مقادیر	تصحیح: ناصر باقری بیدهندی
۸. رساله در چگونگی صید مروارید	ویرایش: عبدالحسین مهدوی
۹. رسالهٔ فواید استماع صوت حسن	تصحیح: اکبر ایرانی
۱۰. رسالهٔ واقعات ایران و هند	تصحیح: اسکندر اسفندیاری
۱۱. رساله در جرّ ثقیل	تصحیح: عبدالحسین مهدوی
۱۲. رساله خواصّ الحیوانات	تصحیح: ناصر باقری بیدهندی

فهرست مطالب

پیشگفتار ۱۷

شجرة الطور فی شرح «آیة النور» ۲۵

مرآة اللّٰه فی شرح آیة «شهد اللّٰه» ۳۵

مذاکرات فی المحاضرات ۳۹

مقدّمهٔ مصحّح ۴۱

در ذکر اشارتی چند که مقدّمهٔ مقصود در این کتاب است ۴۶

در علم مناظره و شرایط و آداب آن ۵۱

در آداب مناظره ۵۴

در علم مُحاوره و آداب آن ۵۶

در فوائد متفرّقهٔ از حِکَم و امثال و نکات و کلمات بلغا و اجوبهٔ مُسکته ... ۶۲

رساله در حقیقت نفس و تجرّد آن ۸۵

مقدّمهٔ مصحّح ۸۷

تمهید ۹۱

فصل ۹۳

تنبیه ۹۶

فصل ۹۷

ازالة وهم ۹۸

تعضید ۱۰۰

فصل ۱۰۱

رساله در بشاراتی بر ظهور حضرت خاتم‌الانبیاءﷺ از کتب آسمانی ۱۰۵
عنوان ۱۰۸
اشارهٔ اولی در ذکر بعض بشارات که در تورات وارد شده ۱۱۰
اشارهٔ ثانیه در ذکر بشاراتی که در انجیل وارد و مسلّمِ علمای نصارا است ۱۱۵
اشارهٔ ثالثه در ذکر چند بشارت دیگر از سایر کتب ۱۱۷
ختام ۱۲۰
رسالهٔ شرح قصیدهٔ لامیّه ۱۲۵
رسالهٔ اوزان و مقادیر ۱۵۱
مقدّمهٔ مصحّح ۱۵۳
دینار ۱۵۶
حنوط ۱۵۷
اندازهٔ صاع ۱۵۸
نصاب ذَهَبْ (طلا) ۱۵۸
نصاب فِضّه (نقره) ۱۵۸
اندازهٔ دیه ۱۵۹
صداق ۱۵۹
نصاب غلّات ۱۵۹
اندازهٔ کُرّ (علی الظاهر) ۱۵۹
مقدار کُرّ بنابر مشهور ۱۶۰
رساله در چگونگی صید مروارید ۱۶۱
اقسام الوان مروارید ۱۶۵
اشکال مروارید ۱۶۷
مقدار مروارید ۱۶۸
آفات مروارید ۱۷۰
محافظت مروارید ۱۷۰

منافع و خواصّ مروارید ۱۷۰
رسالهٔ فواید استماع صوت حَسن ۱۷۳
مقدّمهٔ مصحّح ۱۷۵
دربارهٔ این رساله ۱۷۹
رسالهٔ واقعات ایران و هند ۱۸۵
مقدّمهٔ مصحّح ۱۸۷
حادثات اصفهان و استیلای افاغنه ۱۹۰
لشکر کشیدن رومیان به تسخیر حدود ایران ۱۹۳
نزول سپاه روم به کرمانشاهان ۱۹۴
ذکر شمّه‌ای از احوال پادشاه و آشوب ممالک ایران ۱۹۴
ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران به آذربایجان ۱۹۵
جلوس ملک محمودخان به سلطنت خراسان ۱۹۵
استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلانیان ۱۹۶
آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود ۱۹۶
مقتول شدن پادشاهزادگان ۱۹۷
دیوانه شدن نامحمود و مردن وی ۱۹۷
جلوس اشرف افغان بر تخت سلطان اصفهان ۱۹۸
جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان ۱۹۸
مقتول شدن سلطان مغفور ۱۹۸
احاطهٔ رومیان دارالسلطنهٔ همدان ۱۹۸
روانه شدن راقم به همدان ۱۹۹
استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا بر ایشان ۲۰۰
محاربات سبحان وردی خان با رومیان ۲۰۰
تسخیر [تبریز] و مقاتلهٔ رومیان و تبریزیان ۲۰۱
تتمّهٔ احوال پادشاه طهماسب ۲۰۱
محاربهٔ لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن ۲۰۲

نهضت پادشاه به مازندران ۲۰۲
نهضت پادشاه به مازندران و به خراسان و تسخیر آن ۲۰۲
استقبال ملک محمودخان به موکب پادشاهی به عزم رزم ۲۰۳
محصور شدن ملک محمودخان ۲۰۳
فتح شدن مشهد مقدّس ۲۰۳
نهضت راقم از مازندران به مشهد مقدّس ۲۰۴
آمدن ندرقلی بیک به اردوی اعظم و رسیدن به عمارت و یافتن خطاب... ..... ۲۰۴
لشکر کشیدن اشرف افغان به خراسان و حرکت پادشاه و راقم حروف... ..... ۲۰۷
مصاف دادن پادشاه عالی جاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان ۲۰۷
نهضت رایات منصوره به صوب اصفهان ۲۰۸
رسیدن افاغنه به اصفهان و استعداد محاربه ۲۰۸
مصاف دادن پادشاه کرّت دیگر با اشرف در نواحی اصفهان و انکسار ایشان ۲۰۹
فتح دارالسلطنهٔ اصفهان و گریختن افاغنه به شیراز ۲۰۹
تعاقب لشکر قزلباش، افاغنه را به سرداری طهماسب قلی خان ۲۰۹
محاربهٔ خان معظّم با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان ۲۱۰
گریختن اشرف افغان به سمت لار ۲۱۰
رسیدن اشرف و بقیّة السیف افاغنه به بلدهٔ لار ۲۱۱
کشته شدن برادر اشرف به دست رعایا ۲۱۱
انتزاع لاریان قلعهٔ لار را از افاغنه ۲۱۱
پراکندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف به صوب قندهار ۲۱۲
به قتل رسیدن اشرف افغان ۲۱۲
توجّه نمودن خان معظّم به همدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان ۲۱۳
لشکر کشیدن خان به آذربایجان و فتح دارالسلطنهٔ تبریز و انهزام رومیان ۲۱۳
روانه شدن خان معظّم از آذربایجان به خراسان ۲۱۳
محصور ساختن قلعهٔ ایروان ۲۱۵
محاربهٔ پادشاه با احمدپاشا و شکست قزلباش ۲۱۵
مصالحهٔ پادشاه با رومیان ۲۱۵

فتح دارالسلطنهٔ هرات و قتل ابدالی ۲۱۶
ورود خان معظّم به اصفهان ۲۱۶
مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عبّاس میرزا ۲۱۷
مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظّم و اطاعت ایشان ۲۱۷
نهضت خان معظم به بغداد [و] شکست یافتن احمدپاشا و محصور شدن بغداد ۲۱۷
خروج [محمّد خان] ۲۱۸
سرداری توپال پاشا و آمدن عساکر روم به عراق عرب ۲۱۹
جنگ خان معظّم توپال پاشا سردار روم ۲۱۹
فتح توپال پاشا و اقامت وی [در] کرکویه ۲۲۰
آمدن لشکر رومیان به حدود کردستان ۲۲۰
محاربهٔ خان معظّم با لشکر روم و ظفر یافتن ۲۲۰
جنگ توپال پاشا و قتل وی ۲۲۱
فرستادن جسد توپال پاشا به بقعهٔ ابوحنیفه ۲۲۱
محاصره بغداد به نوبت دوم ۲۲۱
ترک محاصرهٔ بغداد و توجّه به دفع محمّدخان ۲۲۲
جنگ محمّدخان ۲۲۲
هزیمت محمّدخان به صوب لار ۲۲۲
فرار خان محمّد و گرفتاری وی ۲۲۳
استیلای رعایای شافعیه ۲۲۴
محاربات با رومیه و شکستهای فاحش ایشان ۲۲۴
جنگ لزگی و انهزام ایشان ۲۲۴
جلوس پادشاه به سلطنت ایران ۲۲۵
تزیین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید ۲۲۶
بنای مقبره ۲۲۶
محاربه با بختیاری و قتل بختیاریان ۲۲۶
روانه شدن به قندهار ۲۲۷
محاصرهٔ قلعهٔ قندهار ۲۲۷

بنای نادرآباد ۲۲۷
ذکر سخنی چند متعلّق [به] احوال هندوستان ۲۲۸
فرستادن ایلچیان متعاقب هم به هندوستان ۲۳۱
نگاهداشتن محمّدخان ایلچی در شاه جهان آباد ۲۳۲
فتح قلعهٔ قندهار و خراب نمودن آن ۲۳۳
آمدن نادرشاه به کابل ۲۳۳
کشتن ایلچی در جلال آباد ۲۳۴
آمدن نادرشاه به جلال آباد و قتل عام آن بلده ۲۳۴
کشته شدن ابراهیم برادر خان معظّم در شیروان ۲۳۵
ورود نادرشاه به پیشاور [و] جنگ ناصرخان و گرفتاری وی ۲۳۵
عبور نمودن نادرشاه از دریای آتک ۲۳۵
آمدن نادرشاه به لاهور ۲۳۶
مغلوب شدن حاکم لاهور ۲۳۶
نهضت پادشاه به صوب دهلی ۲۳۶
نزول نادرشاه به قلعهٔ شاه جهان آباد ۲۳۷
قتل عام دهلی ۲۳۸
حکم به تنظیف آن ۲۳۹
گرفتن نادرشاه سند و کابل را به تصرّف خود ۲۳۹
تعیین نمودن محمّدشاه به پادشاهی هند ۲۳۹
تأهّل پسر نادرشاه ۲۴۰
برآمدن راقم حروف از ایران و سفر دریا و بندرعبّاسی ۲۴۱
روانه شدن از تته به خدا آباد ۲۴۳
رسیدن به بهکر ۲۴۳
معذرت [از] نگارش اوراق ۲۴۴
رساله در جرّ ثقیل ۲۴۷
باب اوّل: در ذکر نامهای آلات جرّ ثقیل ۲۴۹

فصل اوّل: اندر محور ۲۴۹
فصل دوم: در مُخل ۲۵۱
فصل سوم: در بَکرَه ۲۵۱
فصل چهارم: اندر لولب ۲۵۳
| باب | دوم: اندر آنکه بکره را از قوّت چون به فعل باید آورد ۲۵۷
| باب | سوم: در عمل بیرم ۲۵۷
| باب | چهارم: ترکیب این آلات ۲۵۹
| فصل | اوّل: در ترکیب محور و بکره ۲۵۹
| فصل | دوم: در ترکیب محور و بیرم ۲۵۹
| فصل | سوم: در ترکیب محور و لولب ۲۶۰
فصل چهارم: در ترکیب آلات چهارگانه ۲۶۱
فصل پنجم: در انجام کتاب و معانی پراکنده ۲۶۱
رساله خواصّ الحیوانات ۲۶۳
مقدّمه ۲۶۶
فصل اوّل: در انچه از شریعت حقّهٔ مقدّسه ظاهر می‌شود در احکام صید ۲۶۶
فصل دوم: در ذباحت ۲۷۰
مقصد اوّل: در ارکان ۲۷۰
مقصد دوم: در لواحق ۲۷۳
باب اوّل: در ذکر بعضی از جانوران برّی و بحری و خواص آنها ۲۸۰
باب دوم: در کیفیت حصول حیوان و حقیقت آن بر بیان اجمالی ۳۲۱
باب سوم: در ذکر قوای حیوانیه ۳۲۳
خاتمه ۳۲۶
فهرستها ۳۲۷
اعلام ۳۲۹
اشعار ۳۳۷

پیشگفتار

علّامه ذوفنون، شیخ محمّد علی حزین لاهیجی، از اندیشمندان بزرگ امّاگمنام قرن دوازدهم هجری، در ۲۷ ربیع‌الآخر ۱۱۰۳ هـ ق در دارالسلطنهٔ اصفهان دیده به جهان گشود. او خود در شرح حال خویش چنین می‌نگارد: «چون چهار سال از عمر برآمد، والد مرحوم اشارت به تعلیم نمود. در آن اوان مولانای اعظم، ملّاشاه محمّد شیرازی ـ علیه‌الرحمة ـ که از اعـلام روزگار بود، وارد اصفهان شد، و روزی در منزل والد علّامه مهمان بود. فقیر را به خدمت ایشان برای شروع تعلیم، از روی تیمّن حاضر نمود. مولانای مزبور بعد از بسمله، این آیات را سه نوبت تلقین فرمود: ﴿ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي ﴾. و فاتحه خوانده نوازش فرمود.

در دو سال، سواد رو خوانی و خطّی میـسر آمده، و شوقی مفرط به تحصیل حاصل شده، هیچ شغلی نزد من مرغوب‌تر از خواندن و نوشتن نبود. کتب فارسی بسـیار از نـظم و نـثر خواندم. به رسائل صرف و نحو و فقه مشغول شده، و بزودی [آنها را] فراگرفتم. رساله‌ای چند از منطق تعلیم کردند؛ مرا به آن فنّ زیاده شوق و شعف پدید آمد، و درست اخذ کردم.

استادی که داشتم از ذکا و شوق من تعجّب می‌نمود و تحسین می‌فرمود؛ و شوق، افزونی می‌گرفت. چون طبیعت موزون بود، از شعر لذّتی عظیم می‌یافتم و به گفتن میل می‌شد. مدّتی مخفی بوده. چون استاد مطّلع شد مرا از آن منع نمودی. والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی. مرا صَرف طبیعت یکباره از آن ممکن نبود. چیزی که وارد خاطر می‌شد، می‌نوشتم و پنهان می‌داشتم.

در سنّ هشت سالگی، والد مرحوم اشارت به تجوید قرائت قرآن نمود، در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان، و در آن فنّ ممتاز اقران بود، دو سال قرائت

نموده، چند رساله در آن علم خواندم، و از آن فراغ حاصل آمده، حُسن قرائت من مرغوب اسماع شد.

پس والد علّامه از فرط اشفاقی که داشت، خود به تعلیم من پرداخت. شرح جامی بر کافیه، و شرح نظام بر شافیه، و تهذیب، و شرح ایساغوجی، و شرح شمسیه، و شرح مطالع در منطق، و شرح هدایه، و حکمة‌العین با حواشی، و مختصر تلخیص، و تمام مطوّل، و مغنی اللبیب، و جعفریه، و مختصر نافع، و ارشاد و شرایع الأحکام در فقه، و من لایحضره الفقیه در حدیث، و معالم الأُصول، و چند نسخهٔ دیگر، در خدمت ایشان خوانده‌ام.

و هم در صغر سنّ، والد مرحوم مرا به خدمت عارف حقایق و معارف، قدوهٔ مشایخ کرام، شیخ خلیل اللّه طالقانی ـ قدّس اللّه روحه ـ که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود، برده، خواهش تربیت و ارشاد نمود، قریب سه سال به خدمت ایشان می‌رسیدم. اگر چه کتابی به خصوص در خدمت او نخوانده‌ام، لیکن هر روز مطلبی و مسئله‌ای بر کاغذی به خطّ خود نوشته می‌دادند، و آن را تعلیم می‌فرمودند، و مرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتاب است.

و در اصلاح و تزکیهٔ نفس ناقص چندان اِلتفات و مبالغه می‌نمودند که زبان از بیان آن قاصر، و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است. الحقّ اگر قصور استعداد من نبودی، هر آینه از برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار، به مقامی که بایست رسانیدی.

وی از اکابر مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بوده. اگر خواهم که شمّه‌ای از حالات ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن عالی مقام را شرح دهم، کتابی شود.

بالجمله: چون طبع ایشان موزون و احیاناً به گفتن شعر رغبت می‌نمود و مطّلع به میل من به سخن بود، از آن چندان منع و زجر نمی‌فرمود، بلکه گاهی امر به خواندن چیزی که گفته بودم می‌کردند، و تلخیص حزین از زبان گهربار ایشان است...

در همان اوان، ایشان به رحمت حقّ پیوستند. پس از آن والد علّامه سفارش تعلیم و تربیت فقیر، به فاضل عارف، شیخ بهاءالدین گیلانی که از تلامذهٔ سیّدالحکماء میرقوام الدین ـ

علیه الرحمة ـ و از گوشه‌نشینان و جامع فضایل صوری و معنوی بود، نمود. چندی در خدمت او تحصیل نموده، قدری از کتاب احیاءالعلوم و رسائل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم.

والد مرحوم مرا اشارت به مطالعهٔ کتب اخلاق می‌فرمود. جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده، قدری اوقات صرف مباحثهٔ ایشان نموده، آنچه را اخذ نموده بودم. با ایشان تکرار می‌رفت. حقّ تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بوده [که] با وجود اشتغال، فرصت تنگی نمی‌نمود.

شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بی‌قرار داشت که التفات به لذّت نداشتم. مکرّر در شبها از کثرت بیداری من، والدین را ترحّم آمده مرا نصیحت و التماس به استراحت می‌کردند و سود نداشت.

آنچه را به درس نمی‌خواندم به مطالعه اخذ نموده، مواضع مشکله را از والد سؤال می‌کردم، و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متشتّته که در اندک مدّتی به مطالعهٔ من درآمد، مگر قلیلی از علمای متتبّع را میسّر آمده باشد، و با این حال رغبتی موفوره به طاعات و عبادات بود، و لذّتی عجیب از آن می‌یافتم.

لیالی متبرکه را مصروف به احیا و مواظبت به اذکار و دعوات مأثوره می‌نمودم. بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضایع نمی‌شد. دل را طرفه رقّت و صفائی، و سینه را انشراحی بود. ذکر احوال آن چنانکه بود نتوانم کرد، و آنچه گفتم از مقولهٔ «ذکرالنعیم من بضایع المساکین» است.

افسوس، افسوس، چه دانستم که کار به این درماندگی و دلمردگی و افسردگی که اکنون کشیده، خواهد کشید، و کام به لذّت خو گرفته را باید با این همه تلخی و زهر جانگداز ناکامی ساخت.

حسرت بی‌پایان و غم جانگداز این است که در این یک دو نفسی که باقی مانده باشد، دیگر امید بهبود و اهتزاز نفخه مقصود نیست.

آسایش است آنچه به خاطر نمی‌رسد　　آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم در آن اوان از برکت تقوا و ورعی که مرزوق شده بود، مرا در مسائل فروعیهٔ عملیه

که مواضع خلاف فقها بود، اضطرابی و حیرتی روی داد؛ و خاطر، مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی‌شد. در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و مأخذ دانسته، بسیاری از کتاب تهذیب الأحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان، آقا هادی، خلف مولانا محمّد صالح مازندرانی ـ علیه الرحمة ـ استفاده نمودم، و نظر در رجال حدیث و استادان کردم، و رجوع به کتب استدلالیهٔ فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم. بر کتب فروعیهٔ حدیث گذشتم، و در آن بابْ جهد موفور کردم تا آنکه در مسائلی که مرا محتاجٌ الیه و معمولٌ به بود، به قدر وسع خود اطمینانی حاصل آمد، و از تقلید محض، خاصّه با تخالف آرا، و عدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص اقدام است، و موقف حیرت، فی‌الجمله رهایی حاصل آمد.»[1]

حزین پس از وفات پدر در سال ۱۱۲۷ هـ. ق. به شیراز مهاجرت کرد، امّا دیری نپائید که به زادگاه خویش اصفهان بازگشت. او در سال ۱۱۳۴ نیز چندین بار از شهر خارج شد و بازگشت.

در سال ۱۱۳۵ که اصفهان به دست محمود افغان سقوط کرد و در محاصره بود، با تغییر لباس در حالت بیماری از شهر گریخت. قریب به ده سال در شهرهای مختلف و مناطق امن چون خوانسار و خرّم‌آباد به سر برد تا اینکه در سال ۱۱۴۵ توفیق زیارت خانهٔ خدا نصیبش شد. پس از حجّ مدّتها در بندرعبّاس، لار، جهرم، کرمان اقامت گزید. آن گاه قصد زیارت بارگاه ثامن الحجج علیه السلام را کرد. امّا به علّت سردی هوا به بندرعبّاس باز گشت و از آنجا عازم نجف اشرف شد و پس از ۳ سال به ایران مراجعت کرد.

در سال ۱۱۴۶ راهی سند و مُلتان شد. به مدّت دو سال در یکی از قرای آنجا ماندگار شد، سپس به لاهور رفت.

حزین تاریخ و سفرنامهٔ خویش را در سن ۵۱ سالگی ـ در سال ۱۱۵۴ هـ. ق. ـ در شاه جهان‌آباد ـ دهلی فعلی ـ نگاشت. پس از ۱۴ سال به علّت بدی آب و هوا دهلی را به قصد

---

۱. مفاخر اسلام، ج۷، صص ۳۰۲ ـ ۳۰۵.

بنارس ترک گفت و ۱۹ سال در آنجا ماند. سرانجام به سال ۱۱۸۰ هـ. ق. در سنّ هفتاد و هفت سالگی چشم از جهان فرو بست و پیکر مطهّرش در باغی که خود احداث کرده بود، دفن شد.

او از معدود نوادر و نوابغ اندیشمند جهان اسلام بود که در تمامی علوم و معارف زمانهٔ خویش حتّی در علوم طبیعی تبحّری خاصّ داشت. برخلاف آنچه که بدان اشتهار دارد، شاعر صرف نبود بلکه در زمینهٔ فقه، اصول، تفسیر، فلسفه، منطق، تاریخ، اخلاق، علوم غریبه، انساب، پزشکی و شعبه‌های گونه گونه علوم طبیعی اطّلاعات چشمگیری داشت، و در تمامی آنها از خود اثری برجای گذاشت.

مجموعهٔ حاضر که به کوشش گروهی از محقّقان و مصحّحان زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب تصحیح و بازنویسی شده است شامل ۱۲ رسالهٔ ذیل می‌باشد:

۱. شجرة الطور في شرح آية النور: تفسیر مختصری است بر آیه ۳۵ سورهٔ نور که صبغهٔ عرفانی فلسفی دارد و به زبان عربی نگاشته شده است.

این رساله بر اساس میکروفیلم شمارهٔ ۱۸۱۲ موزهٔ لندن تصحیح شده است.

۲. مرآة الله في شرح آية شهدالله: تفسیر بسیار موجزی بر آیه شریفهٔ ﴿ شَهِدَاللَّهُ أَنَّهُ لا إله إلّا هُو ﴾ است که به شیوهٔ عرفا و به زبان عربی تألیف شده است.

در بازنویسی این اثر از میکروفیلم شمارهٔ ۱۸۱۲ موزهٔ لندن استفاده شده است.

۳. المذاکرات في المحاضرات: رساله‌ای است فارسی در یکی از صنایع منطقی موسوم به صنعت جدل. مصنّف در این رساله پیرامون ماهیت جدل و آداب مناظره بتفصیل سخن رانده و آن را مزیّن به سخنان گهربار حضرت امیر علیه السلام و اقوال بزرگان و حکما و لطایف حکایات نموده است.

دستنوشتی که به عنوان نسخهٔ اساس در تصحیح این رساله به کار رفته، نسخه شمارهٔ ۳۷۳۷ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است.

۴. رساله در حقیقت نفس و تجرّد آن: رساله‌ای است فلسفی در بیان ماهیت نفس، همراه با ادلّه‌ای که تجرّد آن را به اثبات می‌رساند.

این نوشتار در عین اختصار حاوی نکات بدیعی نیز هست که از آن جمله می‌توان به تقسیم جوهر به اقسام شش‌گانه اشاره کرد. از جمله بخشهای خواندنی و جذّاب این رسالهٔ فارسی مقدّمهٔ آن است که در آن ارزش و اهمیت معرفت نفس به زیبایی تبیین شده است. فصل پایانی این اثر نیز به ماهیت علم اختصاص دارد.

این رساله بر اساس میکروفیلم شمارهٔ ۱۸۱۲ موزهٔ لندن تصحیح و بازنویسی شده است.

۵. رساله در بشاراتی بر ظهور حضرت محمّدﷺ : رساله‌ای فارسی است در اثبات نبوّت حضرت ختمی مرتبتﷺ با استناد به تورات، اناجیل اربعه و دیگر کتب آسمانی.

این نوشتار بر اساس نسخهٔ Khtak,163 تصحیح شده است.

۶. شرح قصیدهٔ لامیه: شرح و ترجمه‌ای است فارسی بر قصیدهٔ لامیه‌ای که مصنّف خود سروده. او در این رساله پس از ذکر هر بیت به ترجمهٔ عربی واژگان آن پرداخته، سپس آن را به فارسی ترجمه و شرح کرده است.

تصحیح این اثر بر اساس دستنوشت شمارهٔ ۷۷۹۶/۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران صورت گرفته است.

۷. رسالهٔ اوزان و مقادیر: رساله‌ای است به زبان فارسی در تبیین اوزان و مقادیری چون: مثقال، دینار، درهم، صاع، مدّ، رطل، کرّ که در کتب فقهی و روایات اهل بیتﷺ به کار رفته است.

این اثر بر اساس میکروفیلم شمارهٔ ۱۴۶۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران بازنویسی شده است.

۸. رساله در چگونگی صید مروارید: رساله‌ای فارسی است در بیان ماهیت مروارید و رنگها، اشکال، آفات، منافع و خواصّ و چگونگی محافظت و صید مروارید.

این اثر نخست به کوشش سرفرازخان ختک و اوتواشپیس تصحیح و در سال ۱۹۵۴ میلادی در بن به خطّ نستعلیق چاپ شد؛ که اینک پس از ویرایش و بازخوانی به پیشگاه مشتاقان عرضه می‌شود.

۹. رسالهٔ فواید استماع صوت حَسَن / رساله در سماع و آداب آن: مصنّف در این رسالهٔ فارسی به

130872

ایجاز پیرامون فواید سه گانهٔ استماع صوت حَسَن سخن گفته در پایان به اجمال آداب سماع را متذکّر شده است.

تصحیح این رساله بر اساس دستنوشت شمارهٔ ۴۰۵۷ کتابخانهٔ ملک صورت گرفته است.

۱۰. رسالهٔ واقعات ایران و هند: این رساله گزیده‌ای است از کتاب تاریخ حزین. مصنّف در این رسالهٔ فارسی کوشیده تا به اجمال پیرامون وقایعی چون حملهٔ افغانها و تهاجمات دولت عثمانی ـ که خود نیز ناظر آنها بوده ـ تا سقوط سلسلهٔ صفویه و به سلطنت رسیدن نادرشاه افشار، سخن گوید.

بازنویسی این متن بر اساس میکروفیلم شمارهٔ ۱۷۱۴ موزهٔ لندن صورت گرفته است.

۱۱. رساله در جرّ ثقیل: رساله‌ای است فارسی با نثری بسیار مغلق و متکلّفانه همراه با افتادگیهای فراوان در بیان آلات و ابزاری که در نقل و انتقال اشیای سنگین به کار می‌روند.

این اثر بر اساس نسخهٔ شمارهٔ ۷۹۱ مجلس شورای اسلامی بازنویسی شده است.

۱۲. رسالهٔ خواصّ الحیوانات: رسالهٔ فارسی مبسوطی است در بیان انواع حیوانات، و خواصّ دارویی و احکام فقهی آنها از دید مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت و امامیه.

این رساله بر اساس میکروفیلم شمارهٔ ۱۴۶۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران تصحیح شده است.

ذکر این نکته ضروری است که گاه برای روانی متن مطالبی داخل دو قلاب [ ] افزوده شده است.

در پایان از تمامی محقّقانی که در تصحیح و تحقیق مجموعهٔ حاضر سهیم بوده‌اند: آقایان علی اوجبی، ناصر باقری بیدهندی، اسکندر اسفندیاری «عضو هیئت علمی دانشگاه صنعتی امیرکبیر» و عبدالحسین مهدوی تشکّر و تقدیر نموده و موفقیت و بهروزی ایشان را از درگاه خداوند متعال خواهانیم.

اکبر ایرانی
مدیر دفتر نشر میراث مکتوب
۷۷/۱/۳۰

١

شجرة الطور فى شرح « آية النور »

بسم اللّه الرحمن الرحيم

نحمدک يا نورالنور و نوراً فوق كلّ نور و نصلّى على نبيّک المحبور، محمّد و آله فى البطون و الظهور.

و بعد يقول العبد محمّد المشتهر بعلى اللاهيجى، هذا قبس اقتبستُه من الوادى المقدّس سمّيته بشجرة الطور فى شرح آية النور لاستدعاء بعض الخلّان من سالكى سبيل العرفان، سلكت فيه مسلک الإيجاز لاختيارى لبّ الحقيقة على المجاز و مِن اللّه العون فى جميع الأمور و هو العزيز الغفور راجياً أن يجعله ذخراً ليوم النشور إنّه عليم بذات الصدور.

قال اللّه: ﴿ اللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَ الْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهٰا مِصْبٰاحٌ الْمِصْبٰاحُ فِى زُجٰاجَةٍ الزُّجٰاجَةُ كَأَنَّهٰا كَوْكَبٌ دُرِّىٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبٰارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لاٰ شَرْقِيَّةٍ وَلاٰ غَرْبِيَّةٍ يَكٰادُ زَيْتُهٰا يُضِىءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نٰارٌ نُورٌ عَلىٰ نُورٍ يَهْدِى اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشٰاءُ وَ يَضْرِبُ اللّهُ الْأَمْثٰالَ لِلنّٰاسِ وَاللّهُ بِكُلِّ شَىْءٍ عَلِيمٌ ﴾[1].

﴿ اللّهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَ الْأَرْضِ ﴾ أى اللّه ظاهر فى السموات و الأرض و ما فيهما و ما بينهما بذاته و وجوده مثل نور مشتعل فى المشكوة و القناديل المسوّاة من الزجاجة، مظهر بذاته لما عداه من الموجودات القابلة للوجود و مخرجها من كتم العدم و الظلمة إلى عرصة الوجود و الظهور بإفاضته الوجودات المقيّدات المستعدّ للمهيّات المختلفة، كما أنّ النور الحسّى ظاهر بنفسه و مظهر لما عداه و ما فى حواليه من الأجسام الشفّافة و غيرها القابلة للإضائة على الترتيب؛ و كما أنّ النور الحسّى يظهر بذاته و يظهر الأشياء به كذلک

١. النور / ٣٥.

نورالحقّ ظهر بذاته و أظهر الأشياء بنوره و بإفاضته الوجود. و بهذا الإعتبار سمّى ذاته تعالى باسم النور. و ورد فى الأدعية المأثورة : « يا نور و يا نورالنور » و أمثال هذا. قوله تعالى باعتبار شدّة الظهور فى ذاته و ظهور الأشياء به نور و نور النور و أشدّ الأشياء بالظهور؛ فهو نور الأنوار لكن لشدّة ظهوره خفى على أهل البصيرة و الأبصار.

و بالجملة: لمّا وجد كلّ موجود به و ظهر كلّ ما ظهر بظهوره و إفاضته الوجود كان هو نورالسموات و الأرض؛ أى مظهر سموات الأرواح و الروحانيات و أرض الأجسام و الجسمانيات، و منه تعالى فاض وجودها؛ فهوالوجود البحت المطلق المعرّى من شائبة العدم و قيد و نقص؛ و به و بإفاضته وجد كلّ ما وجد من المخلوقات و ظهر كلّ ما ظهر من المربوبات. فكلّها مظاهر نور وجوده و صفاته و أفعاله، كما أنّ المصباح و الزجاجة و المشكوة مظاهر النور الحسّى.

فبالحقيقة ليس لغيرها و مظاهر صفاته و اسمائه من حيث إنّها مظاهر نور ولا وجود.

و عن هذا النور أخبر مولانا أميرالمؤمنين عليه السلام فى حديث كميل بقوله : « نور يشرق من صبح الأزل فيلوح على هياكل التوحيد آثاره » أى القرينة الدالّة على أنّ المراد بهذا النور الذى هو فى الآيات و الأخبار كثيرة. أمّا الآيات فمنها قوله تعالى : ﴿ وَ مَا يَسْتَوِى الأَعْمَىٰ وَ البَصِيرُ وَلا الظُّلُمَاتُ وَلا النُّورُ ولا الظِلُّ ولا الحَرُورُ وَ مَا يَسْتَوِى الأَحْيَاءُ وَلا الأَمْوَاتُ ﴾[1]. لأنّ المراد ـ والله يعلم ـ بقوله : ﴿ وَلا الظُّلُمَاتُ وَلا النُّور وَلا الظِلُّ وَلا الحَرُورُ ﴾ أنّه لايستوى الوجود و العدم ولا الحيوة و الموت بقرينة ذكر ﴿ وَ مَا يَسْتَوِى الأَحْيَاءُ وَلا الأَمْوَاتُ ﴾ بعد ذلك، ولأنّ عدم استواء الظلمات والنور بمعنى الليل و النهار، و الظلّ و الحرور بمعنى الحرارة و البرودة و الصيف و الشتاء، و المثال ذلك كما هو تفسير بعض المفسّرين ليس بشىء يعتدّ به، إذ التفاضل بينهما معلوم لكلّ أحد لايحتاج إلى بيان.

و تحقيق ذلك قوله تعالى : ﴿ أَلَمْ تَرَ إِلىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ ﴾[2]، لأنّ المراد بالظلّ الوجود الفائض من الوجود المطلق و صار منبسطاً على هياكل الموجودات والأعيان

---

۱. الفاطر / ۱۹ ـ ۲۱. ۲. الفرقان / ۴۵.

الممكنة، و هی صارت موجودة فی الخارج بالإرتباط بهذا الوجود الذی هو ظلّ للوجود الحقّ؛ والوجود المطلق غیر مشوب بظلمة العدم و النقص أصلاً، و هذه الوجودات مشوبة بظلمات المهیات كالظلال.

فإذا كان المراد بالنور هوالوجود البحت، و الظلّ هوالوجود المقیّد، و الظلمة هی المهیة و العدم، و كلّ ظلمة فهی عبارة عن عدم النور من شأنه أن یستنیر سواء كان بنور الوجود أو بنور الهدایة التی من نور الوجود: ﴿اللّهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَی النُّورِ﴾[1]، و منها قوله تعالی عقیب الآیة المتقدّمة: ﴿وَالَّذِیْنَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً﴾[2] إلی آخر الآیة. و عسی أن یأتی علی القول فی تفسیرها و تأویلها

و أمّا الأخبار فمنها ما روی عن النبیّ ﷺ: «خلق الخلق فی ظلمة ثمّ رشّ علیه من نوره» و لیس معناه أنّه تعالی خلق الخلق فی اللیل أو فی مكان مظلم، بل المراد أنّه تعالی أوجدهم فی شهوده العلمی الذی وجود الموجودات فی تلك المرتبة باعتبار عدم ترتّب الآثار الخارجیة علیها إلاّ كونها معلومات لبارئها كالظلمة بالنسبة إلی نور الوجود العینی الذی هو منشأ ترتّب الآثار الخارجیة.

ثمّ أفاض علیهم و رشّ علیهم نور الوجود العینی ولا ضیر فی إفاضته وجود بعد وجود، إذ مراتب الوجود متفاوتة كما حقّق فی موضعه

و قد تقرّر أنّ المراد بالنور فی الآیة الشریفة هو الوجود و أنّ المراد بالمصباح و الزجاجة و المشكوة مظاهره، فنقول فی تطبیق هذه ـ و لله أعلم ـ علی أجزاء العالم: إنّ المشكوة عالم الأجسام و الجسمانیات، و الزجاجة عالم الأرواح و الروحانیات، و المصباح عالم العقول و المجرّدات.

و وجه المناسبة أنّ الأنوار الإلهیة المشرقة من حضرة الوجود المطلق و الوجودات المقیّدة الفائضة من الحقّ كلّها تشرق أوّلا علی عالم العقول التی هی كالمصباح لفرط نوریّته و لطافته. ثمّ علی عالم الأرواح التی هی كالزجاجة فی صفائها و قابلیتها للإشراق[3] و

۱. البقرة / ۲۵۷. ۲. البقرة / ۲۵۷. ۳. الأصل: للاشرف.

الإضاءة و إفاضتها على النيّر. ثمّ على عالم الأجسام التى هى كالمشكوة من ظلمتها و كثافتها و قابليتها للإضاءة. لأنّها قابلة للأرواح كالمشكوة القابلة للأنوار.

و ﴿ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوْقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ ﴾ لأنّ نسبة أنوار الأرواح المتكثّرة المضيئة على شبابيک الأجسام و مشكاتها التى لاتستفيض الأنوار إلّا بقدر قابليتها و استعداداتها القليلة نسبة نور الكواكب المضيئة الظاهرة على الأبصار فى صغرها و قلّة ظهور أنوارها لاكالشمس و القمر فى ظهورهما وكثرة ظهور نورهما. فلذا شبّهها بالكوكب الدّرّى الذى هو مثل الضاد المشترى و أمثالهما لا بالشمس أو القمر؛ و هذا كما أنّ ماء الحيوة الحقيقية[1] أى الوجود المطلق الذى هو حياة كلّ موجود كما قال تعالى : ﴿ وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ ﴾[2] و ﴿ مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ﴾[3] لايظهر على الموجودات الأكوانية إلّا بقدر الرشّ المثابة فى صفائه و إدارته بالكوكب الدرّى، فلذا قال النبىّ ۶ : « ثمّ رشّ عليه من نوره »، والشجرة المباركة التى توقد منها الزجاجة و الكوكب الدرّى هى شجرة الوجود المطلق الذى يستضيىء منها كلّ موجود و هى شجرة الخلد أيضاً وكذا شجرة طوبى التى لها غصن فى كلّ بيت من بيوت الجنّة و فيضها سار فى كلّ من الموجودات، و كذلک هى الشجرة الطيّبة أصلها ثابت و فرعها فى السماء و هذه الشجرة لا شرقية ولا غربية أى لا هى من الأرواح و الروحانيات التى هى محالّ طلوع نور شمس الوجود و لا هى من عالم الأجسام و الجسمانيات التى هى محالّ أفولها و غروبها، بل هى وجود مطلق لايناسب الوجوه المقيّد أصلاً بوجهٍ من الوجوه، و أغصان هذه الشجرة و أوراقها و أزهارها و أثمارها هى الوجودات المقيّدات المنبعثة المتشتّتة الفائضة من حضرة الوجود المطلق.

و هذه الشجرة كما انّها لا شرقية ولا غربية بالمعنى المذكور كذلک أى لاشرقية و لاغربية بمعنى أنّها شجرة يستضيىء من زيتها و فيضها كلّ موجود وكائنة فى وسط أجزاء

---

۱. الأصل : الحقيقية.
۲. الأصل : الحقيقية.
۳. الأنبياء / ۳۰.

العالم یصل نفعها إلی الکلّ و الکلّ بالنسبة إلیها علی السواء، إلّا أنّها کائنة فی شرق العالم أو فی غربه حتّی تکون نسبة فیض تلک الشجرة إلی أجزاء العالم مختلفة و یستضیء منها بعض دون بعض.

والزیت هو إفاضة الوجود المطلق فیوض تلک الوجودات السارية فی الکلّ، و التشبیه بالشجرة الزیتونة لأجل الإشعار بأنّ هذه الوجودات الفائضة غیر محتاجة فی أنوارها إلّا | إلی | أصل الوجود المطلق لا إلی غیره، کما أنّ المصباح الموقد فی الزجاجة المشرقة فی المشکوة المعلّقة علی شجرة الزیتونة لو کان فی إشراقه محتاجاً إلی زیت لکان زیت هذه الشجرة کافیةً فی حصول ذلک ولا یحتاج إلی غیرها؛ و هذه الإفاضة و هذا النور الصادر من حضرة النور یکاد یضیء بنفسه ولو لم تمسسه نار الأجسام الکدرة و الأجساد المظلمة التی هی منبع الظلمات الثلاثة المذکورة فی الآیة اللاحقة، لکان نوراً علی نور و ظاهراً بنفسه لنفسه؛ و کذا لولا احتجاب النور الإلهی بالغواشی الحسّیة والدواعی الشهوانیة لاضیاء بذاته؛ و عرفه کلّ موجود و اهتدی إلیه کلّ مهتدٍ و الموجودات لمّا احتجبت وجوداتها بالأجساد المظلمة و انهمکت فی الدواعی الکدرة لم تشاهد عظمة بارئها و أنکرتها بسوء عقائدها و قبیح أعمالها و صنیعها: ﴿ یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ وَ یَضْرِبُ اللّٰهُ الْأَمْثالَ لِلنّاسِ وَاللّٰهُ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیمٌ ﴾[1]، ﴿ اللّٰه وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِن الظُّلُماتِ إِلَی النُّورِ وَالَّذِینَ کَفَرُوا أَوْلِیاؤُهُمُ الطّاغُوتُ یُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَی الظُّلُماتِ أُولٰئِکَ أَصْحابُ النّارِ هُمْ فِیها خالِدُون ﴾[2] وإن شئت قلت فی التطبیق بین ألفاظ الآیة الشریفة و بین أجزاء العالم الکبیر الذی هو الإنسان الکبیر الذی هو جامع لجمیع نشئات الإمکان:

إنّ المشکوة عبارة عن بدن هذا العالم الذی هو الجسم الکلّی، و الزجاجة عن قلبه الذی هو النفس الکلّیة، و المصباح عن روحه الذی هو الروح الأعظم، و الشجرة عن مجموع ذلک. لأنّ المجموع کالشجرة المشحونة بالأغصان و الأوراق و الأزهار و الأثمار کالعقول و النفوس و الأجرام و العناصر و الطباع و المواليد؛ و هذه الشجرة لیست من

۱. النور / ۳۵. ۲. البقرة / ۲۵۷.

تحت عالم الشرق و الأرواح، ولا من محض عالم الغرب و الأجسام بل هى عبارة من مجموعها و المجموع غير الأجزاء.

و الزيت عبارة عن فيض البارى تعالى المتجلّى فى الكلّ؛ و على هذا فقس باقى الآية الشريفة.

و إذا عرفت ذلک فيمكن لک تطبيق الآية الشريفة على الإنسان الصغير الذى هو عالم الصغير. لأنّ بدنه كالمشكوة، و قلبه كالزجاجة، و روحه كالمصباح، و المجموع كالشجرة، والقوىٰ كالأغصان و الأثمار و الأزهار.

و فى هذا المعنى أفاد من أفاد، و لقد أحسن و أجاد : نظرت بنوراللّه أوّل نظرة منه فبغت عن الأكوان و ارتفع اللبس و مازال قلبى لائذاً بجمالكم و حضرتكم حتّى فنت فيكم النفس، و زيتونة الفكر الصحيح أُصولها مباركة أوراقها الصدق و القدس. فروحى زيتى و الخيال زجاجتى و عقلى مصباح و مشكوته الحسّ. فصار بكم ليلى نهاراً و ظلمتى ضياءً و لاحت من جنابكم الشمس : ﴿ سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴾[1].

و قال بعض الأعلام : يحتمل أن يكون المراد بالنور هو القرآن كما قال تعالى: ﴿ وَ أَنْزَلْنَا إِلَيْكُمْ نُوراً مُبِيناً ﴾[2] لأنّ القرآن مظهر نور الحقّ و العرفان و منوّر قلوب أهل الحقّ. فيكون الحقّ نوراً و القرآن مثله. فالمصباح كلام اللّه تعالى، والزجاجة قلب المؤمن، و المشكوة صدره، و زيته الفيض الإلهى الحاصل من الشجرة المباركة المحمّدية صلى الله عليه وآله وسلم التى بجامعيتها للنشأتين غير مخصوصة بشرق عالم الأرواح ولا بغرب عالم الأجسام، بل جامعة بينهما. و على هذا يكون المراد بالنار نار الجهل و نار فتنة المعاندين لآل محمّد صلى الله عليه وآله وسلم.

و إلى هنا أقطع الكلام راجياً من اللّه التوفيق لما أردت بيانه من اللاحقة و الكلام فيها؛ فإنّه خير موفّق و معين.

و كتبه مسئولاً أحوج المربوبين إلى اللّه تعالى، محمّد المشتهر بعلىّ بن أبى طالب بن

---

۱. فصّلت / ۵۳. ۲. النساء / ۱۷۴.

عبدالله بن علی الزاهدی الجیلانی فی عام الأربعین بعد المأة و الألف من الهجرة المبارکة حین إقامتی بمشهد طوس مشهد مولای الرضا ـ علیه التحیّة و الثناء ـ حامداً لله وحده.

تحریر یافت این رساله روز پنجشنبه بیست و هشتم شهر ربیع‌الاولی سنهٔ ۱۱۸۰ در بلد حیدر آباد بنگالهٔ هند، و أنا أفقر فقراء باب الله الغنیّ، أبوطالب بن حسن الحسینی، ختم الله لهما بالباقیات الصالحات أعمالهما و حشرهما مع الأئمّة[1] الأبرار الأطهار و الحمد لله وحده والصلوة علی من ختم.

۱. الأصل : ایمة.

٢

مرآة اللّٰه فى شرح آية « شهد اللّٰه »

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لملهم الحمد والشكر لواهب الشكر حمداً دائماً متوالياً و شكراً وافياً متواتراً؛ والصلوة على من بعثه بشيراً و نذيراً للعالمين و معيناً على المرسلين و على ابن عمّه و وصيّه سيّد الموحّدين و على أولاده سادات الخلق أجمعين.

و بعد قد وصلنى يا أخى كتابك الذى سألتنى فيه عن « آية الشهادة » و ها أنا أتيتك بلمعة بارقة ترشدك إلى الحقيقة إن كنت ممّن ألقى السمع و هو شهيد واللّه على ما نقول شهيد.

فاعلم أنّ التوحيد الصرف المنزّه عن شائبة توهّم الغير والمقدّس عن أن يدخل هو تعالى فى الوهم هو القول بأنّه واحد فقط لا لشهادتنا له؛ فإنّ ذلک ينافى هذا النحو من التوحيد، بل بشهادة لنفسه بنفسه على نفسه كما دلّت على ذلک « آية الشهادة » فما يحضرنى فى هذه العجالة هو أنّه قوله تعالى : ﴿ شَهِدَ اللّٰهُ أَنَّهُ لاٰ إِلٰهَ إِلاّٰ هُوَ ﴾[1] إشارة إلى هذا التوحيد الذى بيّنا؛ و قوله : ﴿ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قٰائِمًا بِالْقِسْطِ لاٰ إِلٰهَ إِلاّٰ هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ﴾[2] إشارة إلى أنّ إقرار أهل العلم بهذه الشهادة انّما هو بفنائهم عن أنفسهم و بقائهم برّبهم حيث يدلّ على ذلک قوله قائماً بالقسط، إذا كان حالاً من اللّه؛ أى و يشهد أولوا العلم بذلک حين كان اللّه قائماً عليهم بالقسط و هم هالكون عن أنفسهم و عن كلّ شىء و باطلون عن رؤوسهم و عن كلّ ضوء و فىء. لأنّه سبحانه قائم مقامهم، فلاحكم لهم من حيث أنفسهم، و أعطى كلّاً قسطهم؛ و من الواضح أنّه لا قسط لهم من ذواتهم؛ و لهذه الدلالة أكّده بقوله : ﴿ لاٰ إِلٰهَ إِلاّٰ هو ﴾ إلى حين شهادة هؤلاء ليس شىء سوى اللّه و

---

۱. آل عمران / ۱۸. ۲. آل عمران / ۱۸.

شهادته. لأنه العزيز القهّار لكلّ هويّة و المستهلک لديه كلّ جهة و حيثية، و هوالحكم حيث أحكم صنعه بأن لا أثر للغير من دون أن يكون هناک ظلم و ضير؛ و قوله: ﴿ إِنَّ الدِّيْنَ عِنْدَ اللّٰهِ الإِسْلامُ ﴾[1] إشارة إلى مقام فناء أولى العلم و هوالفناء فى الفناء و أنّ هذا هو الدين المرتضى والإنقياد له فى كلّ ما حكم و قضى؛ فتبصّر فإنّ هذا التفسير قلّما يوجد فى كتاب أو دفتر، ولله الحمد أوّلاً و آخراً، و سمّيت اللمعة مرآة الله فى شرح آية شهد الله، أرشدک اللّه إلى الحقيقة بمحمّد و آله الميامين الطاهرين.

كتب الأسطر محمّد المدعوّ بعلى اللاهيجى فى بلدة أردبيل حفت بالأمان عام ١١٣٩ عند توجّهى إلى خراسان.

نمق العبد الأقل أبوطالب الحسينى ٢٨ ربيع الأوّل يوم الخميس سنة ١١٨٠ حامداً مصلّياً.

١. آل عمران / ١٩.

٣

مذاكرات فى المحاضرات

مقدّمهٔ مصحّح

یکی از شیوه‌های مهمّ استدلال، مجادله و مناظرهٔ نیکو با خصم است که کریمهٔ ﴿ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ ﴾[1] در کنار برهان و خطابه، ما را بدان فرا خوانده است. از این رو در علم منطق که عهده‌دار تصحیح و ساماندهی فکر و اندیشه است، بتفصیل پیرامون ماهیت، فواید و آداب جدل و مناظره بحث شده است.

آنچه که در پیش روی دارید یکی دیگر از آثار گرانسنگی است که به خامهٔ محمّد حزین لاهیجی، در این زمینه به رشتهٔ تحریر درآمده است.

مصنّف در این رساله، پس از مقدّمه‌ای طولانی در اهمیّت و فواید زبان، به اجمال برخی از مباحث لغوی را طرح کرده و سپس به علومی اشاره نموده که فراگیری آنها برای مناظر ضرورت دارد؛ و در این بین بر نقش منطق و جایگاه آن در مناظره تأکید کرده است.

نخستین بخش اساسی این رساله به علم مناظره اختصاص دارد. او در این قسمت در غایت ایجاز امّا محقّقانه و مدّققانه ماهیت، شرایط و آداب مناظره را تحلیل کرده است.

پس از آن به تبیین علم محاوره و آداب آن پرداخته است؛ و در بخش پایانی که جذّابترین قسمت رساله را تشکیل می‌دهد، برخی از فواید متفرّقه، از حکم و امثال و نکات و کلمات بلغا و اجوبهٔ مسکته و حکایات و ظرایف و نوادر اقوال، از آنچه محاور را به آن حاجت افتد و قلوب را انس و بصیرت افزاید، بازگو کرده است.

در این بخش او نهایت ذوق خود را به رخ کشیده و خواننده را از نثر دلاویز خود سرمست کرده آن گاه او را به ژرفای معارفی که در لابلای امثال و حکم مستور است، رهنمون ساخته است.

۱. نحل / ۱۲۵.

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

از فیض ایزدی خواستارم که دلی دهد که یاد او را سزد؛ و زبانی بخشد که ستایش او را شاید تا رسم عبودیت به جای آید و راه بندگی سپری گردد. درود شایسته از روان پاکان بر سرور انس و جانّ و رحمت عالمیان، پیغمبر آخرالزمان، و بر آل اطهار و اصحاب ابرار او باد.

صحِّ اللّهمّ بالصدق إیقانَنا و رجِّح بالحسنات میزانَنا واکفِنا عظیمَ الحسرة والندامة و هب لنا الروح و الراحة یوم القیامة انّک سمیع الدعاء، لطیف لما تشاء.

بعد، چنین گوید که نامق این سطور، محمّد المشتهر بعلیّ اللاهیجی ـ عفی اللّه عنه ـ در هجوم هموم و انبوه اندوه ـ و إلی اللّه المشتکی ـ چندی اشتغال حواسّ آشفته را فی الجمله پناهی و گریزگاهی تصوّر نموده، سخنی چند در علم محاوره و قانون مناظره و آنچه مناسب این مقام نماید نگاشتن گرفت؛ اگر صورت اختتام دبیرانه انجام یابد به مذاکرات فی المحاضرات تسمیه خواهد یافت؛ مشتمل بر چهار مقاله، متضمّن دو مقام در محاسن کلام.

مستور نیست که آفریدگار ـ جلّ شأنه ـ خلق کرده انسان را نوعی از حیوان و ترکیب کرده در او از قوای نفسانیه و جسمانیه، آنچه مشترک است میان او و باقی انواع جنس او به مساوات، آن باشد که بسیاری از حیوان، زیادتی داشته باشد در آنها بر انسان؛ چنان که مثلاً در شجاعت که مشارک است با اسد و غیر آن از سباع، تحاشی می‌کند از مقابله و مقاومت؛ و باشد که جمع کثیر از انسان بترسد و بگریزد از سَبُع واحد؛ و هرگاه مبالغه رود در شجاعت کسی گویند : مثل شیر است؛ و همچنین است سایر احوال و خصال مثل: جود و بخل و امثال آن که بعض بهائم را در آنها مزیّت است بر انسان؛ و از این است

که عرب مَثَل زنند در محاورات خود و گویند : أسخی مِن دیک، وأبخل من کلب، و أورغ من ثعلب، و أکسب من ذرَّة، و أجبن من نعامة وأصبر من عود.

و چنین است حال در حواسّ و قوای جسمانیه؛ و احدی انکار نتواند کرد که حظّ بهائم در آن اوفر است از حظّ انسان، لهذا در امثال واقع است که أبصر من عقاب، وأسمع من دلدل، وأضبط من نملة، و أبصر من فرس في غلس.

و همچنین در لطایف حِیَل وجودت صنعت، و عمل و اتقان تشکیل در آنچه مشاهده شده بسیاری از انواع حیوان را کمال قدرت به مثابه‌ای است که انسان از اتیان به مثل آن عاجز است. نمی‌بینی عنکبوت را در خیوط بیوتش که چه تناسب دوایر متقاطعه و زوایای متناسبهٔ متتابعه مرعی می‌دارد؛ و همچنین نَحل را در تأسیس مخازن و تسدیس بیوتش به چه اِحکام و اتقان ؟

و بالجمله: از ملاحظهٔ آنچه اشارت کردیم، معلوم شود که شرف انسان بر باقی مخلوقات نیست مگر به چیزی که منفرد است در آن از سایر انواع جنس خود، و استحقاق استخلاف انسان نیست مگر به سبب امری که مشارک نیست با او غیر او، و فصل مقوّم ماهیت او که ممیِّز اوست از آنچه مشارک وی را در جنس حیوان همان چیز است و آن کلام است لاغیر :

لسان الفتی نصف و نصف فؤاده　　فلم یبق إلّا صورة اللحم والدم

و شاعر فرس نیکو گفته :

زبان در دهان ای خردمند چیست ؟　　کلید درِ گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی　　که گوهر فروش است یا پیله‌ور

و گفته‌اند : « لولا اللسان ما الإنسان إلّا صورة ممثّلة أو بهیمة مهملة ».

و هنرمندان و خردپژوهان را هیچ خَلَفی و یادگاری شریفتر و پایدارتر از سخن نیست؛ چنان که گفته‌اند : « ما تنسج الأیدی ینفد و إنّما یبقی ما تنسخ الأقلام ».

و نعم ما قال بعض الأُدباء فی وصف الکلام : و لعمر انّه الجوهر الفرد، و واسطة العقد، و عصارة السحر، و یتیم الدرّ، و هو المفرّق للصفوف إذا عجزت السیوف، و الناظم للملک إذا ابنتّ السلک.

منقول است که ضمرة بن ابی ضمرهٔ اسدی را ـ که بلغای زمان هود بود ـ نزد نعمان بن منذر پادشاه عرب بردند. چون حقیر جثّه و صغیر اندام و ژنده لباس بود، به چشم نعمان حقیر آمده، پرسید که : ضمره تویی ؟ گفت : آری. نعمان گفت : « تسمع بالمُعیدی خیر من أن تراه ». ضمره گفت : واگذار تحقیر و تهجین خود را، « إنّما المرء بأصغریه : قلبه و لسانه؛ فإذا قاتل قاتل بجنان و إذا خاطب خاطب بلسان » نعمان متنبّه شده، در اعزاز وی بکوشید.

و مأمون عبّاسی می‌گفته : « إذا رأیت الرجل أعظمته و أهممت بشأنه حتّی یتکلّم؛ فإمّا أن یزیده ذلك الإعظام أو یزول ذلک الإهتمام ».

در سِیَر موثقه به نظر رسیده که نابغهٔ جعدی را ـ که یکی از مشاهیر شعرای عرب ست ـ سکوت روی داده، مدّتی خاموش شد، و بنی جعده را حربی پیش آمده در غزا ظفر یافتند. نابغه چون ظفر قوم خود شنید، به طرب آمده به انشاد شعر پرداخت. قبیلهٔ بنی جعده سالها به شکرانه محتاجان را داده، گفتند : « و اللّه نحن بإطلاق لسان شاعرنا أسرّ من الظفر بعدوّنا ».

و بدان که زبان از عجایب صُنع خدای ـ تبارک و تعالی ـ است که به صورت گوشت پاره‌ای است؛ و در حقیقت هر چه در وجود است در تحت تصرّف اوست؛ بلکه هر چه در عدم است، آن نیز در عبارت آید.

و زبان است که نایب عقل است و از احاطهٔ عقل چیزی خارج نیست و هر چه در عقل و ادراک و وهم و خیال آید، زبان از آن بیان کند و هیچ یک از اعضا چنین نیست، مثلاً در چشم جز الوان و اشکال درنیاید و به غیر از اصوات در تصرّف گوش نیست؛ و کذلک سایر اعضا که حکم و تصرّف و ولایت هر یک در اندک چیزی مخصوص است و در غیر

آن روا نیست و ولایت زبان در همهٔ مملکت هستی رواست، چون ولایت دل؛ و زبان در مقابله دل است، چنان که صورتها از دل گرفته عبارت می‌کند، همچنین نیز صورتها به دل می‌رساند و از هر چه گوید دل از آن صفتی و اثری قبول می‌کند؛ چنان که مثلاً هرگاه زبان، کلمات ضراعت و زاری گفتن گیرد، دل از وی صفت رقّت گیرد و اگر نوحه سراید، اندوه در دل پدید آید و چون الفاظ طرب‌انگیز گوید، دل را نشاط و شادی روی نماید؛ همچنین به مقتضای هر کلمه صفتی دل را حاصل گردد؛ و فضل کلام را هیچ دلیلی و بیانی بهتر از اینکه از صفات اللّٰه است نتواند بود؛ و در این مقام زیاده بر این اطناب اطالهٔ کلام است.

در ذکر اشارتی چند که مقدّمهٔ مقصود در این کتاب است یا شرط مقصود یا مناسب آن است بر سبیل اجمال، مقصور بر کلمات مفیده

بدان که هر کس را در مناظرات و محاضرات ناچار است از علم به لغت ـ کما ینبغی ـ تا بیانش خالی از خلل واقع گردد و مطلب خود را بی‌خفا و التباس به مستمع تواند روشن ساخت؛ و علم به لغت، عبارت است از شناختن مدلولات الفاظ مطلقاً و کیفیت اوضاع آن؛ و مخفی نماند که معرفت معانی الفاظ و تعبیر از مفهومات اشیا خالی از صعوبتی نیست، و اکثر ناس به هر لغت که باشند از آن جاهل و بیخبرند؛ و وجه صعوبت و غفلت مردم آن است که هر لفظی را، خواه عربی و خواه فارسی و خواه ترکی، چون از معنی آن بپرسند، لفظی که در جواب گفته شودْ معنی آن نیست، بلکه لفظی دیگر است مرادف آن که نسبت به اوّل اَشهر است؛ مثلاً ماء و آب و سُو و همچنین نار و آتش و اُود، الفاظ مترادفه‌اند که اوّل نسبت با عرب اَشهر و اَعرف، و دوم[1] نسبت با فُرس و سوم[2] با ترک اعرف است، هیچ یک معنی دیگری نیستند، بلکه معنی آب مثلاً بارد رطب سیّال است که به اجسام مختلفة الصور منقسم نشود، و آتش جسم حارّ یابس؛ و چون معرفت اکثر

---

۱. اصل: دویم. ۲. اصل: سیم.

خلق به لغات بر وجه مسموع و منقول است، و علم حقیقی به مدلولات کلمات، فرع نظر صائب و کمال قوّت فاکره و علم به حقایق اشیاست؛ و این کار مردی است حکیم، لهذا جمهور از این بیخبرند به حدّی که اگر از ایشان پرسند : معنی اللّه چیست ؟ گویند : خدا؛ و حال آنکه هر دو لفظ مرادف و معنی آن موجودی است نه به غیر که فوق تمام است و مُبدع و جاعل کلّ موجود است.

بدان که علم لغات به سبب تنوّع اَلْسُن و تخالف تعبیرات اگرچه در احاطهٔ حصر نیامده لیکن غرض بیشتر بدان تعلّق گرفته و مقصود اهل زمان است، لغت عرب است و اهتمام به شأن آن را دو وجه است : یکی ورود قرآن و حدیث و احکام اسلام به عربی، دویم بودن آن به مرتبهٔ اعلی و درجهٔ قُصوی از فصاحت و بلاغت و عذوبت و لطافت و همچنین در غرابت؛ چه اکثر امتیازات میان مفهومات متغایره، به زیاده یا نقصان حرکت یا حرفی حاصل شود و هر متتبّعی که معنی توسّع را فهمد، داند که هیچ لغت به وسعت زبان عربی نیست؛ و از غرائب آن مطابقت عدد حروف این لغت است با منازل قمر که بیست و هشت است و چنان که چهارده از منازل قمر فوق الارض می‌باشد و چهارده تحت الارض، چهارده از این حروف در حالت ادغام مختفی می‌شوند و چهارده نَه؛ و در این لغات غایت ترکیب کلمه ...[1] موافق عدد سیّارات.

و بدان که کلمه بر سه قسم منقسم است : اسماء و صفات و احداث؛ و هر یک جامد است یا مشتق؛ و در هر صورت چون الفاظ با معانی نسبت دهند یا این است که به ازای هر معنی لفظ واحد موضوع شده یا الفاظ متعدّده؛ و یا لفظ واحد موضوع است به ازای معانی متعدّده.

قسم اوّل را الفاظ متباینه خوانند و قسم دوم را الفاظ مترادفه؛ و نیز دانند که در یک لغت باشد؛ و باشد که در لُغَتَیْن یا بیشتر؛ و قسم سوم که لفظ واحد و معنی متعدّد باشد، اگر وضع آن به ازای معانی وضع اوّل باشد، آن لفظ را « مشترک » خوانند؛ و اگر

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

وضع اوّل به ازای یک معنی بوده و بعد از آن توضیح نقل به دیگری کرده، خالی از آن نیست که موضوعٌ له اوّل که اصلی است مهجور شده یا نشده؛ اگر مهجور شده باشد، آن لفظ را نسبت با معنی ثانی « منقول » گویند؛ و این بر سه قسم است : اگر ناقلْ عرف عامّ است آن را « منقول عُرفی » گویند؛ و اگر عرف خاصّ است « منقول اصطلاحی »؛ و اگر اهل شرع است « منقول شرعی » خوانند؛ و اگر موضوعٌ‌له اصلی مهجور نشده باشد، نسبت آن لفظ به موضوعٌ له اوّل « حقیقت » است و نسبت ثانی « مجاز ».

و بدان که عرب بعضی الفاظ را تعریب کنند و کتابی از بعض ائمّهٔ ادب به نظر رسیده بود در علم تعریب و معرفت کلمات معرّبه؛ و مُعرَّب یا عَلَم است یا نه؛ و تعریب در اَعلام کمتر می‌باشد و در غیر عَلَم که تعریب نمایند، تصرّف و تغییر در آن کلمه کمتر افتد، بلکه بعینه همان را استعمال کنند، اگر فارسی نباشد، مثل « قِسطاس » که لفظ رومی است؛ و اگر فارسی است بی‌تغییری نباشد مثل « لجام ».

و تعریب سِوای توافق لُغتَین است که مکرّر اتّفاق افتاده و ائمّهٔ لغت اتّفاق دارند که «تنور» و « صابون » از آن جمله است.

و چون علم لغات و استقصای آن علمی است بغایت طویل و عریض و اکثر مردم در هر زمان به سبب دشواری و عدم همّت بر سعی موفور از لغت محاورهٔ خود هم بالکلّیه عاری یا ناقص می‌باشند؛ و شکّ نیست که بدون استکمال آن در فهم مقاصد و اَدای مطالب در مناظرات و محاضرات و مکاتبات، اِصابت و بلاغت ممکن نیست، لهذا استکمال آن از لوازم است؛ واللّٰه الموفّق.

و همچنین محاضر را واجب است از معرفت و ملکهٔ علم تصریف تا در اَبنیهٔ کلمات و تغیّرات لاحقه و معانی مختلفه از خطا مصون تواند بود؛ و کذلک واجب است معرفت تامّه به علم نحو که معرفت به احوال کلام است مِن جهة الإعراب و البناء؛ دیگر مهارت در علم معانی است که معرفت خواصّ تراکیب کلام است تا تطبیق کلام به مقتضای حال تواند کرد؛ و همچنین در علم بیان که معرفت ایراد معنی واحد است در طرق مختلفه به

سبب زیادتی و نقصان در وضوح دلالت عقلی بر آن؛ دیگر در علم بدیع که عبارت است از معرفت قوانینی که از آنجا فصاحت تراکیب معلوم گردد و قدرت حاصل شود بر تزیین کلام به احسن نظام؛ و جمعی از قدما این فنون ثلاثه را علم بدیع می‌گفته‌اند و فرق ثابت است، چنان که در کتب متأخّرین ذکر شده.

والحقّ این علم اشرف علوم لفظیه است و حقّ این است که علوم متداوله همه ضرور و لازم است و جهل به بعض هر یک از آنها نقص است، و اگر علمی خود مقصود بالذات نباشد، مقصود بالعرض خواهد بود؛ و چه نیکو گفته فاضل ادیب خلیل بن احمد ـ رحمه اللّه ـ « لایصل أحد إلی ما یحتاج إلیه إلّا بعلم ما لایحتاج إلیه ».

و از جملهٔ علوم شریفهٔ ضروریه علم منطق است؛ و آن قانونی است که فکر صحیح را از فاسد معلوم کنند؛ و فکر توجّه ذهن است به مبادی تا منتقل شود به مطالب، مبادی به منزلهٔ مادّه باشد مر فکر را؛ و هر هیئتی که حاصل شود از ترتیب آن چون صورت باشد؛ و فکر صائب آنکه مادّه و صورت هر دو در آن حقّ و صالح باشد.

و حاجت به این قانون از آن است که حصول علم و معرفت و وصول به کمالْ موقوف است به نظر؛ و کمال نفس به علم است و علم یا ادراک بود | بدون حکم | که آن را «تصوّر» خوانند یا ادراکی بود با حکم؛ یعنی اسناد امری به دیگری به ایجاب یا سلب و آن را « تصدیق » خوانند؛ و شکّ نیست که همگی تصوّرات و تصدیقات بدیهی نیستند و مجموع نظری نیز نیستند. پس بعضی بدیهی و بعضی نظری باشند، و اکتساب آن بعض نظری از خود ممکن نیست مگر از بدیهی یا بی‌واسطه یا بواسطه؛ و این اکتساب به هر طریق و به هر وضع اتّفاق افتد، صورت نگیرد، بلکه به ترتیبی خاصّ باید تا مؤدّی شود به علم؛ و چون در آن ترتیب و وضع خاصّ به جهات خفایی هست، همیشه آن ترتیب بر نهج صواب واقع نشود و از این است که عقلا را در افکار خود مخالفت و تناقضی با خود و با یکدیگر روی داده، و بالضروره نقیضین صدق نتواند بود؛ و سبب این وقوع غلط است در یکی از آن دو فکر و اِخلال است در شرایط آن. پس لابدّ حاجت افتد به قانونی

که راه اکتساب نظریات از بدیهیات و شرایط آن را بنماید و احاطهٔ بر فکر صحیح و فاسد تواند نمود و این علم منطق است و موضوع آن « معقولات ثانیه » است از آن روی که موصِلند به مطلوب یا نافع در ایصال؛ و تفصیل آن از کتب مدوّنهٔ فنّ طلب باید نمود.

و بدان که برهان عبارت است از قیاسی که مؤلَّف باشد از مقدّمات یقینیه؛ و مادّهٔ برهان هفت است :

ـ اوّلیات : مثل : « الکلّ أعظم من الجزء ».

ـ محسوسات : مثل « الشمس مُضیئة ».

ـ وجدانیات : کعلمنا بوجودنا و بوجود[1] الألم و اللذّة.

ـ مجرّبات : مثل حکم به اینکه سَقمونیا مُسهل است.

ـ متواترات : چون حکم به وجود مکّه.

ـ فطریات : مثل « الأربعة زوج ».

ـ حدسیات : چون حکم ما به اینکه نورِ قمر مستفاد از شمس است.

و جدل عبارت است از صناعت علمی که بدان قدرت یابند بر اقامت حجّت؛ مؤلَّف از مقدّمات مُسلّم یا مشهوره یا قول شخص واحد بر هر مطلوب که خواهند و محافظت هر وضعی که اتّفاق افتد بر وجهی که به حَسَب مقدور، نقض بدان متوجّه نشود؛ و فایدهٔ آن اقناع مخاطبی است که قاصر باشد عقل او از درجهٔ برهان یا الزام وضع خصم است؛ و این نوعی است از قیاس و در منطق بیان شده.

و مغالطه عبارت است از قیاسی که فاسد باشد به سبب اخلال شرطی که معتبر باشد در انتاج به حسب کمّیت یا کیفیت یا غیر آن.

و خطابه صناعتی است علمی که اقناع جمهور بدان ممکن باشد به هر چه تصدیق ایشان را بدان چیز خواهند به قدر امکان؛ و مبادی این صناعت سه است : یکی مقبولات از آن کس که وثوق به صدق او یا گمان به صدق او داشته باشند؛ و دیگری مشهورات در

---

۱. اصل : بجود.

بادی الرأی؛ سوم[1] مظنونات و آن قضایایی باشد که نفس میل کند به آن با آگاهی به امکان و احتمال مقابل آن.

و شعر صناعتی است که قادر شوند بدان بر ایقاع تخیّلاتی که مبادی انفعالات نفسانیه سود و مبادی آن تخیّلات باشد؛ و آن قضایایی بُوَد که مؤثّر تواند بود در نفس به انبساط یا انقباض یا تسهیل امری یا تهویل یا تعظیم یا تحقیر یا انزجار یا اشتیاق؛ و این جمله را صناعات خمسه خوانند.

در علم مناظره و شرایط و آداب آن

بدان که مناظره، نظر است به بصیرت از جانب مُستدِلّ و سائل در نسبت واقعهٔ میان دو چیز از برای اظهار صواب. نظر را به بصیرت قید کردیم تا معانی دیگر بیرون رود؛ چه نظر به چند معنی مستعمل است؛ و قید اظهار صواب از آن شد که مجادله و مغالطه از تعریف خارج شود؛ چه این هر دو برای الزام خصم است فقط؛ اگر خواهند که تعریف همه را شامل باشد، قید الزام خصم هم باید زیاده نمود.

و دلیل چیزی را گویند که از علم به او علم به چیز دیگر لازم آید، از روی اثبات یا نفی؛ و مخفی نیست که مراد از علم، اعتقاد جازم مطابق واقع است و از لزوم معنی اعمّ مراد است ـ خواه به واسطه خواه بی واسطه ـ و قید اثبات و نفی برای اخراج «قول شارح» است؛ و دلیل بر سه قسم است: عقلی محض، و نقلی محض، و مرکّب از عقلی و نقلی.

و استدلال آن است که ذهن انتقال کند به سبب علم به اثر به مؤثّر.

و تعلیل عکس این است که انتقال ذهن است به سبب علم به مؤثّر به اثر؛ چنان که از مشاهدهٔ نار، علم به وجود دخان حاصل آید.

و اماره چیزی است که مفید ظنّ باشد، اثباتاً او نفیاً، و اطلاق دلیل هم بر آن شده؛ و علّت شیء، آن است که وجود آن شیء، وابسته به آن باشد؛ و آن یا تامّه است یا ناقصه.

۱. اصل: سیوم.

و ملازمه، بودن حکم است مقتضی حکم دیگر. اوّل [را] که مقتضی است، ملزوم خوانند و دوم را لازم؛ و تلازمْ مرادف آن است؛ و لازم، شاید که اعمّ از ملزوم باشد، مثل حیوان نسبت به انسان و چون چنین باشد از انتفای لازم، انتفای ملزوم لازم آید و از وجود ملزوم، وجود لازم؛ امّا از انتفای ملزوم، انتفای لازم یا از وجود لازم، وجود ملزوم لازم نیاید؛ و شاید که لازم، مساوی ملزوم باشد، مثل ناطق نسبت به انسان؛ و چون چنین باشد، از وجود هر یک، وجود دیگری لازم آید و از عدم هر یک، عدم دیگری؛ و نتواند که لازمْ اخصّ باشد از ملزوم والّا امکان تحقّق ملزوم لازم آید بی‌لازم و هو محال.

و مناقضه منع جزئی است معیّن از دلیل مستدلّ یا منع کلّ آن است؛ و نقض، تخلّف حکم است از دلیل؛ و معارضه، اقامهٔ دلیل است از سائل بر خلاف آنچه مُجیب اقامت کرده باشد؛ و سَنَد، آن است که منع متوجّه آن شود اگر در کلام مستدلّ باشد و مانع هم اِتیان سند تواند کرد و آن را « سند منع » گویند و منع متوجّه آن نیز شود؛ و « مُستند » نیز به همان معنی است.

و بدان که بحث در چیزی گنجایش دارد که در آن حکمی باشد به نفی یا اثبات؛ و بحث مرکّب باشد از سه جزء : اوّل مبادی، دوم اوساط، سوم[1] مقاطع.

مبادی، آن دعاوی است؛ و اوساط، دلایل و حججی که مستدلّ بر مطلوب خود اقامه کند؛ و مقاطع، نتایجی که ادلّه بدان منتهی شود؛ و آن یا بدیهیات است در قیاس، مثل اجتماع نقیضین یا ارتفاع آن؛ و یا منتهی به بدیهیات، و در این صورت اگر سائل متفطّن شود و تصدیق کند، سخن منقطع خواهد شد و اگر مطالبه کند، مستدلّ باید به بدیهی رساند.

و در دعاوی بر ذمّت مُناظِر است که مدّعا را تعیین و تشخیص دهد؛ اگر عقلی باشد؛ و اگر شرعی باشد، قاعدهٔ شرعی را واضح گوید یا تقریر مذاهب و اقوال کند و بنابر یکی گذارد، مثلاً گوید : « فی مذهب الشیعة لافی مذهب آخر » و چون مناظر تقریر مدّعا کند

---

۱. اصل: سیوم.

به نقل قولی یا مذهبی، منعی متوجّه او نشود؛ چه او در این صورت حاکی و ناقل است. آری خصم را همین قدر رسد که گوید: «لا نُسَلِّم که مذهب فلان یا قول فلان این باشد» و این سخن وقتی رسد خصم را که آن مسئله مسلّم و مشهور نباشد.

امّا مستدلّ چون شروع در اقامت دلیل کرد بر مانع، آن زمانْ منع جایز شود و اگر بشنود و منع نکند، آن بحث و مناظره نباشد؛ و اگر منع کند، یا قبل از اتمام دلیل است یا بعد از آن. اگر قبل از اتمام باشد، آن منع باید متوجّه مقدّمات دلیل باشد لاغیر؛ و شاید که اکتفا و اقتصار به مجرّد منع کند؛ و باشد که سند منع آورد، و این نوعی از مناقضه باشد؛ امّا اگر مستند نگوید، بلکه بر انتفای آن مقدّمه دلیل آورد، جایز نباشد و آن را غصب خوانند؛ چه مستلزم انتقال است از منع به استدلال، قبل از تمام منع؛ و اثبات مقدّمه بر خلاف آنچه معلّل، اقامت دلیل بر آن می‌نماید، منصب معارض است، و سائل در منع مقدّمه، معارض نتواند بود؛ پس منصب غیر را غصب کرده باشد؛ و کسانی که تجویز این کرده‌اند از متأخّرین متکلّمین ما خبط است یا به شیء است از فرط میل طبع ایشان به جلال و ازدحام کلام؛ و اگر این جایز باشد، معلّل را نیز جایز باشد و باز مانع را روا باشد و سخن به درازی کشد و یا منقطع نشود.

آری اگر معلّل بر اثبات آن مقدّمه دلیل گفته باشد، منع بر این وجه جایز است و اگر بعد از اتمام دلیل منع کند دو قسم تواند: یا مقدّمات دلیل را مسلّم ندارد به سبب تخلّف حکم از آن در صورتی آن را «نقض اجمالی» گویند و یا دلیل مسلّم دارد و مدلول را مسلّم ندارد و دلیل گوید بر آنچه منافی ثبوت مدلول باشد، آن را «قلب» یا «معارضهٔ به مثل» یا «معارضه به غیر» خوانند؛ و هر سه اقسام معارضه است و همه جایز.

و هر نقض که بر مقدّمه وارد شود، نسبت به آن مقدّمه، «معارضهٔ در مقدّمه» خوانند و نسبت با مجموع دلیل «مناقضه بر طریق معارضه».

و بدان که چون سائل منع مقدّمه‌ای از مقدّمات دلیل کند، بر مستدلّ ناچار دفع آن لازم شود؛ و به دلیل دیگر اگر مقدّمه برهانی باشد و اگر مقدّمه ضروری باشد، ناچار

شود به تنبیه؛ و چون او بر آن مقدّمه دلیل گوید، سائل یا مسلّم دارد یا منع کند قبل از اتمام یا بعد از آن و هکذا؛ امّا آنگاه که منتهی شود به امر ضروری که لایق منع نباشد و مانع ملزم شود؛ و اگر مستدلّ از اتمام عاجز آید، افحام او لازم آمده باشد.

[در آداب مناظره]

و در آداب مناظره شرایط مستحسنه علما رعایت نموده‌اند و چون استقصا نمودیم، پانزده بود که رعایت جملگی لازم نمود:

اوّل آنکه با خصم مقتدر مهیب محترم مناظره نکند. زیرا که هیبت و احتشام او جودت فکر و سرعت انتقال و قوّت تقریر را فتور افکند.

راقم حروف را هنگام تحصیل در مجلس استفاده از خدمت استاد اجلّ، قُدوة الحکماء الراسخین ـ قدّس اللّه روحه ـ حاجت به مناظره افتاد و یکی از تلامذهٔ ایشان که حاوی مراتب فضل و کمال بود، در آن حوزه استماع می‌نمود؛ احترام استاد فقیر را از اشباع کلام و اثبات مرام مانع آمده، آن تلمیذ فاضل به‌جهت مناظره اختیار و به استاد عرض کردم که ساعتی خود مستمع بوده، اجازت فرمایند که این مدّعا را بر ایشان تمام کنم و اگر او را ذُهولی روی دهد، هر چه باید به او تلقین نمایند که طرف بحث او باشد.

از این سخن آن حکیم دانشور را انبساطی تمام پدید آمده، مرا تحسین کرد و اجازت فرمود.

۲. آنکه با خصم زبون و معارض دون در محافل مناظره نکند؛ چه اگر بر وی غلبه کند، سهل باشد و اگر مغلوب شود، موجب عار گردد.

۳. آنکه خصم را به حقارت در نظر نیاورد؛ چه بسا باشد که استحقار باعث مساهله شود و از آن خلل به ظهور رسد.

۴. آنکه حلم ورزد و از افراط و غلبهٔ غضب و ضحک و استهزا و ایذا محترز باشد؛ چه این رذایل خصال و ذَمایم فِعال در مناظره شیوهٔ کسانی است که از تحقیق و تنقیح و تقریر

مقاصد عاجز باشند و به این وسیله غلبه جویند؛ و مقام برهان اشرف و اعلیٰ از وسائل و حِیَل است.

۵. آنکه در هر عملی که بحث کند، قوانین و اصطلاحات این علم را به کار برد.

۶. آنکه تا مقدور باشد از الفاظ غریبه و لغات نادره که نامتعارف باشد، احتراز کند.

۷. آنکه تا تواند الفاظ مجمله و مشترکه نیاورد.

۸. آنکه در سخن توسّط مَرعی داشته از اختصار مخلّ و اطناب مملّ اجتناب کند.

۹. آنکه چون بیند که خصم به قیل و قال و شور و شغب مایل و جدال را آماده است، ترک مناظره گفته، دیگر او را لایق تخاطب و التفات نبیند.

۱۰. آنکه سخنی که خارج از مطلب باشد، به میان نیاورد، چه بحث به درازی کشد و سخن مشوّش شود و غرض فوت گردد.

۱۱. آنکه سؤال از چیزی که به حسب اصطلاح یا لغت مشهور و معروف باشد نکند؛ چه این دلیل جهل باشد و موجب طول کلام شود و مجلس احتمال انجام نکند.

۱۲. آنکه تا سخن خصم را بتمامه درست نفهمد، آغاز جواب نکند؛ چه خوض در کلام پس از فهم سخن خصم است و سخن نامعلوم را جوابی نیست و از استفهام اگر چه به تکرار واقع شود و عیب ننماید.

۱۳. چون خواهد بر کلام خصم اعتراض کند، آن کلام را اعاده نماید و از حشو و زاید پاک و خلاصه ساخته، بعد از آن معترض شود.

۱۴. آنکه چون کلام به مقدّمهٔ قطعیه رسد، بی مضایقه و انکاری بسهولت و رضا قبول کند.

۱۵. آنکه چون کار به عجز خصم رسد، مبالغه در ابراز و اظهار آن نکرده به ملایمت و مدارا قطع سخن نماید.

و صحّت غرض و حُسن نیّت را در این شرایط و آداب نشمردیم؛ چه آن از مقدّمات و علم و عمل است، نه از مختصّات مناظره.

و هر خللی و هر فسادی که در مناظره افتد، به سبب عدم رعایت مبادی و اوساط و مقاطع است یا به واسطهٔ اخلال به آداب و شرایط، و تفاصیل و ذکر امثله را چندان محتاج به ذکر ندانستیم.

در علم مُحاوره و آداب آن

محاوره، عبارت است از شناخت سیاقت بیان و مواقع کلام و بدایع حدیث با طبقات اَنام ومعرفت امثال و نکات و لطایف ابیات و ظرایف حکایات؛ و این علم را به محاضرات تسمیه نموده، چنین تعریف کرده‌اند که : « هو ما تحاضر به صاحبک من کلام لطیف أو حدیث شریف أو شعر عجیب ».

چون این فنّ میدان فُرسان مضمار بلاغت و جولانگاه افاضل و خداوندان فصاحت است، باید که مُحاوِر به حلیهٔ عقل و زیب فضل و استقامت سلیقه و جودت طبع و قوّت بدیهه و ذهن نقّاد آراسته باشد و به حُسن تقریر و شرافت ذات و سبک‌روحی و کثرت تجارب و اصابت تدبیر متّصف بوده، مؤدّب و مهذّب باشد تا لایق مؤانست و مصادقت بوده، رعایت آداب مجالست و منادبت تواند بود.

در سَلَف قومی بوده‌اند که مدّت اَعمار خود را بعضی سالی و جمعی ماهی و برخی ایّامی یا ساعاتی می‌شمرده‌اند و می‌گفته که : عمر نزد ما آن مقدار است که به مجالست صمیمی یا مصاحبت ظریفی گذشته باشد.

و بدان که چون طریق محاورات با اصناف و طبقات اَنام به نسبت به ازمنه و اوقات مختلف می‌شود، پس ناچار باید که مُحاوِر مراعات آن نموده از مناسبت غافل نگردد و در مقام انس و فرح حدیث وحشت‌انگیز و سخن غم‌اندوز بر زبان نراند و در مجلس ماتم، حکایت سور در میان نیاورد؛ با سلطان صحبت گدایانه ندارد و با گدا محاورهٔ پادشاهانه ننماید و بر این منوال پاس مرتبهٔ مخاطب و مراعات مقام وانگذارد.

و باید که از تواریخ و سِیَر و احوال ادوار و مقالاتِ فرَق ناس و انساب و امثال و

دَواوین قسطی اَوفی و معرفتی تمام داشته باشد؛ و اگر شعر نتواند گفت، نیکو فهمد؛ چه سنجیدن شعر، کمال است و تا قدرتی تمام بر گفتن شعر ندانسته باشد، به مجرّد موزونی طبع، به گفتن اقدام نکند که نشان بوالهوسی و فرومایگی است و با وجود اقتدار کامل به آن منادی و بدان مباهی نبوده، خود را به شعر منسوب نسازد؛ چه فضایل او در جهان مستور و بی‌اعتبار گردد.

و روزگاری دراز است که صناعت شعر به ارتکاب عوام فرومایه از پایهٔ جودت و بلاغت به حضیض وَهن و رکاکت فرود آمده، بغایت خسیس الشرکاست.

و با جُهّال و سفله‌گان مجادله و مناظره نکند؛ و از کثرت مکالمه احتراز واجب شمرد؛ و در بین حکایت و کلام کسی سخن نگوید؛ بلکه صبر کند تا گوینده تمام کند؛ و اگر سؤال از دیگری کنند، او به جواب مبادرت ننماید؛ و اگر کسی به جواب مشغول شود، و او بر ....[1] و بهتر قادر باشد بعد از فراغ او سخن خود را بر وجهی شایسته که طعن در گویندهٔ اوّل نباشد ادا کند؛ و تا نشاط سخن و مجال گفتگو نیابد، به گفتار در نیاید؛ و اگر سخن از او پوشیده دارند، گوش نیفکند و تفحّص آن نکند؛ و در مجالس با کسی سخن نهانی و خفیه نگوید، خاصّه در مجلس سلاطین و اکابر؛ و در مجالس ایشان به زانوی ادب نشیند و تغیّر وضع نشستن ندهد و حرکت از زانو به زانو نکند که نشان بی‌ثباتی است؛ و چون با او سخن گویند، به غیر ملتفت نشود؛ اگر او را ملوک و اعاظم تکریم و احترام کنند، بر نزدیکان و محرمان ایشان تقدیم نکند و چندان که در تعظیم او کوشند، باید که او بر ادب و توقیر ایشان افزاید ولیکن از تملّق و تضرّعات و دعاگفتن در حضور به تکرار اجتناب واجب داند؛ و بسیاری از سخنان را به اکابر به کنایه اظهار کند نه به تصریح؛ چه این ابلغ و احسن و از وحشت مصون است :

خوشتر آن باشد که ذکر[2] دلبران گفته آید در حدیث دیگران

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

۲. مثنوی معنوی : سرّ.

و اگر در کلام او معنی غامض و مطلب دشوار باشد آن را به تمثیل روشن سازد؛ و تا تواند سخن دقیق با کسی که فهم قاصر داشته باشد، نگوید و اگر چنین کسی سؤال از مطلب دقیق کند، او را به اقناعیات تسلّی نماید و یا به وجه شایسته او را از فهم آن سؤال باز دارد و متفطّن[1] گرداند که غوامض علوم بسیار و استعدادات مختلف، و دریافت هر چیز به شنیدن ممکن نیست.

و در مکالمه، آواز بلند نکند و اعتدال مَرعی دارد و فراخور مجالس و قرب و بُعد مستمع، جَهر صوت به عمل آورد؛ و بی‌جا و بسیار و بلند نخندد؛ و از حرکات لغو دست و سایر اعضا را محافظت کند؛ و تنحنح عنیف و عطسهٔ شدید نکند.

شخصی راکه عادت آن بود که بشدّت و صوت عالی عطسه می‌زد، روزی در مجلس راقم حروف به همان شیوه عطسه صادر شد، و فاضل مرحوم مبرور، آقا جمال الدین محمّد خوانساری ـ علیه الرحمة و الغفران ـ حاضر بودند، چون رستخیز عطسهٔ او فرو نشست، از خدمت آن مرحوم استفسار نمود که اینکه انساه به حدیث می‌دهند که عطسه ایمنی از مرگ است تا سه روز، آیا صحّتی دارد ؟ ایشان فرمودند : بلی، به شرطی که جانش با عطسه از تن مفارقت نکند !

و باید که در بین سخن به اشارت دست و چشم و ابرو عادت ننماید، مگر گاهی که مقام مقتضی اشارهٔ لطیفه باشد؛ و حرکات و اقوال رکیکهٔ هیچ کس را نقل بالعمل ننماید؛ و به ذکر اَراجیف دلیری نکند؛ و از کذب و افترا و لاف اَقصی الغایة مجتنب باشد که اقبح عیوب و خسران دنیا و آخرت است؛ و باید که پاس امانت را خوی خود ساخته، سخن مجلس راکه در آن احتمال ضرر یا عیبی باشد و رضای آن مجلس در اظهار آن نباشد، به جای دیگر حکایت نکند؛ و خود را به مزاح و هزل منسوب نسازد که مورث نَتْنها و خفض ...[2] و غفلت است؛ و پیوسته زبان را از خبث و فحش و ذکر معایب خلق پاک ورزد، تا در زمرهٔ نیکو محضران محسوب، و محبوب خردمندان گردد؛ و یک سخن را

---

۱. اصل : به تفطّن. ۲. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

ی ضرورت تکرار نکند؛ و چون گوش به سخن او ندارند، خاموشی گزیند، بلکه تا رغبت مستمع و شوق او را به کلام خود فهم نکند، نگوید؛ و تا تواند سخنی که از قانون و میزان شرع خارج باشد بر زبان نیاورد؛ و حکایتی که باور مستمع نیاید، هر چند راست باشد، نباید گفت.

و باید که چنان معاشرت کند که معاشران را از صحبت او نفرتی و از حضور او گرانی و انزجاری روی ندهد؛ و باید که ستایش خود نکند و اگر دیگران او را ستایند به آن دل نبندد و مفاخرت ننماید؛ و باید که سخن را تابع و موافق مزاج مستمع نگرداند که زیان خود و غیر در این است و بسا مفاسد که از این شیوه تولّد کند به خاطر نرساند که اگر مخالف مزاج ایشان گویم، مرا دوست ندارند و الفت نگیرند که این اندیشه‌ای است فاسد؛ چه مستمع اگر خردمند است، از حرف حقّ و کلام سنجیده نرنجد، و اگر جاهل و حمق است، رنجیدن او سود و رستگاری باشد و دوری از صحبت و سعادت و برخورداری؛ و هیچ چیز مردم را زیان رساتر از صحبت بی خردان نیست؛ اگر مجال اظهار حقّ در همه جا نیست، خامشی گزیند و چنان که حقّ را نمی‌تواند گفت، باطل را نگوید، و تا تواند سخنی نگوید و کاری نکند که محتاج به معذرت باشد که مقبول گردانیدن عذر دشوار است و صحبت شیرین و الفت صافی را تلخ و کدر سازد.

و باید که با ملوک و اُمرا، مناظره و مجادله نکند و طول صحبت و کثرت محادثه، او را بر ایشان گستاخ نگرداند، و در نصحت و خیرخواهی ایشان به دل و زبان تقصیر نکند، و در افشای محاسن و ستر معایب ایشان کوشد؛ و در امور مالی دخیل نگردد که آخر به تهمت یا به مصادره منجرّ شود؛ و تا تواند رغبت به قرب ملوک و میل به صحبت ایشان نکند، و اگر به خدمت و الفت ایشان گرفتار باشد، باید که در کاری که به او تفویض است، خلاف جایز ندارد و دخل در آنچه از او نخواسته و به عهدهٔ او نگذاشته‌اند، ننماید و در وقت طلب خود را حاضر دارد و اگر مُشیر یا مدبّر باشد، فعل احسن و نمایش اصلح بر او واجب است، و طبع ملوک و رؤسا اکثر چنان است که تحویل از رأیی به رأیی و از راهی

به راهی به یکباره دشوار است و اغلب که صورت نگیرد دشمن اگر مدارا و مساعدت یا ملایمت نماید و اندک اندک ایشان را به بیانهای دلپذیر و لطایف تدابیر و ذکر امثال و حکایات سَلَف بتدریج آگاه سازد و از صلاح امری با وخامت و فساد رأی اطّلاع بخشد، ممکن است که صورت پذیرد؛ و باید که در کتمان اسرار ایشان سعی بلیغ نماید و بدین شیوه خود را مسلّم و مشهور گرداند؛ چه بسا باشد که از ظواهر احوال، اسرار پوشیده آشکار شود و مردم به فراست دریابند و تهمت افشا بر محرمان افتد؛ و حکما گفته‌اند که : از ملوک و رؤسا، طلب اسباب منافع باید کرد نه نفس منافع؛ چه هر که از ایشان نفع ظاهر بَرَد از او ملول شوند و بر ایشان ثقیل گردد. پس در جذب منافع و جلب حظوظ خودداری و کم انگاری ناچار و به قدر ضرورت را وقوفی تمام در کار است.

و بالجمله: در سؤال و طلب و الحاح، هیچ‌گاه اقدام نباید نمود و باید که در مال و جاهی که نیافته باشد، اظهار دولت و نعمت و جلال ایشان کند نه ابراز حشمت و زینت و امضای حظوظ خود؛ و باید که چنان وانماید و تقریر نکند که او را نزد ایشان حقّی یا سابقهٔ خدمت و منّت است و اگر به خصومت اعدا وسعایت معاندین مبتلاگردد، چنان به ظاهر نماید که او را از آن اصلاً خوفی و به آن مبالاتی نیست و خشم خود را بر ایشان ظاهر نگرداند و اگر در مقام اوّل و مناظره یا معاتبه درآید، طیش نکند و حلم و وقار از دست ندهد و به سنجیدگی و اطمینان اظهار حجّت و برائت ساحت خود نماید؛ و باید که اگر کسی در حقّ او تقصیر کند، گله نکند و معذورش دارد و اندیشهٔ تقصیرات خود نماید در طاعت حقّ تعالی، تا تقصیر دیگران نزد او نیز آسان شود و تعجّب از آن ننماید؛ و چون عذر آورند، قبول کند اگر چه داند که دروغ است؛ و حکما گفته‌اند که : چون از دوست جفا بینی عتاب مکن، شاید که در عتاب سخنی شنوی که از آن جفا سخت‌تر و عظیم‌تر باشد.

و اجتناب از صحبت سه کس واجب است :

۱. نخستین احمق که احمق اگر خواهد که با تو نیکی کند، شاید که به احمقی کاری

کند که زیان تو در آن باشد؛ و گفته‌اند که: نظر کردن در روی احمق گناه است؛ و احمق آن است که حقیقت کارها نداند و چون به او گویند نفهمد.

۲. بدخو که در صحبت او سلامت نیست و حقّ هر کس را به خوی بد ضایع کند.

۳. عاصی و بدکردار که هر که بر معصیت مُصرّ باشد، از خدای نترسد و به هیچ وجه بر خدای ناترس اعتماد نیست.

از حضرت صادق ـ سلام اللّه علیه ـ منقول است، آنچه خلاصهٔ مضمون آن این است، که از صحبت پنج کس حذر باید کرد:

۱. کذّاب.

۲. احمق که آن وقت که سود تو خواهد، زیان رساند و نداند.

۳. بخیل که وقت حاجت تو را ضایع گذارد.

۴. بد دل که بهترین وقتی از تو حذر کند.

۵. فاسق که تو را به لقمه‌ای بفروشد و به کمتر از لقمه.

پرسیدند: کمتر از لقمه چیست؟ فرمود: طمع در آن.

و حکما گفته‌اند که مردم سه قسمند: بعضی حکم غذا دارند که از ایشان گزیر نیست، و بعضی حکم دوا دارند که گاهی به ایشان حاجت افتد و بعضی چون مرض و علّتند که در هیچ وقت احتیاج به ایشان نیست؛ و چون کسی مبتلا به ایشان شود، صبر و مدارا باید کرد تا برهد و خلاص گردد.

و بدان که چون شرایط لیاقت صحبت کمتر با کسی مجتمع می‌تواند شد، باید غرض صحبت را مراعات نمود؛ مثلاً اگر مطلب از صحبت، انس باشد، خلق نیکو را باید طلبید و اگر مقصود دنیاست، سخاوت و کرم را باید جُست و اگر مراد دین است علم و تقوا باید طلب کرد؛ و چون عقد دوستی و صحبت بسته شد از بریدن تا مقدور است، حذر باید کرد و در هر حال به هر نوع سزاوار باشد، باید پاس آن را داشت.

در فوائد متفرّقهٔ از حِکَم و امثال و نکات و کلمات بلغا و اجوبهٔ مُسکته و حکایات و ظرایف و نوادر اقوال از آنچه محاور را به آن حاجت افتد و قلوب را اُنس و بصیرت افزاید و در این فصل به ذکر قلیلی که خاطر فاتر، هنگام تحریر به آن مسامحت کند، اقتصار می‌نماید.

ایّها الناس! لاتکونوا ممّن خدعته العاجلةُ، و غرّته الأُمنیّة، و استهوته الخدعة[۱]، فرکن إلی دار السوء[۲] سریعة الزوال، وشیکة الإنتقال؛ انّه لم یبق من دنیاکم هذه فی جنب ما مضی إلّا کإناخة راکب أو صرّ حالب؛ فَعَلامَ تعرجون[۳] و ما ذا[۴] تنتظرون، فکأنّکم واللّه و ما[۵] أصبحته فیه من الدنیا لم یکن، و ما تصیرون إلیه من الآخرة لم یزل، فخذوا[۶] اهبة[۷] لنقله و أعدّوا الزادَ لقرب الرحلة[۸]، و اعملوا أنّ کلّ إمرىء علی ما قدّم قادم، و علی ما خلّف نادم.

الدنیا دار بلاء، و منزل بلغة و[۹] عناء قد نزعت عنها نفوس السعداء، و انتزعت بِالکُرْهِ من أیدی الأشقیاء؛ فأسعد الناس بها أرغبهم عنها و اشغلهم بها[۱۰] أرغبهم عنها، و أشقاهم بها أرغبهم فیها؛ فهی الغاشة[۱۱] لمن استنصحها[۱۲]، و المغویة لمن أطاعها، و الخاترة[۱۳] لمن انقاد لها، و الفائز من أعرض عنها، و الهلاک من هوی[۱۴] فیها، طوبی لعبد اتّقی منها[۱۵] ربّه، و نصح نفسه، و قدّم توبته، و غلب[۱۶] شهوته من قبل أن تلقیه[۱۷] الدنیا إلی الآخرة؛ فیصبح فی بطن موحشة[۱۸] غبراء مدلهمّة ظلماء لا یستطیع أن یزید فی حسنته[۱۹] ولا أن ینقص من سیّئته[۲۰] ثمّ ینشر فیحشر إمّا إلی الجنّة[۲۱] یدوم نعیمها أو إلی[۲۲] نارٍ لاینفد عذابها.

حاسِبوا أنفسکم قبل أن تحاسبوا و مهّدوا[۲۳] لها قبل أن تعذّبوا، و تزوّدوا للرحیل قبل أن

---

۱. اصل : البدعة.
۲. اصل : ـ السوء.
۳. اصل : ترجون.
۴. اصل : ـ ذا.
۵. اصل : بما.
۶. اصل : وخذوا.
۷. اصل : الاهبة.
۸. اصل : الراحة.
۹. اصل : ـ بلغة و.
۱۰. اصل : ـ بها ارغبهم عنها و اشغلهم بها.
۱۱. اصل : هی الغاشیة.
۱۲. اصل : انتضحها.
۱۳. اصل : الجائرة.
۱۴. اصل : هو.
۱۵. اصل : فیها.
۱۶. اصل : أخر.
۱۷. اصل : تلفظه.
۱۸. اصل : ـ موحشة.
۱۹. اصل : حسنة.
۲۰. اصل : سیئة.
۲۱. اصل : جنّة.
۲۲. اصل : ـ إلی.
۲۳. اصل : تعذّوا.

تزعجوا، فإنّها[۱] هو موقف عدل و اقتضاء[۲] حقّ، و سؤال عن واجب[۳] و قد[۴] أبلغ فی الاعذار[۵] مَن تقدّم بالانذار[۶].

أیّها الناس! إنّ الطمع فقر، و الیأس غنیً، و القناعة راحة، و العزلة عبادة، و العمل کنز، و الدنیا معدن؛ والله ما یساوی ما مضی من دنیاکم هذه بأهداب بردی هذا[۷] و لما[۸] بقی منها أشبه بما مضی من الماء بالماء، و کلّ إلی بقاء[۹] وشیک و زوال قریب.

أیّها الناس! إنّ هذه الدار دار التواء، لا دار استواء[۱۰]، و منزل ترح لامنزل فرح[۱۱]، فمن عرفها لم یفرح برخاء، لم یحزن لشقاء.

ألا و إنّ اللّه خلق الدنیا دار بلوی، و الآخرة دار عقبی، فجعل بلوی الدنیا لثواب الآخرة سبباً، و ثواب الآخرة مِن بلوی الدنیا عوضاً، فیأخذ لیُعطیَ، و یبتلی لیجزی، و[۱۲] أنّها لسریعة الذهاب، و[۱۳] وشیکة الإنقلاب، فاحذروا حلاوة رضاعها لمرارة فطامها، واهجروا[۱۴] لذیذ عاجلها لکربة[۱۵] آجلها، ولا تسعوا فی عمارة[۱۶] قد مضی اللّه خرابها، ولاتواصلوا وقد أراد اللّه[۱۷] منکم[۱۸] اجتنابها، فتکونوا لسخطه متعرّضین، و لعقوبته مستحقّین.

أیّها الناس! کأنّ الموت فیها علی غیرنا کتب، و کأنّ الحقّ علی غیرنا وجب، و کأنّ ما[۱۹] نسمع[۲۰] من الأموات سفر عمّا قلیل إلینا راجعون، نبوّؤهم[۲۱] أجداثهم، و نأکل تُراثهم، کأنّ مخلّدون بعدهم، قد نسینا کلّ واعظة، و أمنّا کلّ جائحة، طوبی لمن نفق ما اکتسبه من غیر معصیة، و جالس أهل الفقه و الحکمة، و خالف أهل الذلّة و المسکنة؛ طوبی لمن ذلّت[۲۲]

۱. اصل : فانّما.
۲. اصل : قضاء.
۳. اصل : ـ و سؤال عن واجب.
۴. اصل : لقد.
۵. اصل : الاغدار.
۶. اصل : فی الانذار.
۷. اصل: ـ واللّه ما یساوی... هذا.
۸. اصل : ما.
۹. اصل : نفاد.
۱۰. اصل: الإستواء.
۱۱. بحر الانوار : هذه دار ترح لا دار فرح و دارالتواء لا دار استواء.
۱۲. اصل : ـ و.
۱۳. اصل : ـ و.
۱۴. اصل : احذروا.
۱۵. اصل : لکآبة.
۱۶. اصل : تعمّر دار.
۱۷. اصل : ـ اللّه.
۱۸. اصل : عنکم.
۱۹. اصل : الذی
۲۰. اصل : یشیّع.
۲۱. اصل : بیوتهم.
۲۲. اصل : دلّت.

نفسه، و حسنت خليقته، و صلحت سريرته، و عزل عن الناس شرّه؛ طوبىٰ لمن أنفق الفضل من ماله و أمسک الفضل من قوله.

الدالّ على الخير كفاعله، وعد المؤمن كأخذٍ باليد المؤمنون كالبنيان يشدّ بعضهم بعضاً، من كنوز البرّ كتمان الصدقة، القلوب تتشاهد و ترک الشهوة، خير الأمور أواسطها، إيّاک و ما تعتذر منه، كلّ ميسّر لما خلق له، الحياء شعبةٌ من الإيمان، من غشّنا فليس منّا، المجالس بالأمانات، البركات فى البكور، الندم توبة، الموت راحة، المرء على دين خليله، المستشير مُعٰان و المستشار مؤتمن، اليد العليىٰ خير من اليد السفلىٰ، من مات غريباً مات شهيداً، دع ما يُريبک إلى ما لا يُريبک؛ انتظار الفرج عبادة، الليل أمان، زُرغبّاً تزدد حبّاً، الحرب خدعة، مطل الغنى ظلم، من كثّر سواد قوم فهو منهم، لاخير فى من لا يألف و لا يؤلف، أنزِلوا الناس منازلهم، إذا أتاكم كريم قومٍ فأكرموه، الوحدة خيرٌ من جليس السوء، و الجليس الصالح خير من الوحدة، لاخير فى بدنٍ لايألم و مالٍ لايزكّىٰ، حَصّنوا أموالكم بالزكوة، استعينوا على قضاء الحوائج بالكتمان، الجارّ ثمّ الدار، الرفيق قبل الطريق، اسلام الرجل تركه ما لا يعنيه، نعم صومعة الرجل بيته، نيّة المرء خير من عمله، والأعمال بخواتيمها.

قد كان لى فى ما مضى أخ فى اللّه، وكان يعظمه فى عينى صغر الدنيا فى عينيه، وكان خارجاً من سلطان بطنه فلا يشتهى ما لايجد، و لا يكثر إذا وجد، وكان أكثر دهره صامتاً، فإن قال بذّ القائلين، و نقع غليل السائلين، وكان ضعيفاً مستضعفاً، فإن جاء الجدّ فهو ليث غادٍ و صلّ وادٍ، ولا يُدلى بحجّة حتّى يأتى قاضياً، وكان لايلوم أحداً حتّى يجد العذر فى مثله، وكان لايشكو وجعاً إلّا عند بُرئه، وكان يفعل ما يقول و لا يقول ما لا يفعل، وكان إن غلب على الكلام لم‌يغلب على السكوت، وكان على أن يسمع أحرص منه على أن يتكلّم، وكان إذا بدهه أمران نظر أيّهما أقرب إلى الهوى فخالف.

فعليكم بهذه الخلائق، فألزموها و تنافسوا فيها، فإن لم‌تستطيعوا فاعلموا أنّ أخذ القليل خير من ترک الكثير.

لا تكن ممّن يرجوا الآخرة بلا عمل، و يرجّی التوبة بطول الأمل، يقول فی الدنيا بقول الزاهدين، و يعمل فيها بعمل الراغبين، إن أُعطی منها لم‌يشبع، و إن مُنع لم‌يقنع، ينهی ولاينتهی، و يأمر بها لايأتی، يحبّ الصالحين و لا يعمل عملهم، و يبغض المذنبين و هو أحدهم، يكره الموت لكثرة ذنوبه، و يقيم علی ما يكره الموت له، إن سقم ضلّ نادماً، و إن صحّ أمِنَ لاهياً، يعجب بنفسه إذا عوفی، و يقنط إذا ابتلی، إن أصابه بلاءٌ دعا مضطرّاً، و إن ناله رخاءٌ أعرض مُغتَرّاً، تغلبه نفسه علی ما يظنّ، ولايغلبها علی ما يستيقن، يخاف علی غيره بأدنی من ذنبه، و يرجو لنفسه بأكثر من عمله، إن استغنی بطر، و ان افتقر قَنَطَ، و وهن يُقصّر إذا عمل، و يبالغ إذا سأل، إن عرضت له شهوة أسلف المعصية و سوّف التوبة، و إن عرتْه محنةٌ انفرج عن شرائط الملّة، يَصف العبر و لايعتبر، و يبالغ فی الموعظة و لايتّعظ، فهو بالقول مُدلٌّ و من العمل مقلّ، ينافس فی ما يفنی و يسامح فی ما يبقی، يری الغُنم معرماً والغرم مغنماً، يخشی الموت و لا يبادر الفوت، يستعظم من معصية غيره ما يستقلّ أكثر منه من نفسه، و يستكثر من طاعته ما يحقره من طاعة غيره، فهو علی الناس طاعن و لنفسه مُداهن، اللهو مع الأغنياء أحبّ إليه من الذكر مع الفقراء، يحكم علی غيره لنفسه ولايحكم عليها لغيره، يرشد غيره و يغوی نفسه، فهو يطاع و يعصی، و يستوفی ولايوفی، و يخشی الخلق فی غير ربّه ولا يخشی ربّه فی خلقه.

مَن جمع له مع الحرص علی الدنيا البخل بها فقد استمسک بعمودَی اللؤم، لابتديءٌ عن واضحة و قد عملت الأعمال الفاضحة، ولا تأمن البيات و قد عملت السيئات. من تشتری ما لايحتاج إليه | و | باع ما يحتاج إليه.

« قال كميل بن زياد النخعی : أخذ بيدی أميرالمؤمنين عليه السلام فأخرجنی إلی الجبّانة[1]، فلمّا أصحر تنفّس الصعداء، ثمّ قال :

« كميل ! إنّ هذه القلوب أوعية، فخيرها أوعاها، فاحفظ عنّی ما أقول لک.

الناس ثلاثة : عالمٌ ربّانیّ، و متعلّمٌ علی سبيل نجاة، و همجٌ رعاع، أتباع كلّ ناعق،

۱. اصل : الجبانة.

يميلون مع كلّ ريح، لم يستضيئوا بنور العلم ولم يَلجأوا إلى ركن وثيق.

يا كميل! العلم خير من المال، العلم يحرسک و أنت تحرس المال، و المال تنقصه النفقة، و العلم يزکو على الإنفاق، و صنيع المال يزول بزواله.

يا كميل! معرفة[1] العلم دَينٌ يُدان اللّهُ به، فيكسب به الإنسانُ الطاعةَ فى حياته، و جميلَ الأُحدوثةِ بعد وفاته، و العلم حاكم و المال محكوم عليه.

يا كميل ! هلک خُزّان الأموال و هم أحياء، و العلماء باقون ما بقى الدهر، أعيانهم مفقودة، و أمثالهم فى القلوب موجودة :

ها إنّ هيهنا لعلماً جَمّاً ـ و أشار بيده إلى صدره ـ لو أصبْتُ له حَمَلَةً، بلى أصبت[2] لقناً غير مأمونٍ عليه، مستعملاً آلةَ الدين للدنيا، و مستظهراً بنعم اللّه على عباده، و بحُججه على أوليائه، أو منقاداً لحملة الحقّ، لابصيرة له فى أحنائه، ينقدح الشکّ فى قلبه لأوّل عارض من شبهةٍ، ألا لا ذا و لاذاک، أو منهوماً باللذّة، سَلِسَ القياد للشهوة، أو مغرماً بالجمع و الإدّخار، ليسا من رُعاة الدين فى شىء، أقرب شىء، شَبَهاً بهما الأنعامُ السائمة، كذلک يموت العلم بموت حامليه.

اللهمّ بلى ! لا تخلو الأرض من قائم للّه بحُجّةٍ: إمّا ظاهراً مشهوراً، و إمّا خائفاً مغموراً، لئلّا تبطل حجج اللّه و بيّناته. و كم ذا و أين أولئک؟ أولئک ـ الأقلّون عدداً، و الأعظمون عنداللّه قدراً يحفظ اللّه بهم حججه و بيّناته، حتّى يودعوها نظراءهم، و يزرعوها قلوب أشباههم، هجم بهم العلم على حقيقة البصيرة، و باشروا روح اليقين، و استلانوا ما استعوره المترفون، و أنِسوا بما استوحش منه الجاهلون، و صبحوا الدنيا بأبدانٍ أرواحها معلّقة بالمحلّ الأعلى، أولئک خلفاء اللّه فى أرضه و الدعاة إلى دينه، آه آه! شوقاً إلى رؤيتهم ».

سألت مولاى أميرالمؤمنين عليه السلام : ما الحقيقة؟ فقال: ما لک و الحقيقة ؟ قلت: أ وَ لستُ صاحبَ سِرّک يا أميرالمؤمنين ؟ قال : بَلىٰ، ولكن يرشح عليک ما يطفح منّى. قلتُ : أ

۱. اصل : ـ معرفة. ۲. اصل : أصيب.

مِثْلُک يُخَيِّبُ سائلاً ؟ قال : الحقيقة كشف سبحات الجلال من غير إشارة. قلت : زِدنى بياناً. فقال : محو الرسوم مع صحو العلوم. قلت : زدنى بياناً. قال : نور يشرق من صبح الأزل فيلوح على هياكل التوحيد آثاره. قلت : زدنى بياناً. قال : اطف السراج، فقد طلع الصبح.

المؤمنون هم الذين عرفوا ما أمامهم، قد بلّت شفاههم، و عشيت عيونهم، و شحبت ألوانهم، حتّى عرفت فى وجوههم غبرة الخاشعين، فهم عباد اللّه الذين مشوا على الأرض هوناً، و اتّخذوها بساطاً، و ترابها أفراشاً، فرفضوا الدنيا، و أقبلوا على الآخرة، إن شهدوا لم يعرفوا، و إن غابوا لم يفقدوا، و إن مرضوا لم يعادوا، صَوّامون الهواجر، قوّامون الدياجر، تصمحلّ عندهم كلّ فتنة، و تنجلى عنهم كلّ شبهة، أولئک أصحابى، فاطلبوهم فى أطراف الأرضين، فإن لقيتم منهم أحداً فاسئلوه يستغفر لكم.

قيمة كلّ إمرئ ما يُحسنه؛ إستغنِ عمّن شِئْتَ فإنّک أميره، و احتج إلى من شئتَ فأنت أسيره؛ لاترجونّ إلّا ربّک، ولا تخافنّ إلّا ذنبک؛ الناس من خوفِ الذلّ فى الذلّ؛ الناس أعداء ما جهلوا؛ من أيقن الخلف جاد بالعطيّة؛ بقيّة السيف أنمى عدداً و أكثر ولداً؛ خير أموالک ماكفاک، و خير إخوانک من واساک؛ رأىُ الشيخ خير من مشهد الغلام؛ البشاشة حبالة المودّة؛ إذا قدرتَ على عدوّک فاجعل العفو عنه شكراً للقدرة عليه؛ المال مادّة الشهوات؛ أفضل الأعمال ما أكرهتَ نفسک عليه؛ أفضل الزهد إخفاء الزهد؛ إتّق اللّه بعض التُقى و إن قلّ، واجعل بينک و بين اللّه ستراً و إن رقّ؛ كفى بالأجل حارساً؛ الحلم عشيره؛ لا راحة لحسود، و لا مرّة لكذوب، ولا شرف لبخيل، ولا حمّة لمهين، ولا سلامة لمن أكثر من مخالطة الناس؛ الوحدة راحة؛ العزلة عبادة؛ القناعة غُنية؛ الإقتصاد نعمة؛ التعزيز بغير اللّه ذليل؛ الغنىُ الشره فقيرٌ؛ كُلّ وعاء يضيق بما جعل فيه إلّا وعاء العلم فإنّه يتّسع؛ من تأنّى أصاب ما تمنّى؛ من أعزّ نفسه أذلّ نفسه؛ الخير بحرس الخطر عن حجّه؛ الحرّ عبدٌ إذا طمع والعبد حرٌّ إذا قنع؛ التوبة من الحوبة؛ المرض حبس البدن، والهمّ حبس الروح؛ المفروح به هو المحزون عليه؛ لولا السيف لكثر الحيف؛ ربّما كانت العطيّة خطيئة

و العناية جناية؛ كلّما ازداد الجاهل نعمةً ازداد فيها قبحاً؛ كلّ شيء و مصادقة الكذّاب لاشيء؛ ثوب الرجل لسان نعمه اللّه عليه؛ زكوة الرأى نصيحة المستشير؛ صواب الجاهل كخطأ العاقل؛ علامة الكذّاب جوده باليمين؛ ظنّ العاقل خير من يقين الجاهل؛ كلب جوّال خير من أسد رائض؛ لكلّ قومٍ يومٌ؛ لسان الجاهل مالكٌ له؛ موت الخيّر راحةٌ له و موت الشرير راحةٌ لغيره؛ مِن أشرف فِعال الكرام غفلتهم عمّا يعملون؛ خير مالك ما وقاك و شرّه ما وَقَيْتُهُ، لو صوّر الصدق لكان أسداً و لو صوّر الكذب لكان ثعلباً؛ لو سكت من لايعلم لسقط الخلاف؛ من قاصى الأُمور فهم المستور؛ من بلغ غايةً ما يحبّ فَلْيتوقّعْ غاية ما يكره؛ من شارك السلطانَ فى عزّ الدنيا شاركه فى ذُلّ الآخرة؛ من عاب نفسه فقد زكّاها؛ الفرصة سريعة الفوت بطيئة العود؛ خذوا مهل الأيّام؛ من لم‌يصبر إلى كلمة سمع كلمات؛ أوّل الحجامة تخذير القفا؛ يوم العدل على الظالم أشدّ من يوم الجور على المظلوم؛ مجالسة الثقيل حمّى الروح؛ قد تكسد اليواقيتُ فى بعض المواقيت؛ اِتّبِعْ ولا تبتدعْ؛ لاتكن ممّن يلعن الإبليس فى العلانية و يُواليه فى السرّ؛ لا تجالس السفهاء يُسفّهُك الحكماء ولا يحملك السفهاء؛ صديقك منْ صدقكَ لا من صدّقك؛ أفضل العبادة الصبر والصمت و انتظار الفرج؛ ثلاثةٌ مِن كنوز الجنّة : كتمان الصدقة و كتمان المصيبة و كتمان المرض؛ ارجاف العامّة بالشيء دليل على مقدّمات كونه؛ الكذوب متّهم و إن وضحت حجّته و صدقت لهجته؛ لاتُعادِ أحداً فإنّك لاتخلو عن مُعادات عاقل أو جاهل؛ فاحذر حيلة العاقل و جهل الجاهل؛ اِستَحيِ مِن ذمّ مَن لو كان حاضراً لبالغْتَ فى مدحه و مدحِ مَن لو كان غائباً لسارعْتَ فى ذمّه؛ مُن كسل لم‌يُؤدِّ حقَّ‌اللّه عليه؛ مَن عَظَّمَ النوائبَ ابتلاه اللّه بكبارها؛ مَن كرُمتْ عليه نفسُه هانتْ عليه شهوتُه؛ زهدك فى راغب فيك نقصان حظّ و رغبتك فى زاهد فيك ذُلّ نفس؛ الغنىٰ و الفقر بعد العرض على اللّه؛ منهومان لايشبعان : طالب علم و طالب دنيا؛ شرّ الإخوان من يكلّف له؛ ما أكثر العِبَر و أقلّ المعتبر؛ ما زَنىٰ غيورٌ قطُّ؛ الناس أبناءُ الدنيا؛ لا يُلامُ الرجلُ على حبّه اُمَّه؛ ينام الرجل على الثكل ولا ينام على الحرب؛ من تسؤك خير من حسنة تعجبك؛ قدر الرجل على قدر همّته و صدقه على

قدر مروّته و شجاعته على قدر انفته و عفّته على قدر غيرته؛ أوْلَى الناس بالعفو أقدرُهم على العقوبة؛ القناعة مال لاينفد؛ الغنى بالغربة وطن، و الفقر فى الوطن حبّة غربة؛ فقد الأحبّة غربة، لاتستحِ مِن إعطاء القليل فإنّ الحرمان أقلّ منه؛ إذا تمّ العقلُ نقص الكلامُ؛ الدهر يخلق الأبدان و يجدّد الآمال؛ إذا لم يكن ما تريد فلا تَبَلْ كيف كنت؛ لايُرى الجاهل إلّا مُفرطاً أو مُفرّطاً؛ إضاعة الفرصة غصّة؛ كُنْ فى الفتنة كابن اللبون لاظهر فيُرْكب ولا ضرع فيُحلب؛ الصبر شجاعة؛ و الزهد ثروة؛ والورع جُنّة؛ و الفكر مرآة صافية؛ و نعم نفرنُ نرضا، حافظوا الناس مخالطة إن متّم معها بكوا عليكم و إن عشتم حنّوا إليكم؛ إذا أقبلت الدنيا على قوم أعارتهم محاسن غيرهم، [و] إذا أدبرت عنهم سلبتْهم محاسن نفسهم؛ أعجز الناس من عجز عن اكتساب الإخوان، و أعجز منهم من ضيّع من ظفر به منهم.

و قال عليه السلام فى الذين اعتزلوا القتال معه: خذلوا الحقّ و لم ينصروا الباطل، من جرى فى عنان أمله عثر بأجله؛ ما أضمر أحدٌ شيئاً إلّا ظهر فى فلتات لسانه و صفحات وجهه؛ من كتّمت الذنوب بلعظاه إغاثة الملهوف و التنفيس عن المكروب؛ إذا كنتَ فى إدبار و الموت فى إقبال فما أسرع المُلْتقى؛ إمْشِ بدائك ما مشى بك؛ أشرف الغنى ترك المُنى؛ لسان العاقل وراء قلبه و قلب الأحمق وراء لسانه؛ احذروا صولة الكريم إذا جاع و اللئيم إذا شبع؛ من حذّرك كمن بشّرك؛ الشفيع جناح الطالب؛ لكلّ مُقبل إدبارٌ، و ما أدبر كأن لم يكن؛ لايعدمه تصوّرُ الظفر وإن طال به الزمان؛ الإعجاب يمنع من الإزدياد؛ من لم ينجه صبره أهلكه جزعه؛ الطمعُ رقٌّ مؤبّدٌ.

و قال عليه السلام و قد مرّ بقبر على مرّته - هذا ما بخل به الباخلون، و في رواية أخرى هذا ما كنتم تنافسون عليه بالأمس؛ ثم يذهب من مالك ما وعظك؛ أن الناس في الحسم أن الناس أنصاره على الجاهل؛ فى تقلّب الأحوال عُلم جواهر الرجال؛ حسد الصديق من سقم المودّة؛ أكثر مصارع العقول تحت بروق المطامع؛ من أشرف أعمال الكريم غفلته عمّا يعلم؛ بئس الزادُ إلى المعاد العدوانُ على العباد؛ كفى بالقناعة ملكاً و بحسن الخلق

نعيماً، عرفتُ اللّهَ بفسخ العزائم و حلِّ العقود؛ واللّهُ لدنياكم هذه أهون فى عينى مِن عُراق خنزير فى يد مجذوم؛ لكلِّ أمرءٍ فى ماله شريكان : الوارثُ والحوادثُ؛ أحْبِبْ حبيبَک هوناً مّا عسىٰ أن يكون بَغِيضَک يوماً مّا، و أبْغِضْ بَغِيضَک هوناً مّا عسىٰ أن يكون حبيبک يوماً مّا؛ رُبَّ قولٍ أنفذ مِن صَوْلٍ.

فإنّ الغاية أمامكم و إنّ وراءكم الساعة تحدوكم تخفّفوا تلحقوا فإنّما ينتظر بأوّلكم و آخركم.

فإنّ الدنيا قد أدبرت و آذنت بوداع، و إنّ الآخرة قد أقبلت و أشرفت باطّلاع؛ ألا و إنّ اليوم المضمار، و غداً السباق، و السبقة الجنّة والغاية النار؛ أ فلا تائبٌ مِن خطيئته قبل منيّته؛ ألا عامل لنفسه قبل يوم بُؤسه؛ ألا و إنّكم فى أيّام أملٍ من ورائه أجل، فمن عمل فى أيّام أمله قبل حضور أجله فقد نفعه عملُه ولم يضرّه أجلُه، و من قصّر فى أيّام أمله قبل حضور أجله فقد خسر عملَه و ضرّه أجلُه، ألا فاعملوا فى الرغبة كما تعملون فى الرَّهبة، ألا و إنّى لَمْ أرَ كالجنّة نامَ طالبُها، ولا كالنار نام هاربُها، ألا و إنّه مَن لاينفعْه الحقُّ يضرّه الباطلُ، و من لايستقم به الهُدَىٰ يجُرّ به الضلال إلى الرَّدىٰ، ألا و إنّكم قد أُمِرتُم بالظَّعْنِ و دُلِلْتُم على الزَّاد، و إنّ أخْوَفَ ما أخافُ عليكم اثنتان : اتّباع الهوى و طول الأمل، فتزوّدوا فى الدنيا من الدنيا ما تحرزون به أنفسكم غداً.

اگر به ذكر غُرر كلمات و دُرَر مقالات سيّد الاوصيا ـ صلوات اللّه و سلامه عليه ـ پردازد، مجلّدات مشحون سازد؛ و اين مقام احتمال زياده ننمايد، واللّه الهادى إلى الرشاد.

از خاتَم حكماى كِبار، بزرجمهر بختگان [است] كه گفته : دشمنى كردند با من دشمنان و نديدم دشمن‌تری از نفس خود؛ و در افتادم با دليران درندگان و غلبه نكردند بر من مثل غلبهٔ رفيق بد؛ و خوردم هر چه خوشگوار بود؛ و خفتم با محبوبه؛ و هيچ چيز لذيذتر از عافيت نديدم؛ و صبر ورزيدم و [سر]كشيدم هر شربت تلخى و نديدم تلختر از فقر؛ و سنگها و تيرها خوردم و نديدم سخت‌تر از سخن زشت؛ و به صدقه دادم اموال و

ذخایر را، و ندیدم هیچ صدقه نافعتر از بازگردانیدن گمراهی به راه راست؛ و خشنود شده به قُرب ملوک و گرفتن صِلات از ایشان؛ و ندیدم چیزی خوشتر از جدایی و خلاص از ایشان که فُضَیل عَیاض را گفتند که: پسر تو می‌گوید آرزو دارم که در مکانی باشم که خلق را ببینم و ایشان مرا نبینند؛ فضیل به گریه درآمد و گفت: حیف از این پسر که تمام نکرد، آیا نمی‌توانست گفت که: نه ایشان مرا بینند و نه من ایشان را.

| حکایت کرده‌اند |که مردی سهل بن عبدالله تُستری را گفت که: می‌خواهم رفیق و مصاحب تو باشم. سهل گفت که: چون من بمیرم با که مصاحب خواهی شد، الحال مصاحبت او را اختیار کن.

| قال |بعضُ الأکابر: العجب ممّن یعرف ربّه و یغفل عنه طرفةَ عین.

آنست بوحدتی و لزمت بیتی　　فطاب الأُنس لی و صَفَا السرورُ
و أدّبَنی الزمانُ ولاأُبالی　　بِأنّی لا أُزارُ و لاأزورُ
ولستُ بسائلٍ ما عشتُ یوماً　　أ سار المجنّد أم رکب الأمیر

[1] از کسی در گورستان نشسته دید، پرسید که: چه می‌کنی؟ گفت: همنشینی می‌کنم با جماعتی که ایذا نرسانند و گر غافل از عاقبت شوم، به یاد آورند؛ و اگر غایب از ایشان شوم، غیبتم نکنند.

| قال الغزالی |فی الإحیاء، فی کتاب العزلة و فوائدها: الفائدة السادسة: الخلاص من مشاهدة الثقلاء و الحمقاء و مُقاسات خُلقهم: فإنّ رؤیة الثقیل هی العمی الأصغر. قیل للأعمش: لم عمشتْ عینُک؟ فقال: من النظر إلی الثقلاء.

و یحکی أنّه دخل علیه أبو حنیفة، فقال له فی الخبر: من سلب اللّٰه کریمتیه عوّضه عنهما هو خیر منهما، فما الذی عوّضک؟ فقال: عوّضنی عنهم بالکفّ عن رؤیة الثقلاء و ألمهم.

|گویند |که شش خصلت است که طاقت آن ندارد مگر شریف النفس:

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

اوّل : از جای نرفتن وقتی که نعمت گرانمایه میسّر آمد.

دوم[1] : صبر کردن وقتی که مصیبت سختی پیش آید.

سوم[2] : پیوستن و جذب نفس به عقل هنگام هجوم اسباب و دواعی شهوت.

چهارم : کتمان اسرار از اصدقا و اعدا.

پنجم : صبر بر گرسنگی.

ششم : تحمّل همسایهٔ بد.

بعض عارفین [را] به نظر رسیده که هر کس در وقت نعمت، نظر به منعم دارد نه به نعمت، نظرش هنگام بلا نیز به مبتلا کننده ـ که فاعل حقیقی است ـ خواهد بود، پس در جمیع حالات غریق ملاحظهٔ حقّ و متوجّه به دوست مطلق حیّ باشد؛ و این اعلی مراتب سعادت است؛ و آن کس که به عکس این باشد، در اسفل دَرَک شقاوت است، در وقت نعمت، خایف از زوال آن و هنگام نقمت، معذّب به نکال خواهد بود.

بعض حکما یافت شد که فرموده : چنان که مزاج حاصل نمی‌شود مگر به التیام عناصر اربعه و اجتماع ایشان به حُسن تألیف و انتظام، همچنین انتظام حیات دنیویه به نوعی که وسیلهٔ فوز به حیات باقیهٔ آخرت باشد، ممکن و میسّر نگردد الّا به انتظام احوال چهار صنف از خلق که به منزلهٔ عناصر اربعه‌اند :

یکی ارباب علم و معارف که ایشان سبب قوام دین و دنیا باشند، و این فرقه مشابه به آب باشند از عناصر.

و دیگری اهل شجاعت و اصحاب سیف، و این فرقه مشابه به نار باشند در طبایع.

سوم[3] اهل معاملت، مثل بازرگانان و پیشه وران که باعث انتظام معیشت نوعند، و این گروه به مثابهٔ هوا باشند.

چهارم ارباب زراعت و فلاحت، و این طایفه به منزلهٔ ارض باشند.

و چنان که زیاده و نقصان بعض عناصر و خروج هر یک از آنها از حدّ معیّن و کیفیت

---

۱. اصل: دویم. ۲. اصل: سیوم. ۳. اصل: سیوم.

اعتدالیه، موجب فساد مزاج است، همچنین [است] حال در اصناف اربعهٔ [خلق].

بختگان از سلطان عادل انوشیروان پرسید که: اعظم مصایب نزد تو چیست؟ فرمود: این است که قدرت یابم بر احسان و اصطناع معروف، پس به عمل نیاورم آن را تا از من فوت شود. حکیم او را تنا گفت و دعا کرد.

یکی از دوستان راقم این حروف را عادت آن بود که در وقت غنا، کهنه‌ترین جامه‌های خود را می‌پوشیده و هنگام فقر و تنگدستی، فاخرتر لباسی که داشت در برمی‌کرد و این شیوه از او مرا به تجربه معلوم شده بود. روزی سبب این عادت را از او سؤال کردم. گفت: غنا، حاجت به لباس و ساتری ندارد، و فقر عزیز است، آن را به زینت باید پوشید. و قریبٌ من هذا المعنی ما قاله بعض شعراء الفُرس:

در روز عید وصلت، من هم برای زینت پوشیده‌ام به صد رنگ بخت سیاه خود را

پرسیدند که: کدام کسی از دشمنی و خصومت مردم سلامت تواند بود؟ گفت: کسی که خیر و شرّ، هیچ یک از او هیچ‌گاه ظاهر نشود، شاید که از عداوت ناس ایمن باشد. گفتند: این از چه سبب است؟ گفت: از اینکه اگر خیر از او ظاهر می‌شود، اشرار او را دشمن می‌دارند و اگر شرّ ظاهر می‌شود، اخیار دشمن او می‌شوند.

[حکایت کرده‌اند از] بعض حکما که: نزدیکترین بندگان به خدای -عزّ و جلّ- کسی است که از او سؤال نماید؛ و نزدیکترین مردم به خلق کسی است که از ایشان سؤال نکند و حاجت نخواهد.

[از] بعض حکماست که گفته: ما أصنع بدنیا إن بقیتُ لم‌تبق و إن بقیتْ لم أبق لها؛ إنّ غضب اللّه أشدّ من النار و رضاه أکبر من الجنّة؛ إذا أردتَ أن تعرف قدر الدنیا فَانْظُر عند من هی؛ عجبتُ لقومٍ یعملون لدارٍ یرحلون منها کلَّ یوم مرحلة و یترکون العمل لدارٍ یرحلون الیها کلَّ یوم مرحلة.

[حکایت کرده‌اند] که هارون الرشید به فضیل عیاض گفت که: چه شدید است زهد تو! فضیل گفت که: تو از من زاهدتری؛ چه زهد من از دنیای فانی است و زهد تو از نعیم

باقی.

[و باز حکایت کرده‌اند]که یکی از مصاحبان سلطان، حکیمی را در صحرا دید که علف می‌خورد، به او گفت که : اگر خدمت ملوک اختیار می‌کردی، مضطرّ و محتاج به خوردن علف نمی‌گشتی. حکیم گفت که : اگر تو نیز علف می‌خوردی، محتاج و مضطرّ به خدمت ملوک نمی‌شدی.

[از] افلاطون است که : نزدیک نمی‌سازد تو را سلطان به خود مگر اینکه قصد و مطلب او این است که تو را وسیلهٔ زیادتی خود کند و اسباب فزونی خود گرداند، و وجود تو پیش وی به منزلهٔ آتشگیر است برای برداشتن اخگر، چون با انگشت نمی‌تواند آتش برگرفتن، تو را به جای کلبتین گرفته؛ پس به هوش باش و منفعت خود را بدو زیاده از قدر حاجت او مگردان.

به نظر رسیده که بعض ملوک غضب نمود بر یکی از نزدیکان خود، وزرای ملک نام آن کس را از جریدهٔ عطا محو کردند، پادشاه را پسندیده نیامد و گفت : به همان دستور، عطای او را مبذول دارید که غضب من همّت مرا ساقط و باطل نگرداند.

[حکایت کرده‌اند]که از بعض صوفیه پرسیدند که : چرا حقّ ـ تعالی ـ وصف نمود خود را به خیرالرازقین ؟ گفت : بدین سبب که اگر کسی کافر شود به او، روزی وی را قطع نکند.

گویند : شخصی به دوست خود رُقعه نوشت و چیزی درخواست کرد، او در جواب نوشت که من قادر به دانگی ـ به سببْ تنگدستی ـ نیستم. چون جواب را بخواند، بر ظَهر همان نوشته، نوشت که : إن کنتَ صادقاً کذّبک اللّهُ و إن کنتَ کاذباً صدّقک اللّهُ.

مشهور است که سقراط در نهایت فقر بود؛ یکی از ملوک آن عهد را بر وی ترحّم آمد. سقراط گفت : اگر تو ای ملک راحت فقر دانستی هر آینه چنان مشغول به وجع و اندوه بر نفس خود شدی که هرگز به فکر ترحّم بر من نیفتادی.

[یکی] از وزرای مغضوب شده، هر چه داشت از او بستدند؛ دوستی با او در این

باب سخن گفت؛ وزیر جواب داد که : دل آسوده باش که نزد من بغایت دوست‌تر است اینکه خود باشم و مال زایل شود از اینکه خود نمانم و نعمت و مال من بماند. و همین معنی را به عبارتی خوشتر یکی از معاصرین ادا کرد که در مثل این حال که منهوب شده بود، تأسّف دوستی شنید؛ به او گفت که : برادر! تا به کی مال، مرگ صاحب بیند ؟ آخر یک بار هم صاحب گو مرگ مال دیده باش !

حکایت کنند که یکی از اعراب پرسید از ابن عبّاس که : حساب مردم روز قیامت که خواهد کرد ؟ گفت : حساب همه با حقّ ـ تعالی ـ است. اعرابی گفت : الحال خلاصی یافتم به ربّ کعبه. ابن عبّاس گفت : چگونه باشد ؟! گفت : یقین است که کریم، دقّت در حساب نمی‌کند!

شخصی پرسید : اگر کسی نماز عید به جای آورده باشد پیشتر از آنکه برای مردم خود طعامی خریده باشد، کفّارهٔ آن چه چیز و چه قدر است ؟ شعبی گفت : کفّارهٔ وی سه درهم است، باید آن را به صدقه بدهد. چون سائل، جواب شنیده، رفت؛ حضّار مجلس گفتند که : این فتوا از کجاست ؟! شعبی گفت : با کسی نیست که دل مساکین خوش شود به دراهم این احمق.

یکی از عجم که آزاد مرد نام داشت نزد حجّاج بود، ناگاه از او ضرطه صادر شده، خجل گشت. حجّاج جهت رفع خجالت وی گفت : خراج را به تو بخشیدم، اگر حاجت دیگر داری بگو. در آن وقت اعرابی را برای کشتن نزد حجّاج حاضر کرده، جلّاد در کشیدن تیغ از نیام بود. آزاد مرد گفت : این اعرابی را اگر امیر به من بخشد، اتمام اکرام و انعام است. حجّاج ببخشید. پس آزاد برآمده آن اعرابی از عقب وی می‌رفت و پیاپی مقعد او را بوسه می‌زد و می‌گفت : جان فدای مقعدی که خراج بردارد و از قتل نجات دهد، تو را سخن کردن نشاید مگر از این راه !

چنین به نظر رسیده که منصور عبّاسی، مردی از اهل کوفه را به سبب سعایتی که در حقّ او نموده بودند که مالی از بنی‌امیّه نزد او به ودیعت است، احضار نموده، گفت :

بیاور آنچه از اموال آنها نزد توست. آن مرد گفت : آیا تو وارث یا وصیّ آن قومی ؟ منصور گفت : آنها خیانت کردند با مسلمین، و من امروز قیام به امور مسلمانان دارم، مرا می‌رسد که بگیرم. آن مرد گفت : الحال تو را باید که گواه آوری که این مال از خیانات آنهاست؛ چه آنها را مالی از خود هم بوده. منصور سر به زیر افکند؛ پس گفت : رها کنید او را که مرا با وی سخنی نیست. چون او را رخصت کردند، بازگشته گفت : به خدا قسم که از بنی‌امیّه نزد من چیزی نیست، لیکن احتجاج را به خلاص نزدیکتر دیدم، و این سعایت کننده غلام گریخته است. پس منصور، ساعی را تهدید سخت کرده، اعتراف به بندگی و گریختن کرد. منصور ارادهٔ سیاست آن نمود، آن مرد گفت : الحال اعتراف کرد من او را از مظلمهٔ او حلال کردم، منصور او را ستوده جایزه بخشید.

[یکی] از اشراف عرب را پرسیدند که : این برتری و بزرگواری به چه چیز یافتی ؟ گفت که : هیچ کس با من دشمنی و ناسازگاری نکرد، مگر اینکه میان خود و او جای آشتی و سازگاری گذاشتم.

[یکی] از اُمَرا، پسر خود را وصیّت کرده، گفت که : تکلیف مکن، امیددار خرد را که مطالبه و تلاش را مرتکب شود؛ چه حلاوت جود و اسعاف برابری به مرارت آمد و شد و اختلاف نمی‌کند.

[حکایت کنند] که یکی از امرا را گفتند : که غلامان و خدمتکاران تو به حدّی بر تو دلیر گشته‌اند که ندای تو هیچ یک جواب نمی‌دهند ! گفت : این از غفلت نیست، بدرستی که من مردّد شدم میان اینکه ایشان فاسد شوند یا خُلق مرا فاسد کنند، و فساد ایشان بر من آسان نمود از فساد من.

گفته که : سه کس از سه کس هرگز انصاف نمی‌یابد : عاقل از احمق، و مؤمن از فاجر، و شریف از وضیع.

| گویند | که سه چیز است که در آن عار نیست : اوّل فقر، دوم مرض، سوم[1] موت.

| همچنین گویند | که مودّت سه قسم است :

---

۱. اصل: سیوم.

اوّل: مودّتی که خالص از برای خدا باشد که در آن نه بیمی | و | نه امیدی گنجد، و این مودّت است که مشوب به غدر و خیانت نگردد.

و دوم: مودّتی است که به معاشرت حاصل آید.

سوم[1]: مودّتی است که سببش بیم یا امید باشد، و این بدترین اقسام است و به گسستن از همه نزدیکتر.

الهی گفته که: بر سه کس ترحّم واجب است: ضعیفی که اسیر قوی شود، و کریمی که محتاج لئیمی گردد و عالمی که محکوم جاهلی گردد.

گفته‌اند که هرگز مزاح مکن با شریف که کینهٔ تو را در دل خواهد گرفت، و با دَنی نیز مزاح مکن که دلیر و گستاخ خواهد شد بر تو.

| و گفته‌اند | که سهل و آسان مشمار کسی را که ارادهٔ محاربه با او داری و زنهار او را حقیر مگیر؛ چه اگر ظفر بر او یابی، حمد و شکر نخواهی کرد و اگر عاجز و مغلوب شوی، معذور نخواهی بود.

| و گفته‌اند | که هیچ چیز بر خوبی و لذّت نمی‌افزاید مگر مواکلهٔ با دوستان.

| و گفته‌اند | که نزد مهدی عبّاسی مردی را گرفته آوردند. پس مهدی شروع نمود در عتاب او. آن مرد گفت: یا امیرالمؤمنین! اگر اعتذار نمایم از آنچه مرا به سبب آن عتاب می‌کنی، هر آینه ردّ کلام تو خواهد بود؛ و اگر اقرار کنم گناهی که نکرده‌ام، بر من لازم خواهد آمد. لیکن این قدر نمی‌گویم که اگر تو را در عقوبت راحتی است، در عفو نیز اجری است. چون مهدی این کلام بشنید، او را ببخشید.

| از | عرب نیز رسیده که یکی از رؤسای قبایل عراق بر عبیدالله بن زیاد خروج کرد پس او را گرفته نزد ابن زیاد آوردند و دست و پای او را بریده بر درهٔ قلعه بر دار آویختند و جمعی از حَرَسه بر او موکّل شدند، و او زنده بود، و چند کس از اولادش پریشان حال حاضر بودند. پس اوّل سخنی که بر دار گفت این بود که به اولادش خطاب

۱. اصل: سیوم.

نمود که : اگر خواهید از شما خشنود باشم، خدمت و نیکویی کنید به این موکّلان که ایشان مهمان من‌اند؛ و اولادش متوجّه خدمت و ضیافت آنها شدند تا وفات یافت.

[یکی] از وزرا، دو عرب را دید که با هم در سخن گفتن‌اند، به آنها گفت که : در چه باب گرم دروغ گفتنید ؟ گفتند : در مدح تو!

[حکایت کرده‌اند] که فرزدق، شاعر مشهور، زیاد عجمی را دید که شعر خود را می‌خواند. فرزدق به او گفت که : « تکلّمت یا أغلف! »؛ یعنی به سخن آمده و الحال زبان گشوده‌ای، ختنه ناشده! و این سرزنش، کنایه از قرب عهد اوست به مجوسیت. زیاد در جواب گفت که : چه زود مادرت تو را به این خبر داده. پس فرزدق خجل شده گفت که : واللّٰه جوابِ مُسکت، این است.

[حکایت کرده‌اند] که محمّد بن عمران، مقابل قصر مأمون عبّاسی، قصری بنا کرد. به مأمون گفتند که : این جسارت از آن است که با تو دعوی همسری دارد. مأمون متغیّر شده او را احضار کرد و گفت : در برابر قصر من چرا قصر بنا کرده‌ای ؟ گفت : خواستم که امیرالمؤمنین آثار نعمت خود را بر من مشاهده نمایند. مأمون او را خلعت بخشید.

[حکایت کرده‌اند] که یکی نزد عمر بن عبدالعزیز به آواز بلند سخن گفتن آغاز کرد، عمر گفت که : پَست کن آواز خود را و بیهوده فریاد مکن که اگر کسی به آواز بلند چیزی و مزیّتی می‌یافت، هر آینه حمار به آن قسمت و نصیب، اولی بود.

[حکایت کرده‌اند] که ولید بن عبدالملک نزد هشام رفت و عمامهٔ نفیسی بر سر داشت. هشام را ناخوش آمده پرسید که : این عمامه به چند خریده‌ای ؟ گفت : به هزار اشرفی، و این برای کرام‌ترین عضو من است و تو جاریه خریده‌ای به هزار دینار برای خسیس‌ترین عضو خود.

[حکایت کرده‌اند] که در زمان مأمون مردی دعوی پیغمبری کرد، او را نزد مأمون بردند. یکی پرسید که : معجزهٔ تو چیست ؟ گفت : این سنگریزه‌ها که در دست من است، در آب می‌اندازم، فی‌الفور گداخته می‌شود. ظرف آبی حاضر کردند، سنگریزه در آن

انداخت و چنان شد که گفته بود. مردم گفتند که : در سنگهای تو، حیله‌ای است، ما خود، سنگریزه چند به تو می‌دهیم، اگر در آب افکندی و حلّ شد، درست است. گفت : ای قوم! شما از فرعون عظیم‌تر و من از موسی بزرگتر نیستم؛ هرگز کسی نگفت که کاری که تو با عصای خود می‌کنی ما راضی به آن نیستیم، ما از خود به تو عصایی می‌دهیم. پس مأمون بخندید و او را توبه داد.

| حکایت کرده‌اند | که اعرابی در خدمت پیغمبر ﷺ به یکی از غزوات حاضر بود. از او پرسیدند که : در غزوه چه چیز قسمت به تو رسید ؟ اعرابی گفت: نصف نماز را از گردن ما انداخت و امیدوارم که اگر یک غزوه دیگر بیاییم آن نصف دیگر را هم اسقاط کند.

| محمّد بن شعیب | حکایت کرده که وارد بصره شدم و بر در دارالاماره از الاغی که سوار بودم، پیاده شده، الاغ را گذاشته، خواستم که داخل شوم، طفلی به سنّ پنج سالگی دیدم که الاغ ما را گرفته شروع به بازی و مزاحک نمود، بازگشتم و به او گفتم که : خر را بگذار. گفت : من خر را برای تو محافظت می‌کنم، گفتم : نمی‌خواهم محافظت کنی. گفت: اگر محافظت نکنم، خر تو تلف خواهد شد. گفتم : پروا ندارم، بگذار تلف شود. گفت : هرگاه پروا از تلف شدنش نداری به من ببخش. محمّد بن شعیب گوید : من از جواب او حیران و منقطع ماندم. ناگاه کودک دیگر همسایهٔ خود دید، به او گفت که : بیا تو با این الاغ بازی کن که من بهتر از این برای اختلاط و بازی یافته‌ام. مردم می‌خندیدند و کودک را نهیب می‌کردند در این معنی، به آن طفل دیگر گفت که : برادر بیا برویم که حران در این شهر، عجب اتّفاقی در حمایت هم دارند !!

| حکایت کرده‌اند | که منصور دوانقی، مرد ملایم عاجزی را حاکم خراسان کرد. روزی پیرزنی ستم رسیده نزد او آمده، دادخواه شد، دید که از حاکم به سبب ملایمت و نرمی کاری نمی‌گشاید و تدارکی نمی‌آید، چون مأیوس شد، روی به حاکم کرده گفت : هیچ می‌دانی که خلیفه تو را چرا حاکم کرده ؟ گفت : نه. زن گفت : تو را برای این حاکم

کرده که ببیند خراسان بی‌والی می‌تواند شد که باشد یا نه!

[در محاسن] اصفهان مسطور است که غلامی هندستانی در آن شهر بود، او را صداع شدید عارض شد؛ فلفل و قرنفُلی بر سر بمالید، صداع افزایش گرفت. در آن حال، نزد طبیبی علاء الملک نام که در آن شهر بود، رفت. طبیب گفت : این کار با سری می‌کنند که در تنور می‌گذارند.

به نظر رسیده که حکیمی را گفتند : تو مالْ جمع می‌کنی و حال آنکه هفتاد سال از عمر تو گذشته ؟ حکیم گفت که : اگر مرد بمیرد و برای دشمن خود ...[1] باشد بهتر از آن است که در حیاتش محتاج به دوست باشد.

[یکی] از عرب [که] ندیم عبدالملک مروان بود، حکایت کرده که : هجده سال ندیم او بودم، هر یک سخن را در آن مدّت مکرّر نگفتم، مگر یک سخن را و چون گفتم، گفت : این حرف را از تو شنیده‌ام؛ بی‌ضرورتْ تکرار سخن، ستوده نیست.

پدر نوشیروان را یکی از عادات آن بود که کسی در حضور او هرگز نمی‌توانسته حرفی را مکرّر گفتن و هر چند مدّتها بر آن گذشته بوده که اظهار انزجار می‌نموده.

قال بعض الحکماء : إیّاک و فضولَ الکلام، فإنّها تظهر من عیوبک ما بطن و تحرّک من عدوّک ما تنکر، کلامهم یستدلّ علی عقل الرجل بقلّة مقاله و علی فضله بکثرة احتماله.

هر چیزی را آفتی است و آفت سخن دروغ گفتن است. گوید : به کسی گفتم که : آیا هرگز راست گفته‌ای؟ در جواب گفت که : ترسم بگویم نه و راست گفته باشم.

از اکابر گفته : عجب دارم از کسیْ که مدحش کنند به چیزی که در او نباشد، چون خوشحال می‌شود ؟! و عجب دارم از شخصی که مذمّتش کنند به چیزی که در او باشد، چون آزرده می‌گردد ؟!

[بزرگی] را گفتند : ما را حلال کن که تو را غیبت کرده‌ایم. گفت : چیزی را که خدا حرام کرده باشد من چون حلال کنم ؟!

---

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

| از | اردشیر بابک است که گفته : در گردش زمان هیچ زایدتر از این ندیدم که مردم سفله به بزرگی رسند؛ و بزرگتر ضررهای این، آن است که البته متکبّر می شوند و از این راه، مردم آزار می کشند.

مدایني حکایت کرده که : مردی را دیدم میان صفا و مروه بر اسب سوار سعی می کرد. بعد از آن در سفری او را دیدم که پیاده می رود، گفتم : چرا پیاده‌ای ؟ گفت : در جایی که مردمان پیاده می رفتند، سوار شدم و در جایی که مردم سواره می روند مرا پیاده کرده‌اند.

گفته است : زنهار آشنایی با مردم کمتر کنید تا در دو جهان فضیحت کمتر کشید!

سخن راکم کردن، بهتر است از زیاده کردن نماز و روزه؛ تا توانی کار خیر را پنهان دار؛ تا توانی در میان قومی باش که تو را نشناسند.

پرسیدند که : از لذّتهای دنیا کدام را خوشتر دانی ؟ گفت : سینهٔ صاف بعد از کدورت.

گفته : از علامات احمق یکی آن است که هنوز سؤال تمام نشده باشد که او جواب گوید.

خلیفهٔ عبّاسی در شکارگاه، باز به کبوتری انداخت، خطا شد. ابن جمدون شاعر، حاضر بود. گفت : آفرین باد. متوکّل، متغیّر شده گفت : چگونه تحسینی بود که کردی ؟ گفت : این تحسین آن بود که به چنگ باز، کبوتر مظلوم را گرفتار نکردی.

در مجموعهٔ خود نوشته که من متحیّرم از سبب دو چیز : یکی غضب جلّاد و دیگری خوشحالی قوّاد.

از احمقی پرسیدند که : در شهر شما جولاهه هست ؟ گفت : نه. گفت : پس جامه‌های شما را که می‌بافد ؟ گفت : هر کس برای خود می‌بافد. گفت : پس شما هم جولاهید و خبر ندارید.

در محاسن اصفهان به نظر رسیده که دیوانه‌ای در آن شهر بود بسیار شیرین کلام. روزی حاکم او را طلبیده پرسید که : چرا نماز نمی‌کنی ؟! دیوانه گفت که : ویرانه خراج

ندارد. و در سالی که مال بسیاری به اهل شهر حواله نموده بود که برای تعمیر حصار شهر تحصیل نمایند، دیوانه به حاکم گفت که : همانا اراده داری که همانجا باغ کنی که اندرون را خراب می‌کنی و دیوارش را تعمیر می‌نمایی.

[یکی] از اشاعره ـ که فاعل چیز خدا را دانند ـ به خانه رفت. مردی را با زن خود دید، گفت : شکر کنید که من رافضی نیستم والّا هر دو را می‌کشتم !

بصری مشهور به بخل بود. یکی به وی گفت که : تو ظرف علم و حکمتی، حیف که ممسکی ! ابوالاسود گفت : هنر و کمال ظرف این است که مُمسک باشد.

خزاعی شاعر معروف، حکایت کرده که : روزی پیش سهل بن هارون نشسته بودیم و سخن به طول انجامید، و او بی‌تاب شد و چاشت خود را طلبید. دیدم که غلامی آمد و کاسه آورده نزد او گذاشت و در آن خروسی بی‌سر و قدری آب بود، از روی اعتراض به غلام گفت که : سرش را چه کردی ؟ گفت : انداختم، گمانم این نبود که تو آن را می خوری. گفت : بدگمانی کرده‌ای حرامزاده ؟! من با کسی که پای او را بیندازد دشمنم، تو خود سر را انداخته ، ندانسته‌ای که سر از اعضای رئیسه است، و سیّد بدن است؟ و دماغ، معدن عقل است و مکان حواسّ، و در سر هر پنج از حواسّ ظاهره و هر پنج از حواسّ باطنه است؟ و خروس [که] آوازش مبارک و ممدوح است، از سر است؟ و چشم خروس که به آن در رنگینی و زیبایی مثل می‌زنند در سر است؟ و زبان که بهترین اعضاست در سر است؟ و دماغش که نیکوتر و لذیذترین طعامهاست در سر است؟ و آن کلیه را نافع است و در تسمین و تقویت بی‌نظیر است؟ و هیچ استخوانی در خروس نیست که بهتر از سر باشد؟ و در سر چند رنگ طعام حاصل است : پوست و گوشت و چشم و زبان و گوش و مغز و پیهی که در آن میان است و دماغ و عروق لذیذه و هر یک از اینها را مزه‌ای است جدا؟

و در سر، فواید بسیار است که من آن را از جان دوست‌تر دارم؛ یکی آنکه هیچ چیز از

آن کم نتواند شد که من ندانم، هر عضوش کم می‌شود من می‌بینم، و قیمت ...[1] صرفهٔ من است. برو هر جا انداخته‌ای پیدا کرده بیاور. غلام قسم خورده گفت: نمی‌دانم چه شد و در کجا افتاد. گفت: من می‌دانم که چه شد و در کجا انداخته‌ای. به خدا که در شکم شُومت انداخته‌ای! و چنان با غلام مشغول غوغا شد که من از پیش او برآمدم و مرا ندید.

إنَّ المعاذیر یشوبها الکذب؛ إذا نزل القدر بطل الحَذَرُ؛ إذا تخاصم السارقان ظهر المسروق؛ إذا لم تجدنی لم تجلَدنی، إذا افتقر الیهودیُّ نظر فی حسابه العتیق؛ آفة المرء خلفُ الموعود؛ آفة الملوک سوءُ السیرة؛ آفة الوزراء خبث السریرة، آفة الرعیّة مفارقة الطاعة؛ آفة العلماء حبّ الریاسة؛ آفة العدول قلّة الورع؛ آفة المنعم قبح المنّ؛ آفة المذنب حُسن الظنّ؛ إن غَلاَ اللحمُ فالصبرُ رَخیص؛ إذا ذکرتَ الذئبَ فاعدّ له القضیب؛ أتْعَبُ من رائض مهر؛ الثکلی تحبُّ الثَکْلی؛ الثور یحمی أنفه بروقه؛ أثقل من رقیب بین المحبَّین؛ الطیرُ بالطیر یُصاد؛ الخیلُ عالم بفرسانها؛ ادفع الشرّ بالشرّ؛ الحیلة أنفع من الوسیلة؛ أزنی من سنجاح؛ إنَّ الجواد قد یعثر؛ أکثر مصارع الرجال تحت بروق الاطماع؛ استراح من لاعقل له؛ الظلم مرتعه وخیم؛ اُطْلُبْ تَظْفَر؛ العبد یُقرع بالعصی و الحرُّ یکفیه الملامة؛ آفة المروّة خلفُ الوعد؛ إتّقِ شرّ من أحسنتَ إلیه؛ أجعْ کلبَک یتبعک؛ إذا حان القضا ضاق الفضا؛ إیّاک أن یضرب لسانُک عنقَک؛ أجود من فم کعب؛ أشغل من جعدة؛ أبله من حبارىٰ؛ الشاة المذبوحة لایؤلمُها السَّلخُ؛ النُّصح بین الملاء تقریعٌ؛ العادةُ طبعٌ خامسٌ؛ الغائب حجّة معه؛ الحُرُّ حرٌّ و لو مَسَّهُ الضرُّ و العبد عبدٌ ولو ملک الدُرّ؛ الثقیل إذا تخفّف صار طاعوناً؛ النفس مولعة بحبّ العاجل؛ اُطْلُبْ من حیث و لیس؛ إلیک یساق الحدیثُ؛ الناس أتباعٌ لمن غلب؛ إنّک لاتحبّنی من الشکّ؛ الرباح مع السماح؛ إنَّ من البیان لَسحراً؛ أنْفُکَ منک ولو کان أجدع؛ إنَّ المقدرة تذهبُ الخطیئةَ؛ بعض البقاع أیمن من بعض؛ بعض الشرّ أهون من بعض؛ الباحث عن حتفه یظلفه بالساعد بطش الکف؛ بلغ السیل الزّبیٰ؛ تضرب فی حدید بارد؛ ترک الظبی ظلّة؛ تمام الربیع الصیفُ؛ ترکتهم فی حیص بیص؛

---

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

تطلب أثرا بعد عين؛ تزاوروا و لا تجاوروا؛ جزاء مُقَبِّلُ الإستِ الضراطُ؛ جاء بِقَرَنَىْ حمار؛ حيثما سقط لقط؛ ذهب أمس بما فيه؛ ذكرتنى الطعن وكنتُ ناسياً؛ رُبَّ رمية من غير رامٍ؛ رُبَّ ملومٍ لاذنبَ له؛ رُبَّ طمع أدّىٰ إلى عطب؛ رُبَّما كان السكوتُ جواباً؛ ريق العدوِّ سمٌّ قاتلٌ؛ ربَّ ساعٍ لِقاعِدٍ؛ رُبَّ أكْلَةٍ تمنع أكَلاٰتٍ؛ زكوة البدنِ العللُ؛ سفيرُ السوء يُفسد ذات البَيْنِ؛ سلطانٌ غَشومٌ خير من فتنةٍ تدوم؛ سَبّک من بلغک السبّا؛ سبق السيف السيف؛ سوآءٌ قوله و بَوْله؛ صديق الوالد عمّ الولد؛ صام حَوْلاً ثمّ شرب بَولاً؛ طارت عصافير رأسه؛ ظاهرُ العتاب خير من باطن الحقدِ؛ عناية القاضى خير من شاهِدَى عدلٍ؛ عند النازلة تَعرفُ أخاک؛ عند الإمتحان يكرم المرءُ أو يُهان؛ غبارالعمل خير من زعفران العطل؛ غنى المرء فى الغربة وطن؛ فم يسبّح و قلب يذبح؛ كنتَ سنداناً فصرتَ مِطْرَقَةً؛ كالإبرة تكسو الناسَ و هى عاريةٌ؛ كلّ إناءٍ يترشّح بما فيه؛ كلامه ريح فى قفص؛ كاد المرتاب يقول خذونى؛ كثرة العتاب توجب البغضاءَ؛ كفيت الدعوة؛ لكلّ مقام مقال؛ لكلّ ساقطةٍ لاقطةٌ؛ ليس الخبر كالمعاينة؛ لكلّ دهرٍ دولةٌ و رجالٌ؛ لكلّ غدٍ طعامٌ؛ لكلّ خادم دهشة؛ لكلّ صارمٍ نَبْوَةٌ؛ لكلّ جواد كَبْوَةٌ؛ لا يضرّ السحابَ نباحُ الكلابِ؛ لسان من رطب و يدٌ من خشبٍ؛ للباطل جوْلَةٌ ثمَّ يضمحلّ؛ لقد ذلَّ مَن بالَتْ عليه الثعالبُ؛ لوكان فى البُومَةِ خيرٌ ما فاتتْ بالصياد؛ لو ضاعت رفعة ما وجدت إلّا فى قفاء؛ ليس لماءِ الوجه ثَمَنٌ؛ لا يلدغ العاقلُ من جحرٍ مَرَّتَيْنَ؛ مقتل الرجل بين فكّيه؛ من سعادة المرء أن يكون خصمه عاقلاً؛ مَن اعتمد على شرف الآباء فقد عَقَّهم؛ من أصلح فاسده أزغم حاسده؛ معاتبة الإخوان خير من فَقْدِهم؛ ما حكَّ جلدک غير ظفرک؛ يومٌ لک و يومٌ عليک؛ يدک مِنکَ و إن كان شلاّ؛ يا حبّذا الامارة ولو على حجارة؛ يكسو الناس و إستُهُ عارية؛ يا حبّذا الوصال ولو بالخيال.

تَمَّتْ بالخير. بلغ قبالاً بنسخة كتبها المصنّف؛ دام ظلّه العالى فى ۱۲۳۴.

۴

رساله در حقیقت نفس و تجرّد آن

مقدّمهٔ مصحّح

در لسان شرع، معرفت نفس، از با ارزشترین و سودمندترین معارف به شمار آمده است. چه آن کس که نفس خویش را شناخت، به معرفت خدای خویش نایل آمده است. نفس، آینهٔ تمام نمای حقّ است؛ آینه‌ای که در آن می توان به تماشای صفات جلال و جمال حقّ نشست. نفس، چشمهٔ جوشان و موّاجی است که با غوّاصی در ژرفای امواجش، می توان به گوهرهای گرانسنگ معارف، دست یافت.

عموم حکیمان الهی در آثار فلسفی خویش بابی را برای بحث از ماهیت این عطیهٔ الهی و آثار و افعالش گشوده و بتفصیل پیرامون آن به بحث پرداخته‌اند، و گاه نیز رساله‌ای مستقلّ در این رابطه تألیف کرده‌اند.

علّامه حزین لاهیجی نیز با وقوف بر اهمّیت این بحث و به درخواست یکی «از جویندگان حقیقت که دوستی او، خدای را بوده و به حسن ظنّ، تصوّر آن داشته که در مشاهده، شاهد حقیقی، چشم است» این رسالهٔ موجز را به رشتهٔ تحریر درآورده است.

شیوهٔ عمومی که ـ با اندکی تفاوت ـ در تمامی آثار فلسفی به چشم می‌خورد، این است که نخست تجرّد نفس به اثبات می‌رسد، آن گاه به بیان ماهیت، اوصاف، افعال و قوای آن پرداخته می‌شود.

رسالهٔ حاضر نیز با مقدّمهٔ کوتاهی پیرامون اهمّیت و ارزش والای معرفت نفس، با استشهاد به آیات و روایات و با نثری دلنشین و جذّاب آغاز می‌شود.

نویسنده در نخستین بخش کتاب ـ که از آن با عنوان تمهید یاد کرده است ـ درصدد اثبات قاعدهٔ الواحد و اینکه صادر نخستین، جوهری است واحد به نام عقل اوّل، برآمده است. در انتهای این بخش، علی‌رغم نظر مشهور حکما، جوهر را به اقسام شش گانهٔ

عقل، نفس، هیولا، صورت جسمی، جسم و صورت نوعی تقسیم کرده است؛ در حالی که حکما جوهر را منحصر در عقل، نفس، هیولا، صورت و جسم می‌دانند.

بخش دیگر رساله ـ تحت عنوان فصل ـ پیرامون ادلّهٔ تجرّد نفس و اثبات این نکته است که حقیقت آدمی به صورت اوست که در اصطلاح « نفس ناطقه » نامیده می‌شود.

مصنّف برای اثبات تجرّد نفس، شش دلیل اقامه می‌کند و آن گاه برای احراز تجرّد یا عدم تجرّد نفس، دو شیوه را ارائه می‌کند :

۱. بررسی خواصّ موجود مجرّد و تطبیق آنها بر نفس.

۲. بررسی خواصّ موجود مادّی و اینکه آیا آن ویژگیها در نفس وجود دارد یا نه.

مباحث دیگری که در سایر بخشهای این رساله مطرح شده است عبارتند از :

۱. عرضی نبودن صادر نخستین

۲. تجرّد نفوس حیوانی و نباتی

۳. تقسیم جهان به عالم شهادت و عالم غیب

۴. چگونگی تعلّق نفس به بدن

۵. نوع ترکیب روح و بدن و چگونگی مفارقت روح از بدن

۶. ردّ نظریهٔ منکران عقول و نفوس و تجرّد آنها

در بخش « تعضید » برخی از شواهد نقلی را که بر مباحث فصلهای پیشین دلالت دارند، از زبان معادن حکمت و هدایت، حضرات معصومان علیهم‌السلام نقل می‌کند.

در فصل پایانی کتاب نیز به یکی از مسائل بسیار مهمّ و بغرنج فلسفی؛ یعنی چگونگی و ماهیت علم و مجموع آرایی که پیرامون آن وجود دارد می‌پردازد، و به اجمال آن را مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد.

بسم الله الرحمن الرحیم

نی عقل به کُنه لایزال تو رسد　　نی نقص به دامن کمال تو رسد
وهم ارچه محیط تحت و فوق آمد لیک　　کی گِرد سراچهٔ جلال تو رسد

أناجیک یا قدّوس و یا باریء النفوس، نوِّر قلوبَنا بمعرفتک، و استعمل أبدانَنا فی طاعتک، و اصرف أنفسنا عمّن سواک، واجعلنا من الفائزین برضاک، وصلِّ اللّهمّ علی صاحب خطاب لولاک، محمّد و آله، ما دارت الأفلاک.

و بعد چون علّت غایی در آفرینش بنی آدم که به مقتضای: ﴿ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ﴾[1] خاصّه و خلاصهٔ موجود است، تحصیل معرفت و دریافت اتّصاف علی ما هی علیه. و هر موجودی از موجودات عدیم‌الشعور، دامن جدّ بر میان زده، کمر تکاپوی اینی و کمّی و کیفی. رو به سوی منتهی الکمال خود است.

پس انسان را لایق و واجب است که خود را کمتر از نباتات و حیوانات ندانسته، در تحصیل غایة الکمال خویش حسب المقدور جنبش نماید تا از هالهٔ تعطیل که به سمع و بصر و فئدهٔ عدم که دشمنند و سود ندانست، نباشد: ﴿ فَما أَغْنی عَنْهُمْ سَمْعُهُمْ وَ لا أَبْصارُهُمْ وَ لا أَفْئِدَتُهُمْ مِنْ شَیْءٍ ﴾[2]. و قال عزّ من قائل: ﴿ لَهُمْ قُلُوبٌ لا یَفْقَهُونَ بِها وَ لَهُمْ أَعْیُنٌ لا یُبْصِرُونَ بِها وَ لَهُمْ آذانٌ لا یَسْمَعُونَ بِها أُولئِکَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولئِکَ هُمُ الْغافِلُونَ ﴾[3]. و قال عزّ و جلّ: ﴿ هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لا یَعْلَمُونَ إِنَّما یَتَذَکَّرُ أُولُوا الْأَلْبابِ ﴾[4]. و سزاوار دانشی انسان را دو گونه دانش است: یکی دانش لقای حقّ تعالی و به نفس رسیدن در توحید دوم دانش آفرینش است و حقایق آنها. و هر کس را این دو نعمت نباشد،

۱ تین / ۴.　۲ احقاف / ۲۶.　۳ احقاف / ۲۶.　۴ زمر / ۹.

دیدن و دریافتنِ او عالم را چون دیدن و دریافتن خفته بود، در خوابْ صورت احوال مختلفه را اگرچه بیند و یابد، لکن از دیدن و یافتن خود خبردار و آگاه نباشد؛ و زمرهٔ دانایان و رسل برای انگیختن خلق از این بی‌خودی و بی‌خبری مبعوث گشته‌اند تا حجّت حقّ تمام گردد: ﴿ وَ يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ أَ لَمْ يَأْتِكُمْ رُسُلٌ مِنْكُمْ يَقُصُّونَ عَلَيْكُمْ آيَاتِي وَ يُنْذِرُونَكُمْ لِقاءَ يَوْمِكُمْ هٰذا ﴾[1]. و معرفت مطلوبِ حقیقی که نیّر اعظم است فی الحقیقه اسهلِ اشیا است. زیراکه در او هیچ گونه خفا و سرّی نیست: ﴿ وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لا تُبْصِرُون ﴾[2] امّا به واسطهٔ ضعف عقول و حواسّ، و قصور ادراک، خفّاش طبعانِ از ملاحظه و ادارک صفات او عاجزند.

پس ایمان عوام نیست إلّا محض تقلید که شنیده‌اند و به زبان می‌گویند و به ذوق دل ندانسته و تصدیق نکرده‌اند: ﴿ وَ ما يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلّا وَ هُمْ مُشْرِكُونَ ﴾[3] و به همین ایمان زبان است که: ﴿ يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ﴾ اشاره به آن است. و یک طریق معرفت یقینی قلبی دانستن نفس ناطقه است که: « من عرف نفسه فقد عرفه ربّه »[4]. پس هر که به ذوق دل دریافت که نفس ناطقهٔ او نه جسم است و نه عرض و آگاه شد به احوال و آثار وی، ممکن است او را تصدیق حقیقی کردن جاعل و مبدأ آن را: ﴿ سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ ﴾[5].

و چون در این وقت که اواخر شهر رمضان هزار و یکصد و سی و نُه هجری است، محرّر این سواد، مستعدّ فیوض ازلی، محمّد المشتهر بعلیّ ـ عامله اللّه بفضله ـ به منزلی از سواد عراق نزول نمود، یکی از برادران که دوستی او خدای را بود نه ریاء را، و به حسن ظنّ تصوّر آن داشت که در مشاهده، شاهد حقیقی، چشم است، از مبحث نفس سؤال کرد مناسب مقام و درخور استعداد؛ و تسوید این اوراق اتّفاق افتاد: ﴿ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمانَاتِ إِلى أَهْلِهَا وَ إِذَا حَكَمْتُمْ بَيْنَ النَّاسِ أَنْ تَحْكُمُوا بِالْعَدْلِ إِنَّ اللَّهَ نِعِمَّا يَعِظُكُمْ

---

۱. انعام / ۱۳۰.
۲. واقعه / ۸۵.
۳. یوسف / ۱۰۶.
۴. بحارالانوار، ج ۹۵، ص ۴۹۶.
۵. فصّلت / ۵۳.

بِهِ إِنَّ اللّهَ كانَ بِعِبادِهِ سَمِيعاً بَصِيراً ﴾[1].

تمهید

معلوم بوده باشد که از واحد من جمیع الجهات که هیچ‌گونه تعدّد جهتی در او نباشد، صادر نتواند شد مگر واحد. و بیانش این است که هر علّتی را ـ من حیث إنّه علّة ـ بحسب اصل وجود هر ذات، باید مناسبتی و خصوصیتی نسبت به معلول خود باشد که آن مناسبت و خصوصیت علّت مخصوصه در آن معلول خاصّ باشد از او، نه معلول دیگر. چه گر نسبت علّت به معلول خود، مثل نسبت او به معلولات سایر علل باشد؛ یعنی نسبت او به معلولات متساوی باشد، صدور آن معلول خاصّ از او، از صدور معلول دیگر اولی نخواهد بود، و این مستلزم ترجیح بلا مرجّحی است. پس | به اثبات | رسید که هر علّتی را نسبت به معلول خود، به حسب ذات، لابدّ مناسبتی و خصوصیتی است، و این از عالم ملکهٔ صناعات است. و علّت اختصاص هر صنعتی به صانعش، ملکهٔ آن صنعت است که به عتبار آن ملکه، آن صنعت خاصّ، از صانع صنعت صادر می‌شود. مثلاً به عتبار ملکهٔ نجّاری که در نفس نجّار است، نجّاری از او صادر می‌شود، نه صنعت دیگر. چه اگر ملکهٔ مذکوره نبودی، نسبت او به نجّاری و غیر نجّاری متساوی بودی.

چون این مقدّمه ثابت شد، باید دانست که اگر فرض کنیم که دو چیز از فاعل ـ که من جمیع الجهات واحد است ـ صادر شود، باید دو خصوصیت و دو مناسبت به معلولین خود داشته باشد که هر یک، علّت مخصّصهٔ صدور معلولی شود و به مجرّد یک مناسبت ذاتیه که با[2] یک معلول دارد به اعتبار آن مناسبت، آن معلول را و صادر شود، نمی‌تواند که علّت دیگری باشد؛ چه خصوصیت و مناسبت یک امر حاصل غیر مناسبت یا امر مباین آن نمی‌تواند بود. چنانچه صانع به مجرّد ملکهٔ صنعت خاصّ | صانع | صنعت دیگر نمی‌تواند شد.

۱. نساء / ۵۸. ۲. اصل: تا.

پس معلوم شد که فاعل مذکور را به حسب جوهر ذات، دو خصوصیت واجب است که باشد؛ و چون او را به حسب اصل و جوهر ذات، دو خصوصیت باشد، نسبت به دو معلول، بالضروره فاعل مذکوره، واحد من جمیع الجهات نخواهد بود، بلکه ذاتش مرکّب خواهد بود از دو چیز، و این خلاف فرض است. پس ثابت شد که از واحد مِن جمیع الجهات، کثیر صادر نمی‌تواند شد. پس باید بالضروره یک امر صادر شود، و هو المطلوب.

و حکما، جوهر اوّل ـ یعنی صادر اوّل ـ را از حقّ تعالی عقل نام نهاده‌اند که « أوّل ما خلقه اللّه العقل »[1] و قسمت جوهر که به حسب عقل محتمل است چنین است که : جوهر ـ أعنی موجود لا فی الموضوع ـ یا مرکّب است یا بسیط؛ و جوهر بسیط ـ به حسب احتمال عقلی ـ یا آن است که بالذات محلّ و موضوع چیز دیگر باشد، آن را هیولا گویند؛ و آنچه بالذات حالّ است در چیز دیگر یا نه، اگر بالذات مقتضی این است که حالّ باشد، آن را صورت می‌گویند ـ اعمّ از اینکه صورت جسمی باشد یا صورت نوعی ـ و آنچه از جوهر بالذات نه حالّ است و نه محلّ، خالی از آن نیست که همچنان که در ذات محتاج به محلّ نیست، در فعل نیز محتاج به محلّ نیست، آن را عقل گویند؛ و اگر در ذات تنها محتاج به محلّ نیست، امّا در فعل محتاج است، آن را نفس می‌گویند. این است اقسام و انواع جواهر بسیطه و احتمال دیگر ندارد، چه این قسمت بر سبیل ایجاب و سلب است.

پس معلوم شد که انواع بسیطِ جوهر چهارند : عقل و نفس و هیولا و صورت؛ و این دو قسم است : یکی صورت جسمی و یکی صورت نوعی؛ و جوهر مرکّب از صورت جسمی و هیولا را جسم گویند؛ و جوهری که جسم را نوع دیگر می‌کند غیر بسایط، صورت نوعی است که مذکور شد.

این است انواع ستّهٔ جوهر که مشهور است و جوهری دیگر ورای اینها نیست.

و چون معلوم است که از واجب الوجود ـ تعالی شأنه ـ که بسیط الذات و واحد مِن

---

۱. بحارالأنوار، ج۱، ص۱۰۲.

جمیع الجهات است، بیش از دو واحد صادر نمی‌تواند شد؛ و آن صادر اوّل، جوهری باشد بسیط و در وجودْ محتاج به چیزی مثل محلّ نباشد و إلّا محتاج الیه به اوّلیت اولی خواهد بود؛ و باید که فاعلِ ما تحت خود باشد، و در ذات و فعل، هیچ کدام محتاج به محلّ نباشد، چه معلول اوّل، علّتِ محلّ است و هر چه در فعلْ محتاج به محلّ باشد، علّت محلّ نمی‌تواند بود؛ و چنین موجودی را عقل گویند.

پس ثابت شد که معلول اوّل که بی‌واسطه از واجب‌الوجود صادر شده، عقل است، و سایر انواع را این لیاقت نیست. و چون دانسته شد که معلول اوّل، عقل است و آن جوهری است که در ذات و فعل، هیچ کدام محتاج به محلّ نیست، پس معلوم شد که آنچه از عقل تواند صادر شود، جوهری است مجرّد از مادّه، و صدور صورت ممتنع بقی ماند؛ و آنچه محلّ بالذات باشد که هیولا است؛ و آنچه نه محلّ است و نه محلّ ذو محتاج به محلّ است که نفس باشد. پس نفس و هیولا هر دو از عقل صادر شده و سلسلهٔ تکثّر هیچ یک علت هم نمی‌تواند بود. و تتمهٔ اقسام جوهر که صورت باشد، می‌باید که از نفس صادر شود. پس از هر عقلی، عقلی دیگر و نفسی و هیولایی باید صادر باشد، به همین ترتیب و همچنین تا آخر عقول، چنان که در محلّ خود بتفصیل بر روی دلیل ثابت و مذکور است.

فصل

بنهان نباید که کوهر و لای انسان زاده جزء است:

یکی بدن اوست که آشکار و[1] مرکّب از عناصر اربعه، و هر حسی عیان می‌بیند. صورتش صرف جمیع صورت است.

و دیگر جزء که پنهان است، صورت اوست؛ یعنی حقیقت و که نفس ـ طبقهٔ انسانی عبارت از اوست، و طلاق انسان بر بدنْ مجازی و اده و انسان حقیقی اوست و بس

۱. اصل: او.

اطلاقش بر مجموع نفس و بدن هم نظر به اوست؛ و هر عقلی ادراک پایهٔ بلند این گوهر والا نتواند نمود «إلّا مَن کشف اللّه عن بَصَره الغطاءَ» و آیات باهره و اخبار متظافره و براهین ناطقه به کمال شرافت او شاهدند. و ما را غرضْ تحقیق و تعریف است نه بیان شرافت.

و چون مشتی ناقص فهمان که از حلیهٔ شعور عارینند، انکار صفات نفس که فی‌الحقیقه انکار او بلکه انکار خود است کرده‌اند، لهذا می‌گوییم که : دلایل بر تجرّد نفس بسیار است. در ضمن سخنان گذشته نیز اِشعاری به تجرّد کردیم که نفوسْ معلولات عقلند و اکنون نیز توضیحی کنیم، شاید بی‌خبران را فطانتی حاصل آید :

اوّلاً : گوییم که بسیار است که شخصی خود را از خواصّ جسم مثل اکل و شرب، برای غرضی منع می‌کند. پس اگر ذات شخص، همین جسم بودی، آن کیست که جسم را غضب کرده، از مقتضیات خرد منع فرمودی ؟

ثانیاً : آنچه جمیع بدن انسان آلات است چون چشم و گوش و دست و زبان و هر یک، جهت امری موضوع است که آن از دیگری نیاید. پس کارگری باید که آنها را به کار دارد. زیرا که محال است که آلتْ خود را یا آلت دیگر را به کار دارد. پس اگر غیر جسم چیزی نباشد، لازم آید که آلاتْ خود، خود را به کار درآورند.

ثالثاً : آنکه بدن انسان، نشو و نما می‌کند و متحلّل می‌گردد و اصلاً از آن خبری ندارد. پس اگر انسان، همین جسم بودی، البته از نشو و تحلّل خبر نداشتی.

رابعاً : آنکه گاه هست که انسان چنان مشغول می‌شود به امری که اجزای خود را فراموش می‌کند. پس اگر در انسان، جز جسم نبودی، آن کیست که جسم را فراموش کردی ؟

خامساً : آنکه حمل نمی‌کند شیء مگر جنس خود را، مثلاً جسم حمل معانی نمی‌تواند کرد والّا بایستی که معانی در ظروف توان کردن، و این محال است؛ و انسان تصوّر می‌کند مفهوم کلّی مطابق با افراد کثیره را که محمول می‌شود به هر فرد از آن افراد،

و متّحد است با او و متعیّن نیست به تعیّن مخصوص، بلکه موجود است به طریق وجود مجرّدات. پس اگر شخص همین جسم بودی، معانی و مفهومات کلّیه او را حاصل نتوان شدن. پس نفس جسم و جسمانی نباشد.

سادساً: آنکه جسم هرگاه قبول کند صورتی را، ممکن نیست که قبول کند صورت دیگر را بی خلع صورت اوّل. پس اگر نفس جسم بودی، چون به یک معنی متفطّن شدی، ممکن نبودی که به معنی دیگر بی خلع اوّل متفطّن شود، و حال آنکه امر نه چنین است؛ پس جسم نباشد.

و غایت توضیح آن است که اطّلاع و علم بر تجرّد و عدم تجرّد جواهر را دو طریق است که بعد از تحقیق امکان هیچ ریب نمی ماند:

طریق اوّل: آن است که مجرّد را تفحّص نموده، معلوم کنیم که چه چیز از لوازم و خواصّ اوست. چون این دانسته شد که خاصّهٔ مجرّد چیست، ملاحظه می نماییم که خواصّ مذکوره در نفس انسانی موجود است یا نه. اگر موجود است نفس را هم حکم به تجرّد می کنیم، و اگر موجود نیست، مجرّد نباشد.

و چون ملاحظه می نماییم خواصّ مجرّد را، مثل عقل و شعور و تصوّر و ادراک و دریافت امور و علوم دقیقهٔ خفیّهٔ کلّیه که بر جمیع عقلا ظاهر است که هیچ یک از این امور بنفسه از صور مادّیه نمی آید، چه جای مجموع؛ و در نفس جسمانی آنها یافت می شود؛ پس مجرّد خواهد بود.

امّا طریق ثانی: آن است که خواصّ صور مادّیه را تفحّص کنیم که چیست؛ بعد از آنکه آن خواصّ دانسته شد، نظر کنیم که آنها در نفس موجود یا نه. اگر موجود باشد، نفس خواهند بود؛ و اگر موجود نیستند، بالضروره مجرّد باشند.

و از جملهٔ خواصّ صوریهٔ مادّیه مثل صورت آبی دانش، این است که هر قدر جسم محلّ بیشتر و بزرگتر باشد البته آن صورت نیز بیشتر است؛ و هر قدر کمتر و کوچکتر شد، آن صورت نیز کمتر است؛ چه ظاهر است که صورت آتشی سه گز، پس از

صورت آتشی شراره؛ و صورت آبی رشحه، کمتر از بحر بی‌کنار است. پس بسیار و کمی صورت، به قدر جسم محلّ است، که هر قدر بر جسم محلّ افزوده شود، صورت نیز بیفزاید و بالعکس. پس اگر نفس انسانی، حالّ در بدن باشد، مثل صور مادّیه، باید که جسم انسان بزرگتر از انسانیت و عقل و تمییز، بیش از انسان ضعیفِ صغیر باشد، و حال آنکه این معنی لازم نیست. پس اگر نفس، مادّی و حالّ در بدن بودی، حال بدین منوال نبودی.

دیگر از خواصّ صور مادّیه این است که در هر جا جان باشد، جزء با کلّ در اسم شریک است؛ چنان که هر جزء از اجزای آتش، آتش است. پس اگر مادّی بودی و در بدن حلول کرد، بایستی که جزء انسان هم انسان باشد. زیرا که انسانیت در آن هم حلول کرد، لیکن جزء انسان، انسان نیست؛ پس نفس حالّ نباشد.

دیگر آنکه صور مادّیه در احوال، تابع اجسام خود می‌باشد و اگر نفس مادّی می‌بود، می‌بایست لااقلّ در اکثر احوال، تابع بدن باشد و حال آنکه برخلاف مذکور است، و تابعیت بدن مر نفس را از هر چیز اظهر و اوضح است؛ پس مادّی نباشد.

تنبیه

اینکه احتمال ندادیم که صادر اوّل و معلولات او ـ خواه نفس و خواه غیر ـ شاید از مقولات اعراض باشد، بنابر آن است که بر همه‌کس واضح است که مرتبهٔ وجود اعراض بعد از مرتبهٔ وجود جوهر است؛ و معلوم شد که قیام معانی و غیرها به اوست، و فاعل صورت و عرض خود نتواند به خود قائم بودن. پس احتمال عرضیت را راهی نیست.

و از بعض بیانات سابقه لازم آید که نفوس حیوانیه و نباتیه نیز مجرّد باشند چنان که قدوهٔ حکما در مواضع شتّی از اثولوجیا تعریض و تصریح به این فرمود و تجرّد نفوس را مطلقا اثبات نمود تا به نفس انسانی که اشرف است، چه رسد. و گمان عجیب است از جمعی که ابعاد ثلاثه را به آنچه در اوست حقیقت خود پنداشته، در میان خود و سایر

اجسام فرقی نگذاشته، خود را از وظیفهٔ ارباب شعور و ادراک خارج داشته‌اند. زیرا که هر چیز را به آن چیز می‌توان یافت. پس ایشان را اگر عقل و شعور بود، منکر عقل و شعور نبودند: ﴿ وَ مَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللّٰهُ لَهُ نُوراً فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ ﴾[1].

فصل

بدان که عالم دو نوع است :

یکی عالم امکان که آن را عالم شهادت و عالم صورت و عالم خلق و عالم ملک و عالم ویران و عالم اوساخ و عالم غرور و عالم غفلت و عالم ناسوت و عالم ظلمات خوانند. و آن عالم اجسام است و اعراض است که قابل اشارهٔ حسّی است.

و دیگر عالم لامکان که آن را عالم غیب و عالم معنی و عالم امر و عالم ملکوت و عالم عقل و عالم قدس و عالم حمد و عالم تسبیح و عالم تحمید و عالم خیال خوانند[2] و عالم نور کونیه، و آن عالم مجرّدات است که قابل اشاره حسّی نیست؛ و مجموع ملائکهٔ مقرّب که آن را ملأ اعلی گویند و حکما عقول و نفوس خوانند، و ملائکهٔ سماوی و ارواح بشری که نفوس ناطقه باشد از این عالمند.

و تعلّق روح لامکانی به بدن عنصری چون تعلّق عاشق است به معشوق، بنابر آنکه کمالات روح و لذّات او، موقوف بر تصرّف در بدن و استعمال حواسّ ظاهره و باطنه است؛ و چون روح بغایت لطیف و بدن بی‌نهایت کثیف و علاقه در میان ایشان بغایت عسیر بود، خالق حکیم به حکمت بالغه از اخلاط بدن، بخاری لطیف که آن را روح حیوانی گویند بیافرید، و از راه عروق و شرائین در همهٔ جسد سریان نمود؛ و روح اوّل تعلّق به آن بخار گرفت. پس به واسطهٔ آن، بر جمیع بدن متصرّف و متعلّق شد. مانند مغناطیس که به خاصیت روحانی در جسد تصرّف کند و در جسد نباشد.

و چون بدن آدمی را در رحم، مزاجی مناسب روح حاصل گردد، آن روح از مبدأ

۱. نور / ۴۰. ۲. اصل: است.

فیّاض به توسّط عقول متعلّق به بدن می‌شود؛ و هرگاه آن مزاج، از صلاحیت تعلّق خارج شود، آن تعلّق منقطع گردد.

و مراد از ترکیب روح با بدن و مفارقت او از بدن این تعلّق و انقطاع معنوی است، نه بر نهجی که در جسمانیات می‌باشد، چنان که جهله به قوّت وهمی تصوّر نموده‌اند. چه کسانی که از حدّ حسّ و محسوس برتر نشده باشند، امثال این امور معنویهٔ معقوله را ادراک نمی‌توانند نمود؛ و تسخیر وهم ممکن نیست، الّا به کثرت ریاضات و توجّهات؛ واللّه ولیّ التوفیق.

ازالة وهم

منکرین عقول و نفوس به واسطهٔ خبط شنیع، تشنیع کرده، گویند که هرگاه وساطت و ترتیب ضرور و مباشرت به هر چیز بی‌واسطه محال باشد، لازم آید که حقّ تعالی عاجز و ضعیف، و زمام اختیار و مدار کار با دیگران باشد؛ تعالی عن ذلک.

و اگر مجرّدی سوای او باشد، شرک لازم آید؛ چه در صفت تجرّد، با او شریک باشند. این است شبههٔ ایشان.

هر چند این سخن قابل التفات نیست، لکن برای ازاحهٔ وهم قاصران می‌گوید که نزد عقل واضح است که مرتبهٔ سلطنت و حشمت پادشاهی را خود مباشرت در محقّرات و جزئیات ناسزا و نالایق، و مناسب و لایق آنکه احدی از خدم که به وفور هوش و فطنت، و مزید ضبط و کفایت موصوف باشد، تعیّن و امور سلطنت و رعیت بدو تفویض، و حسب الفرمان سلطان متصدّی امور گردد، و مهام عظام را خود به نفس خود مباشر شود، تا امور مملکت مرتّب و مضبوط ماند؛ و این قسم ضبط و ترتیب فی‌الحقیقه از پادشاه باشد که بعضی بی‌واسطه و بعضی به واسطه، از گماشتگان او ظاهر گردد.

و معلوم است که ممکنات را مراتب بسیار بحسب شرف و خسّت می‌باشد. پس لایق جناب اقدس خالق نباشد که خود مباشر همهٔ مراتب گردد؛ و سزاوار آن است که احدی

را که شرف، بیشتر باشد ایجاد کرده، امور مملکت را به کفایت وی گذارد؛ و او را نیز به ترتیب کارگزاران بی‌واسطه و به واسطه باشد، چون ملائکه و کواکب سماوی و طبایع عنصری و قوای نباتی و حیوانی و انسانی که ایشان را ملائکهٔ ارض خوانند و هر یک متوجّه کاری بر وجه فرمان او باشند؛ و این همان است که در احادیث بسیار وارد است که حقّ تعالی برای هر امری فرشته‌ای موکّل نموده، و بر هر کاری کارگزاری مقرّر فرموده؛ و این دلیل ضعف و عجز نیست، بلکه برهان علوّ شأن و سموّ رفعت و منزلت اوست؛ و چون جواهر اشرف است از عرض، و همچنین مجرّدات از مادّیات، مخلوق اوّل که خلعت وجود از حضرت عزّت به او رسید، عقل است که صوفیه « خلیفهٔ اعظم » خوانند؛ و در شرع به سه عبارت منقول است؛ یکی آنکه مخلوق اوّل قلم است، دوم آنکه عقل است، سوم[1] آنکه نور است.

و مراد از این سه، یک چیز است. زیرا که آن جوهر مجرّد را از این جهت که نقوش و علوم در سایر مصنوعات، به توسّط اوست « قلم » خوانند؛ و چون ذات خود مبدأ خود را تعقّل کند « عقل » گویند؛ و چون کمالات حضرت رسالت پناهی ﷺ پرتوی آن جوهر است « نور محمّدی » خوانند.

و به اعتبار جهات ثلاثه که در عقل است، معلولات ثلاثه که عقل دیگر و نفس و هیولای باشد، از او صادر می‌گردد، از جهت و حیثیتی که علم به مبدأ خود دارد، علّت عقل دیگر است؛ و از جهت علم به وجوب بالغیر خود، علّت نفس و هیولای است، چنان که در مقام خود مبرهن و مذکور است.

و در جواب منع از تجرّد گوییم که: تجرّد صفتی است سلبی، و در صفات سلبیه شما نیز شریک بسیاری برای حقّ ـ تعالی ـ قائلید که خدای ـ تعالی ـ دست و پا و سایر اعضا هیچ عضوی ندارد، و همچنین زمین و آسمان و عناصر و غیرها هیچ کدام از این اعضا ندارد. پس این اگر موجب شرک باشد، شما نیز مشرک خواهید بود. و نفس را مثلاً که

---

۱. اصل: سیم.

گوییم مجرّد است، مراد آن است که در وجود خود، محتاج به بدن نیست و بدنْ آلت او، و حقیقت ذات انسان اوست. و نزد اهل بصیرت، اطلاق مجرّد بر حقّ ـ تعالی شأنه ـ باطل و نالایق است؛ چه در شرع مبین، توقیف نشده؛ آری اطلاق مقدّس رواست؛ چه تقدّس عدم ملابست اشیاست، و تجرّد عدم مشابهت و ملابست مادّه است.

تعضید

چون بر این مقدّمات، بعض شواهد نقلیه که از معادن حکمت و هدایت علیهم السلام است، به طرق متعدّده وارد گردیده، در خاطر قاصر بود، خواست که به ذکر بعض آنها، براهین عقلیه را استکمال نماید تا سبب مزید اطمینان قلوب طالبان گردد.

منها: ما روی فی کتاب الغرر و الدرر عن امیرالمؤمنین و سیّد الموحّدین ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ «انّه سئل عن العالم الأعلیٰ، فقال: صور عالیة عن الموادّ، خالیة عن القوّة و الإستعداد»[1]؛ یعنی: «اهل آن عالم، همه صورتهایند از مادّه مجرّد و عالی، و از قابلیت و استعداد منزّه و خالی.» و مراد از صورت این است که همه فاعل محضند؛ چه هیچ گونه قوّت که انفعال و قابلیت است، در ایشان نیست. و این کلام معجز نظام به اصطلاح قدمای حکما است؛ چه ایشان هر چه مبدأ فاعلیت و تأثیر است «صورت» و مبدأ قابلیت و قوّت را «مادّه» گویند.

و بعد از این فرموده: «تجلّی لها ربّها فأشرقت، و طالعها فتلألأت، و ألقی فی هویّتها مثاله فأظهر عنها له أفعاله»؛ یعنی: «پروردگار ایشان، در ایشان جلوه نموده و به نظر شفقت و تربیت ایشان را مطالعه فرمود؛ پس ایشان به نور و ضیاء یزدانی روشن و نورانی شدند؛ و در ایشان گذاشت مثال خود را؛ پس از ایشان به ظهور آورد افعال خود را».

و نظیر این حدیث است، احادیث بسیاری که در فصل فرمانبرداری حضرت باری وارد شده و مجمل مضمون آنها این است که هر کس که اطاعت خدای تعالی، چنان که

---

۱. شرح غررالحکم و دررالکلم، ج۴، ص ۲۱۷: صور عاریة عن الموادّ، عالیة عن القوّة و الإستعداد.

فرموده نماید، خواصّ و صفات خود را به او عطا فرماید، از جملهٔ آن صفات این است که هر چه را خواهد، همین که گوید: «شو» می‌شود؛ و اخبار بسیار به این مقدّمات شاهدند که ذکر آنها مناسب سیاق این مختصر نیست و در رسالهٔ توفیق مفصّلاً ایراد کرده‌ایم.

فصل

مسئلهٔ کیفیت علم نفس، در کمال غموض و در آن مذاهب بسیار است:

مجملاً مذهب مشهور در باب علم نفس به موجودات، به واسطهٔ حصول صور موجودات در او باشد؛ و بالضروره آن صور در نفس حادث خواهد بود. زیرا که علوم نفس، مکتسبی و تحصیلی است، نه ذاتی و طبیعی، چنان که عقول راست؛ و هرگاه صورت حادثات در نفس باشد، ثابت است که هر حادثی به مادّه و مُدّه مسبوق است؛ و چون نفْس مجرّد است، این امور در او ممکن نیست؛ پس علم نفس، حصولی نباشد.

و ثانیاً: آنکه ظاهر است که صورت علمی هر شیء، از نوع همان شیء می‌باشد. چه بدیهی است که علم به آتش، از صورت آبی تحقّق نمی‌یابد، و فرس را به صورت بقر نمی‌توان شناخت، بلکه باید به صورت ناری و فرسی باشد تا علم به نار و فرس حاصل شود؛ و هرگاه چنین باشد، لازم می‌آید که در حین علم به نار مثلاً، نفْس آتش سوزان باشد.

و ثالثاً: اینکه اگر علم نفس به واسطهٔ صورت حاصل باشد، لازم آید که نفس را علم به صورت مادّیه نتواند حاصل شد. چرا که حصول صور مادّیه بالذات محتاج به مادّ، است، و حصول آن در جواهر مجرّده ممتنع. پس معلوم شد که علم نفس به نفس، حصولی نباشد، و فی‌الحقیقه حضوری نیز نباشد؛ چه حضور در مادّهٔ جسم و جسمانیات است.

و تحقیق آن است که علم نفس به اشیا به سه طریق است: حسّی و خیالی و تعقّلی.

و امّا علم حسّی ادراک نفس است موجودات حسّیه را به قوای ظاهریهٔ جسمانیه که

ذوات آنها را به قوای مخصوصه ادراک می‌کند، چون مسموعات را به سمع و مبصرات را به عین. چه قوای حسّیه، مفاتیح ادراک تعقّلیه‌اند، چنان که آن کس را که ادراک بصری نیست، مدرکات آن را چون الوان و اشکال، در خواب هم نبیند و تعقّل آنها به بیان و برهان نتواند. لهذا ارسطوطالیس فرمود: « من فقد حسّاً فَقَدْ فَقَدَ علماً ». بنابراین، صانع قدیر به قوای حسّیه، نفس را قوّت و دانایی داده است تا جزئیات محسوسه را ادراک و کلّیات طبایع را از آنها استنباط نموده، تواند که در غیبت محسوسات از حواسّ تقبّل یا تعقّل آنها نمودن؛ و هر کس اندک تفکّر در ادراکات نفس نمود، این مرتبهٔ علم نزد او ظاهر است.

و امّا علم خیالی مثالی که در حال غیبت موجودات، نفس را حاصل می‌باشد، آن است که نفس به قوّت خیالی، بدون مقادیر، امور مقداریه را ادراک می‌کند، و چنان که ذوات اشیای خارجیه را به حواسّی ظاهره می‌دید، همان اشیای خارجیه را بعینها به ادراک خیالی ادراک می‌نماید؛ و فرق میان این ادراک و ادراک حسّی آن است که در ادراک حسّی مثلاً اجسام را در مکان و با خواصّ می‌دید؛ و در این ادراک و حوّاس ظاهره شروط بسیار است. امّا در این ادراک هیچ یک از آنها ضرور نیست، و دور چون نزدیک و آشکار چون پنهان است و علمْ کشف صوری نیست که ملاحظه می‌کنند اشیا را مجرّد از وضع و مکان و امثال آن.

و امّا کیفیت علم تعقّلی که اعلیٰ و اشرف است، آن است که جمیع امور کلّیه؛ یعنی طبایع موجودات خارجیه را ـ علی مَا هی علیه ـ در حالت غیبت آنها از حوّاس و خیال مشاهده می‌کند؛ و این علم است که در حصول ولا حصولش، سعادت و شقاوت ابدی است.

و در این مقام دفع توهّمی ضرور است. (شعر):

تمام الحجّ أن تقف المطایا علی لیلی و تقرأها السلام

نپنداری که به اعتبار ادراکات ثلاثه، نفس را قوا و اجزای متعدّده است، بلکه این

اختلاف به اعتبار ذوات و آلات بدنی است؛ چه نفس ـ من حیث الذات ـ بسیط و او را یک قوّت جامعه است که مصدر جمیع آثار است؛ امّا به حسب هر آلت از آلات، شأنی دیگر دارد؛ و به نفس ذات خود، قوّت عاقله است و به آلت خیالی، قوّت خیالیه است، و به آلت بصری، قوّت باصره است و به آلت سمعی، قوّت سامعه، و علی هذا القیاس. و چون نفس با وجود بساطت، به اعتبار قوّت جامعه، صاحب افعال و آثار بسیار است، به حیثیتی که یک مادّه را طاقت و ظرفیت مظهر آیهٔ تمامی آنها نیست، چرا که مجرّد را شأنی و یک مادّی را مکان دیگر است. پس صالح حکم جهت ظهور و بروز او را به آلات و ادوات متعدّده اختصاص داد.

هذا آخر ما أوردنا فی هذه الرسالة؛ و الصلوة علی خاتم الرسالة، محمّد أشرف المرسلین، و آله الطاهرین. تمّت، تمام شد.

۵

رساله در بشاراتی بر ظهور حضرت خاتم‌الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم از کتب آسمانی

بسم الله الرحمن الرحیم

از قدما و متأخّرین این فئهٔ علّیه که مجموع به نظر تتبّع و تصفّح ما در آمد، اگر در طرق بیان و اثبات مقاصد بعض را با یکدیگر تفاوت و تخالفی هست و یا برخی را در بعضی لواحق و اطراف کلام ذهول نظر و قصور فکری روی نموده بود، امّا آنچه حقّ بیان و اصل است از میانه بیرون نیست و جمعی کثیر از ناقدین متأخّرین اصحاب ما ـ شکرالله مساعیهم ـ متصدّی تلخیص اقوال در مصنّفات خود شده‌اند و به نهجی که باید، تهذیب مطلب نموده‌اند.

و همچنین اثبات نبوّت نبیّ ما خاتم‌الأنبیاء، محمّد بن عبدالله ﷺ بر وجه اتمّ و اکمل که منتج علم قطعی اصناف خلایق که طالبان حقّ باشند گردد و مُسکِت خلاف خصم مجادل شود، نموده‌اند به وجهی که تکرار آن در این مقام نیز از مقولهٔ توضیح واضحات و تکرار مکرّرات است.

ولیکن چون ما را در اوایل شباب که اوان قوّت نظر و توفیق اشتغال به تحصیل علوم، و تصفّح و تدبّر در آثار و اقوال هر قوم بود و به مساعدت وقت به قدر وسعْ اطّلاع بر کتب و اقوال اکثر طوایف، خصوصاً فِرَق ثلاثهٔ اهل کتاب حاصل شده و مطالعهٔ توراة و انجیل و زبور و کتاب اشعیا و باقی صحف و کتب ایشان اصلاً و ترجمتاً از نُسَخ متعدّدهٔ معتبرهٔ هر یک از فرق ثلاثه میسّر گردیده و یا بسیاری از علمای احبار و اذکیای علماء ایشان مدّتها اتّفاق صحبتهای مستوفی خالی از کتمان که دیگری را از افراد ما کمتر میسّر تواند آمد، شده بود.

و از ادلّهٔ مسکته بر کتابیّین در اثبات نبوّت خاتم النبیّین ـ صلّی الله علیه و آله الطاهرین ـ اشارات و تصریحاتی است که در کتب ایشان بر بعثت و ظهور آن حضرت ـ صلوات الله

و سلامه علیه و آله ـ وارد شده. و در ظاهر حال، علمای ملّیّین بنابر عدم اطّلاع حقیقی بر احوال خاتم النبیّین ﷺ و تدلیس مدلّسین، یاشقوت و عدم مساعدت توفیق، یا حسب تقلید و عدم التفات و تدبّر، یا الفت به مذهب معتاد، یا غیر ذلک از اسبابی که موجب تعامی و تحاشی از قول حقّ است، انکار آن نموده، مدّعی آنند که اخبار به بعثت آن جناب در کتب ما واقع نشده و از انبیای ما صادر نگردیده و هر یک به سخنی واهی که اصلاً نزد عقل صلاحیت استناد ندارد، دعوی ختمیّت نبوّت یا شریعت به یکی از انبیای سالفه می نمایند.

بناءً علی ذلک، یکی از أخلّای روحانی باعث شد که در این ضیق مجال و اختلال که به سبب کثرت حوادث و آلام، کمال قوّتین نظریه و عملیه نقص‌پذیر گردیده، چند موضوع از اشارات و بشارات متکاثره که در تورات و اناجیل اربعه و سایر کتب اهل کتاب وارد شده و هر یک شاهدی واضح است بر نبوّت آن حضرت ﷺ و هیچ گونه ایشان را انکار آن متصوّر نیست، بر صفحهٔ اظهار نگارد. چون این عزم تصمیم یافت ـ تقرّباً إلی اللّه و رسوله ـ در تحریر شروع نموده به عنوان و سه اشاره و ختام مترتّب ساخت؛ و التوفیق من اللّه.

عنوان

نزد هر فرقه متواتر است که خاتم الأنبیاء ﷺ ادّعا می‌نمود و اعلام می‌فرمود در مقام مجادله و طعن و الزام افحام یهود و نصارا که ذکر من و بشارت رسالت من در تورات و انجیل مسطور است، چنانکه در تنزیل حکیم می‌فرماید: ﴿ اَلَّذِیْنَ آتَیْنَاهُمُ الْکِتَابَ یَعْرِفُونَهُ کَمَا یَعْرِفُوْنَ أَبْنَاءَهُمْ وَ إِنَّ فَرِیْقاً مِنْهُمْ لَیَکْتُمُونَ الْحَقَّ وَ هُمْ یَعْلَمُونَ ﴾[1]، اهل کتاب رسول را می شناسند، چنانکه پسران خود را می‌شناسند و فرقه[ای] از ایشان پنهان می‌کنند و حال

---

۱. بقره / ۱۴۶.

آنکه می‌دانند.[۱] و می‌فرماید: ﴿ فَلَمّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا كَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللّهِ عَلَى الْكافِرِينَ ﴾[۲]، چون رسول را و قرآن را بشناختند کافر شدند بدان. و می‌فرماید: ﴿ اَلَّذِيْنَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ الأُمِّيَّ الَّذي يَجِدُونَهُ مَكْتُوباً عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرِيَةِ وَالإِنْجِيلِ ﴾[۳]، آنها که پیروی می‌کنند رسول امّی را که نوشته یافته‌اند نزد خود در تورات و انجیل و حکایت از عیسی علیه السلام می‌فرماید: ﴿ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ ﴾[۴] الی غیر ذلک من الآیات.

پس گوییم: یقین حاصل می‌شود که این ادّعا و اخبار صدق است؛ چه اگر در این دعوی کاذب می‌بود، جمهور اهل کتاب خصوصاً احبار و دانایان ایشان در مقام ردّ و ظهور حقیقت و حمایت دین خود، لامحاله تکذیب او می‌نمودند، و با وجود شدّت حسد و عناد نمی‌شد که در چنین مقام اظهار کذب او ننمایند؛ و اگر تکذیب او در این دعوی نموده بودند، بالضروره مروی بود، چنانکه امور جزئیه که احدی را اعتنا به آن نیست، مأثور است.

و دیگر گوییم که هر کس را فی الجمله اطّلاعی بر احوال آن حضرت حاصل شده ـ من أوّل بعثته إلی یومنا هذا ـ خواه مبغض و معاند باشد، و خواه غیر آن از اهل هر ملّت، نزد همگی مسلّم و اصلاً توقّف و نزاعی نیست که آن سرور، به کمال ذکا و خُبرت و نهایت عقل و فطانت بود و هوشمندترین خلق بود به مفاسد و مصالح امور و تدابیر مطالب

۱. عبدالله بن سلام که از دانشمندان مشهور یهود بود و به بعداً به اسلام گروید می‌گفت: «من رسول خدا صلی الله علیه و آله را بهتر از فرزندم می‌شناسم؛ نک: تفسیر کبیر فخر رازی و المنار ذیل آیهٔ فوق و پیام قرآن ج ۲۸ و در روایت دیگری آمده است که: وقتی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به مدینه آمد، عمر به عبدالله بن سلام گفت: «خداوند چنین آیه‌ای بر پیامبرش نازل کرده که اهل کتاب او را همچون فرزندان خود می‌شناسند. این شناسایی چگونه است؟» عبدالله بن سلام گفت: «او را با صفاتی که خدا بیان کرده می‌شناسیم و هنگامی که او را در میان شما ببینیم، او را تشخیص می‌دهیم همان گونه که یکی از ما پسرش را هنگامی که در میان بچه‌ها تا ببیند می‌شناسد.» روح المعانی، ج۷، ص ۱۰۳؛ مجمع البیان، ج۳، ص۱۸۴، روح البیان، ج۳، ص ۱۸، پیام قرآن، ص۳۸۱ و تفسیر قمی، ص۱۸۲.

۲. بقره / ۸۹.

۳. اعراف / ۱۵۷.

۴. صفّ / ۶

جمهور. پس اگر این دعا کذب و فریه می‌بود، البته منافی غرض او و اعظم و اشدّ مفاسد و مضرّات به مدّعا و مطلب او می‌گردید و هیچ مانعی مثل این از وصول به مطلوب و نیل به مقصود بیش نبود، چه مقام خوف الزام و افحام و بیم رسوایی به سبب ظهور افترا و دعوی ظاهر البطلان بود و لااقّل اهل کتاب را خود موجب تنفّر تامّ از قبول او می‌گردید؛ و حال آنکه این حالت لایق به مرتبهٔ کسی که فی‌الجمله ادراک رایحهٔ شعور و تمیز نموده باشد نیست، چه جای عاقل رشید؛ و یک طریق حصول علم اجمالی به ورود بشارت ظهور آن حضرت از موسی و عیسی علیهما السلام به این تقریر می‌تواند بود؛ و الحمدللّه علی فضله.

و مخفی نیست که مقام این گفتگو با اهل کتاب و قطع نظر از براهین قاطعه و حجج ساطعه بر نبوّت آن حضرت است؛ چه هرگاه ادلّهٔ نبوّت آن سرور نصب العین شود، این تقریر و امثال این و بشارت وارده در صحف سالفه نیز زیاده بر تأیید مطلب حاصلی نخواهد داشت.

اشارهٔ اولی

در ذکر بعض بشارات که در تورات **وارد شده و الحال موجود و مسلّم احبار یهود است**

و ما آنچه را در این اشارت و در اشارات آتیه از کتب اهل کتاب نقل می‌کنیم به عبارتی است که مطابق ترجمه‌های ایشان و مسلّم و مقبول دانایان آن گروه است، به نوعی که در آن حرفی تفاوت نیست، تا آنکه احبار ایشان را نرسد که در آن به وجهی از وجوه اعتراض نمایند.

بشارةً : بعد از ذکر قصّهٔ مهاجرت هاجر از ابراهیم علیه السلام و انداختن اسماعیل را در زیر درخت و گریستن او، مذکور است آنچه ترجمهٔ آن لفظ به لفظ این است : « فرشته به هاجر گفت : ای هاجر! بیم مدار. پس براستی که شنید پروردگار آواز کودک را جایی که هست. پس برخیز و بردار کودک و ببند دو دست خود را به او. براستی که ساختیم او را

برای امّتی که بزرگ است » بعد از این می‌فرماید : « گشود خدا هر دو چشم هاجر را. پس دید چاه آب. پس آب داد پسر را و پر کرد ظرف آب را. پس خدا با پسر باشد و پرورده شود و روان گردد در فاران »؛ انتهی.

و « فاران » به اتّفاق کوهی است در نواحی مکّه که وحی بر خاتم‌الأنبیا صلی الله علیه و آله در آن بود. و ظاهر است که ظهور دعوت اسماعیل در فاران نشده و او را امّت عظیم نبوده، پس اشاره خواهد بود به محمّد صلی الله علیه و آله .

بشارة : ایضاً در تورات مذکور است بعد از ذکر مفارقت هاجر از ابراهیم علیه السلام و ساره آنچه ترجمهٔ الفاظ آن این است که : « رسانید فرشته‌ای به هاجر اینکه بسیار کنم اولاد تو را و فراهم نشود شما را ایشان از بسیاری؛ و فرشته گفت به هاجر که تو حامله [ای] و پسر [ای] متولّد خواهد شد، و بخوان او را اسماعیل [1]. پس براستی که خدا شنید پرستش تو را و خواهد بود ولد تو وحش ناس، دستش باشد بالای هر دستی و دست همه با او خواهد بود و پیدا شود بر منتهی برادرانش همه ».

و در ترجمه عربی تورات، که مترجم آن یکی از عظمای احبار ایشان بود و جماعتی کثیر از احبار آن را تلاوت نموده بودند، دیدم که عبارات اخیره را چنین ترجمه نموده بودند : « و تکون یده فوق الجمیع و ید الجمیع مبسوطة إلیه بالخضوع ». و به احبار زمان خود که مذکور کردیم، همگی مسلّم داشتند که این حاصل همان معنی و مراد از آن عبارت همین است. و از « وحش ناس » که از ایشان سؤال نمودیم، گفتند : مراد « عرب » است که صحرانشین باشند. و در ترجمهٔ معتبرهٔ دیگر یافتیم که در موضعی دیگر باز ذکر این لفظ شده و تفسیر نموده بود که مراد، عرب است که بادیه‌نشین باشند.

و بغایت ظاهر است که از این بشارت مراد نیست مگر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله که دست اسماعیل بالای دست برادرانش نبود و ید ایشان به سوی او دراز شده؛ و همچنین ید او بر جمیع نبود، بلکه در تورات مذکور است که ابراهیم، هاجر و اسماعیل را دور نمود از

۱. «صورت رسم اسماعیل در کتب ایشان به الف است.» منه رحمه الله.

خود و با وجود اسحاق، اسماعیل میراث نبرد. و صریح ترجمهٔ عبارت تورات است اینکه: « دید سرّی[1] پسر هاجر مصری را که از ابرهم داشت که بازی و افسوس می‌کرد به اسحاق. پس گفت به ابرهم که دور کن از من هاجر و پسرش را. براستی که پسر کنیزک میراث نمی‌برد چیزی با پسر من اسحاق. پس خوش نیامد ابرهم را چیزی که گفت سرّی. پس، خدا گفت به ابرهم که فکرمند و غمناک نکند تو را حال پسر و کنیزک، آنچه می‌گوید سرّی به جای آر که او به اسحاق می‌خواهد از برای تو خَلَف؛ و من می‌کنم پسر کنیزک را برای گروه عظیم، برای آنکه خَلَف تو است » انتهی.

و این نیز صریح است در مطلوب. و هیچ کس قائل نشده که اسحاق و اولاد او را خضوعی به اسماعیل یا اولاد او بوده، و همیشه نبوّت و پادشاهی و شوکت در اولاد اسحاق بود تا بعثت پیغمبر ما ﷺ که اسحاق و غیر ایشان دست خود را به خضوع نزد او داشتند و دست او و سایر بنی‌اسماعیل بالای دست هر کس شد.

و مخفی نخواهد بود که در عبارت تورات مقصود از ذکر اسماعیل، اولاد اوست، چنانکه در مواضع بسیار در همان کتاب ذکرِ یعقوب شده و به اتّفاق احبار یهود و دلالت سیاق حکایات و کلمات، مراد از آن اولاد یعقوب است. از آن جمله در سِفْر خامس وارد است آنچه ترجمهٔ آن، این است : « ای اسرائیل ! آیا بیم نداری خدا را که پروردگار تو است و تو می‌روی در راه او و کار می‌کنی برای او ». و این خطاب به بنی‌اسرائیل است.

و هم در سفر پنجم است آنچه ترجمه‌اش این است : « فربه شده اسرائیل و توانگر شده و جمع نموده و از یاد برده خُدا را که آفرید او را » الی آخر الکلام؛ و مراد، بنی‌اسرائیل است.

---

۱. سَرّی [ساره] به فتح اسم مادر اسحاق است. پس در لغت عبرانیّه هاء ساکنه که علامت تعظیم است در آخر او درآورده و یاء را به الف مقلوب ساخته سراه گفته‌اند و چنین است هاء در لفظ ابرهم [ابراهیم] که اصل ابرم بوده به کسر همزه و فتح راء، پس هاء تفخیم را داخل نموده ابرهم گفتند، چون هر دو اسم را تعریب کردند سارّه و ابراهیم باشد. «منه رحمه الله».

بشارة: ایضاً در تورات وارد است آنچه ترجمهٔ آن کلمات این است که: «خدا پیدا شد از سینا و روشنی داد از ساعیر[1] و بلندی و پیدایی یابد از فاران»[2]. و در ترجمهٔ عربی به خط یکی از احبار به این عبارت یافته شد: «تجلّی اللّه من سیناء و أشرق لنا من ساعیر واستعلن من جبال فاران». و در ترجمهٔ دیگر به خطّ یکی از دانایان معروف یهود مصر دیده شد به این عبارت: «جاء اللّه من طور سیناء و أشرق لنا من ساعیر و استعلن من جبال فاران»[3].

و این اشاره است به نبوّت عیسیٰ و پیغمبر ما صلی الله علیهما، چه «طور»، مقام موسیٰ و «ساعیر» کوهی است در شام که نزول انجیل و وحی به مسیح علیه السلام در آن بوده و فاران از مکّه است و وحی بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم در آن واقع شده.

و مخفی نخواهد بود بر تقدیری که عبارت تورات مرادف جاء اللّه باشد، چنانکه در یک ترجمه وارد است، مراد آمدن کتاب الٰهی خواهد بود و امر او چنانکه در قرآن مجید وارد است: ﴿ فَأَتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَحْتَسِبُوا ﴾[4]. و مراد، اشراق از ساعیر و استعلان از فاران، ظهور دعوت و کلام حقّ و علم خداشناسی خواهد بود.

و نِعمَا قال الحکیم المعنوی فی المثنوی:

چون خدا اندر نیاید در عیان — نایب حقّند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب یا منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو بینی تا تویی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست

الی آخر مقالته القدسیة.

بشارة: هم در تورات خطاب به موسیٰ در باب اهل رجفة و عصره علی اسرائیل

۱. ساعیر در عربی به کسر عین مشهور است و از السنه یهود به فتح عین شده. «منه رحمه اللّه».
۲. تورات، باب ۳۳، آیهٔ ۴، سفر خامس از تورات مثنی.
۳. تورات باب ۳۳، آیهٔ ۴، سفر خامس از تورات مثنی؛ و نیز ط: رجارد واطس، لندن سال ۱۸۳۹، و عنه الإسلام فی القرآن الکریم، ج۱، ص ۳۰۸.
۴. حشر / ۲

می‌فرماید: « پس از این برانگیزم برای ایشان پیغمبری مثل تو، از برادران ایشان. و قرار دهم کلام خود را در دهان او. پس می‌گوید مر ایشان را هر چه من امر کنم به او »[1] انتهی.

و وجه دلالتش بر خاتم‌النبیّین ﷺ ظاهر است، چه موسیٰ و قومش از اولاد اسحاقند. و نبّی از برادران ایشان از اولاد اسماعیل خواهد بود که اگر مراد از اولاد اسحاق باشد، از خود ایشان خواهد بود، نه از اخوهٔ ایشان، چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید: ﴿ رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِم رَسُولاً مِنْهُمْ ﴾[2]. و در موضع دیگر می‌فرماید: ﴿ لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ ﴾[3]، و تأیید بر این، آنکه فرموده به موسیٰ که « نبیّ مثل تو »، و در تورات مذکور است که «برنخاست مثل موسی در بنی‌اسرائیل احدی ». و در موضع دیگر چنین است : « در بنی‌اسرائیل برنخیزد مثل موسیٰ هرگز ».

و ظاهر کلام آن است که پیغمبری باید که صاحب کتاب و شریعت ناسخه باشد تا مثل موسیٰ تواند بود و از بنی‌اسرائیل نباشد. و علمای یهود در این مقام از روی عجز تأویل نموده، گویند که مراد از این نبیّ، یوشع بن نون است. و بطلان این تأویل از وجوه، بر فَطِن خبیر مخفی نیست، چه یوشع مشابه و کُفْو موسیٰ نبوده و در حیات موسیٰ خدمتکار او بود و بعد از رحلت به موجب وصلت، محافظت شریعت او می‌نمود.

پس مثل موسیٰ، محمّد است ﷺ که صاحب دعوت و معجزه و اجرای نسخ بر شرایع سابقه است. و مؤیّد اقوا بر این استنباط این است که فرمود : «بگذارم کلام خود را در دهان او»، یعنی وحی نمایم به او و گویا گردانم او را به کلام خود، نه آنکه انزال کتب و صحف و الواح، مثل سایر انبیا به او نمایم. و بر عارف، متانت این مضمون ظاهر است و واضح است که مقصود، سیّد انبیا ـ علیه و آله السلام ـ است.

و همچنین آخر کلام که می‌گوید : « مر ایشان را هر چه من امر کنم به او »[4]. و این، دالّ است بر تجدید شریعت و خاصّ است به صاحب خطاب : ﴿ وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ إِنْ هُوَ

---

۱. تورات، سفر خامس، و گوهر مراد، ص ۳۹۲. ۲. بقره / ۱۲۹. ۳. توبه / ۲۸.
۴. نیز ر.ک : باب ۱۷ از سفر تکوین، آیهٔ ۲۰.

﴿إِلّا وَحْیٌ یُوحیٰ عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوَیٰ﴾[1].

بشارةٌ: در موضع دیگر مذکور است خطاب به ابراهیم علیه السلام که: «گردانیم اسماعیل را برای امّتی بزرگ» انتهی. و این کلام بعد از آن است که به دو سطر قبل، شروع در ذکر اسماعیل نموده و فرموده: «برکت دادم و بسیار گردانیدم او را». و پس از این زاده شود از و، دوازده بزرگ. و عطا کنم او را گروهی جلیل»[2].

و وجه دلالت این کلمات بر مقصود ظاهر است.

اشارهٔ ثانیه

در ذکر بشاراتی که در انجیل وارد و مسلَّمِ علمای نصارا است.

و آن بسیار است و در این مقام به ذکر چند موضع اکتفا می‌نماییم:

بشارةٌ: از آن جمله مذکور است از مقالهٔ عیسوی آنچه ترجمهٔ آن لفظ به لفظ این است و با همهٔ ترجمه‌های معتبرهٔ ایشان مطابق؛ فرمود: «رفتن من نیکوتر است برای شما بدان سبب که اگر من نمی‌روم، نمی‌آید به سوی شما فارقلیط[3]. پس چون من بروم، بفرستم او را نزد شما. چون بیاید عیب و سرزنش کند و به ضعف و زشتی رأی و دانش نسبت دهد دانایان شما را»[4]؛ انتهی.

و معنی این کلام که «چون من بروم، بفرستم او را» اگر تحریف نشده باشد، آن

۱. نجم / ۳ - ۴.
۲. تورات، سفر تکوین، فصل هفتم، جمله‌های ۱۷ - ۲۰.
۳. این واژهٔ سریانی و در انجیلهایی که به این زبان نگاشت شده استعمال شده است و این لفظ معرّب لفظ یونانی است که انجیل یوحنّا به آن زبان نوشته شده است و مراد از آن پیامبری است که پس از مسیح می‌آید نه روح القدس - و در انجیل یوحنّا در باب‌های ۱۴، ۱۵ و ۱۶ خبر داده است. و توضیح بیشتر در این زمینه را از اعلام مرحوم فخر الإسلام ج۱، ص ۸ به بعد و ج ۵، ص ۱۴۲ به بعد و همچنین موضوع انجیل از استاد جعفر سبحانی.
۴. انجیل یوحنّا: ۱۶ / ۷ و نیز ر.ک: تفسیر فخر رازی، ج ۲۹، ص ۳۱۳، کتاب جریان، ص ۱۱ آقای حسینیان، و نیز ضوئی، ج ۱، ص ۱۹۷.

خواهد بود که چون آمدن او البته بعد از من و موقوف به رفتن من است، چون من بروم چنان باشد که او را فرستاده‌ام، چه اگر من نروم، او نیاید.

و معنی « فارقلیط » آنچه از کتب سِیرَ و اخبار نصارا استنباط شد و از جماعتی بسیار از دانایان و پادریان و خلفای ایشان خود استفسار نمودیم، اتّفاق داشتند به اینکه مراد حکیمی است که اسرار داند. و در چند موضع دیده شد که تعبیر از رسول به این اسم نموده بودند. و پوشیده نیست که این اشاره، ظاهر الدلالة است که مراد، بشارت به خاتم الأنبیاء ﷺ است، چه بعد از مسیح غیر از آن حضرت کیست که به تخطئه و تقبیح و ردّ قول جمیع دانایان یهود و نصارا و سایر ملل در عقاید و اقوال و اعمال باطلهٔ ایشان کرده باشد ؟

بشارةً : هم در انجیل مسطور و مقالهٔ عیسوی است که ترجمه‌اش این است : « اگر بپذیرد مرا باید به یاد دارید وصیّت مرا. و من می‌خواهم از پدر خود که به شما عطا کند فارقلیط دیگر را که با شما باشد تمام دهر » انتهی.

و استعمال پدر در این عبارت که « می‌خواهم از پدر خود »، در مقام استدعای حقّ ـ تعالی ـ در نهایت رکاکت و بعید از محاورت دانایان است، فضلاً عن الأنبیاء علیهم السلام و نظر به مشرب و اعتقاد منحرفین نصارا نزدیک است که حکم به تحریف آن شود، اگر چه بعد از تتبّع معلوم می‌گردد که یهود و نصارا را اتّفاق شده که تعبیر از پروردگار و تسمیهٔ حقّ ـ جلّ ذکره ـ به « اب » می‌نموده‌اند. و این در مقام تعظیم بوده، چنانکه کاهن به معلّمین و خلفای خود ـ تعظیماً لهم ـ نیز اطلاق می‌نموده‌اند؛ و در تنزیل کریم ـ حکایتاً عن قولهم ـ وارد است : ﴿ نَحْنُ أَبْنَاءُ اللّٰهِ وَ أَحِبَّاؤُهُ ﴾[1]. پس شاید لفظ به حال خود و سالم از تحریف باشد. و بالجمله، کلام ظهور تمام دارد بر مطلوب، چه رسول موعودی که شریعتش ابد الدهر باقی باشد، منحصر است به آن حضرت ﷺ .

بشارةً : هم مسطور است آنچه ترجمهٔ آن، این است که : « چون یحییٰ اصحاب خود

---

۱. مائده / ۱۸.

را فرستاد نزد مسیح و پرسید که آیا تویی آن موعود یا غیر تو را منتظر باشیم ؟ پس در جواب ایشان مسیح فرمود که حقّ این است که می‌گویم که نزادند زنان از یحیی، و تورات و کتب بعضی بر بعضی اشاره به رسالت و وحی می‌نمود تا آمد یحیی، امّا این وقت اگر خواهید باور کنید براستی که ایل خواهد آمد. هر که او گوش شنوا دارد بشنود » انتهی.

و مراد از ایل به امالهٔ کسرهٔ همزه، اللّه است. و اینکه جبرئیل و امثال آن گویند نیز همین معنی مراد است، و گفته‌اند که جَبر به معنی عبد است. و عرب نیز آن را تعریب نموده، الّ به تشدید و فتح همزه گویند و مراد از آمدن حقّ ـ تعالی ـ آمدن وحی و کتاب و رسول است، چنانکه می‌فرماید : ﴿ **وَ لَقَدْ جِئْناهُمْ بِكِتابٍ فَصَّلْناهُ عَلىٰ عِلْمٍ** ﴾[1]. و کمال ظهور دارد که بعد از مسیح، رسول صاحب کتاب کیست.

بشارة : ایضاً مسطور است که فرمود : « فارقلیط روح‌القدس است که خدای من می‌فرستد او را به نام من، به شما تعلیم کند همه چیز. و او به یاد شما خواهد آورد گفتهٔ مرا؛ و من پیش از او شما را خبر کردم تا چون بیاید، به او بگروید و اطاعت کنید ».

و مراد از اینکه فرموده : « می‌فرستد او را به نام من »، رسالت است. یعنی او را مثل من به رسالت می‌فرستد.

اشارهٔ ثالثه

در ذکر چند بشارت دیگر از سایر کتب

بشارة : در ترجمه‌های معتبره نصارا که مزامیر داود علیه السلام را نموده‌اند، دیده شد آنچه مضمون آن این است : « ای خدا ! بفرست صاحب راه و جاعل سنّت را تا اینکه اعلام کند مردم را که او بشر است » انتهی.

معلوم می‌شود که داود علیه السلام را معلوم شده بود آنچه در شأن عیسی، نصارا قائل خواهند شد از الوهیت و عقاید فاسده. پس دعا کرده که محمّد صلی الله علیه و آله را بفرست که بگوید

۱. اعراف / ۵۲.

مسیح بشر است. و دلالت کلام بر مطلوب ظاهر است.

بشارةٌ : ایضاً در زبور مسطور است آنچه ترجمه‌اش این است : « ریخته است رحمت بر لبهای تو. به این سبب خدا مبارک ساخت تو را تا ابد بردار به گردن شمشیر را. براستی که روشنی و سپاس تو غالب است. و سوار شو بر کلمهٔ حقّ که ناموس تو مقرون به هیبت دست و بازوی تو خواهد بود و امّتها به رو درافتند در تحت فرمان تو » انتهی.

در بعض ترجمه‌های عربی این عبارت چنین دیده شد که : « الأُمم یجرّون تحتک »؛ به جیم. و حاصل آن این است که در تحت حکم تو جاری خواهند شد. و در بعض نُسَخ دیگر به خاء منقّطه دیده شد و با اصل که موازنه شد و از علمای ایشان سؤال نمودیم، معلوم شد که یخرّون به خاء صحیح است و به جیم تصحیف شده. این بود که ترجمه چنین نمودیم که نعمتها به رو درافتند. و مخفی نیست دلالت این بشارت بر خاتم الأنبیاء صلی الله علیه و آله .

بشارةٌ : هم در مزامیر داود علیه السلام است که ترجمهٔ آن این است : « چون برخیزد، بگذرد از دریا تا دریا و از نهرها تا آخر بیابان. و به روی درآیند پیش او مردم جزیره و زانو زنند و دشمنانش خاک لیسند از بیم او. و پادشاهان باقربانها نزد او آیند و همهٔ امّتها اطاعت او کنند، برای آنکه او نجات دهد مغلوب ضعیف فقیر را از آنکه قویتر از او باشد، و یاری کند ضعیف را که یاری کننده نداشته باشند، و رحم کند بر درویشان. و صلوات و برکات بر او فرستند همه وقت و ذکرش باقی باشد تا ابد ».

بشارةٌ : در کتاب اشعیا در ذیل کلام او مذکور و در ترجمه‌های عربی احبار ایشان مسطور است آنچه ترجمهٔ آن این است : « فرمان شد به من که برخیز به نظاره و نظرکن تا چه می‌بینی، پس خبر ده به آن. گفتم : می‌بینم دو سوار از پیش می‌آیند یکی بر حمار و دیگری بر شتر. و یکی با دیگری می‌گوید : « بتکدهٔ بابل و بتانش افتاد » انتهی.

بشارةٌ : هم در کتاب اشعیا مذکور است آنچه ترجمهٔ آن این است : « بندهٔ من که از او خوشنودم فرو فرستم به او وحی. پس آشکارا سازد در امّتها عدل مرا، و وصیّت کند

ایشان را به وصیّتها، خنده نکند، و در بازارها آواز نکند، و دیده‌های بستهٔ کوران را بگشاید، و گوشهای کران را باز کند و زنده کند دلهای پرده گرفته را. و آنچه به او کرامت می‌کنم به دیگری نخواهم کرد، محمود باشد و حمد کند مرا حمد تازه، به سوی او آیند از اقصای زمین. بگشاید بیابان را و سکّان آن تهلیل کنند و خدا را به یگانگی [یاد] نمایند به هر جا، و بزرگی یاد کنند حقّ را به هر مکان. هرگز او سستی و ضعف ندارد، و مغلوب نشود، و میل به هوی نکند، و خوار نکند صالحان را که مثل نی باریک باشند، و تقویت و یاری راستان کند؛ و او پناه و قوّت افتادگان باشد » انتهی.

و در ترجمهٔ عربی ایشان دیده شده که عبارت اخیره را چنین ذکر نموده بود : « علی کتفه علامة النبوّة ». و پوشیده نیست صراحت این بشارات و فقرات بر مطلوب.

بشارةً : ایضاً در کتاب اشعیاست : « براستی که برافرازم برای اهل زمین نشانی را که بخواند ایشان را از شهرهای دور. پس ایشان شتابان آیند » انتهی.

و این اشارات خاصّه به دعوت حجّ بیت‌الله الحرام است، چه بیت المقدّس به سبب آنکه در آن وقت محلّ تعظیم و زیارت بود از این کلام مقصود نتواند بود.

و در کتاب اشعیا ذکر کعبه و آبادی بادیه و ظهور عرب و دعوت خاتم الأنبیاء صلی الله علیه و آله بسیار است.

بشارةً : در اخبار یهود دیده شد در کتابی که احبار ایشان به عربی جمع و تألیف نموده بودند از کلام شمعون علیه السلام آنچه لفظ آن این است : « جاءالله بالبیان من جبل فاران و امتلأت السموات و الأرض من تسبیحه و تسبیح امّته ».

این بود چند موضع از بشاراتی که در کتب معتبرهٔ یهود و نصارا بسیار، و احدی از ایشان را انکار و کتمان او ممکن نیست.

و اگر خوض در این ما را مجال بود، اضعاف این از کتب ایشان سزاع می شد ولیکن در این عجاله به همین اکتفا و اقتصار نمودیم؛ و الحمدلله علی ظهور الحجّة.

ختام

بدان که حال اهل کتاب چنان که است که قرآن حکیم از آن حاکی است : ﴿ يَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَ هُمْ يَعْلَمُونَ ﴾[1] و ﴿ يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ ﴾[2]. و علم قطعی به طرق شتّیٰ حاصل ما را در تحریف تورات و انجیل : ﴿ وَ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ ﴾[3].

بدان که آنچه در دست ایشان از هر دو کتاب مانده، مختار علمای ضالّهٔ مضلّهٔ ایشان است که بعد از حذف و اسقاط و تبدیل و تحریف، ظاهر ساخته‌اند.

چون تورات نازل شد، یهود مأمور به حفظ آن شدند و از آنجا که شقاوت و ابا و امتناع و مکابره در هر چیز با انبیا شعار و شیوهٔ ایشان بود، از این حکم امتناع و تضاجر اظهار نمودند و اکتفا به حفظ تسبیحات و فقرات چند که مرغوب ایشان بود کردند. چنانکه به اتّفاق حَمَلهٔ احبار و نَقَلهٔ آثار فِرَق و ملل در زمان موسیٰ علیه السلام معدودی چند بودند که هر یک قدری از آن تلاوت نموده بودند. پس موسیٰ علیه السلام تورات را نوشت و در صندوقی که آن را تابوت الشهادة می‌گفتند، به ودیعت گذاشت.

و بعد از موسی نیز تورات چنان مهجور بود تا آنکه بخْت نصّر[4] که به اصطلاح یهود بخت نرس گویند، بر ایشان مسلّط شد و تورات را سوخت و بالمرّه آثار و آیات آن مفقود گردید، چه بعد از آن بلاشکّ عدد آحاد یهود به حدّی نمی‌رسید که خبر ایشان متواتر باشد.

پس گویند عُزَیر آن را تجدید نموده، به خطّ خود نوشت، و آن مکتوب نزد احبار ایشان مستور می‌بود و به عامّه نمی‌رسید، الاّ آنچه را احبار به ایشان می‌نمودند، و یهود را از حذف و تألیف و تبدیل و تحریف خبری نبود.

---

۱. بقره / ۱۴۶. ۲. نساء / ۶ ۳. کهف / ۱۳.

۴. بخت نصر « Bakht nassar » یا نبوکد نصر « Nabokad nassar » از پادشاهان کلدانی است که از سال ۵۶۱ تا ۶۰۴ پیش از میلاد بر بابل حکومت می‌کرد و در رسالهٔ دانیال از او به ملک الملوک تعبیر شده است، او به مصر لشکر کشید و اورشلیم را فتح نمود و آن را آتش زد و یهودیان ساکن آن شهر را اسیر کرد و به بابل برد. المنجد : بختنصر، قاموس مقدّس بنوکد نصر، أنیس الأعلام، ج۱، ص ۳۴۷.

و از اجلای دلایل و قواطع بر تحریف آن، سیاق آن کتاب است که هر کس تحلیهٔ عقل و فطانت و علم به اسالیب کلام عقلا و حکما و اهل دیانت و تقوا آراسته باشد، حکم جزم می‌کند که این نوع کلام از علما صادر نشود؛ فضلاً عن اللّه ـ سبحانه و تعالیٰ ـ و این به نوعی است که یهود را اخفا و تأویل و انکار آن ممکن نیست.

از آن جمله مذکور است که: خداوند عالمیان پشیمان شد از خلقت آدم و ترسید که از درخت حیات بخورد و او هم خدا گردد مثل او. بنابراین بیرون کرد او را از بهشت. و به نوح وحی کرد که من متأسّفم بر خلق آدم؛ و حالا من بشر را که بر روی زمین خلق کرده‌ام با چهارپایان و مرغان هلاک می‌کنم، برای اینکه از روزی که خلق کرده‌ام اینها را، پشیمانم.

و مذکور است که روئیل پسر یعقوب که افضل اولادش بود، به مدخولهٔ یعقوب زنا می‌کرد و او می‌دانست. و اولاد یعقوب که از دو کنیزک او به هم رسیده بودند زنا می‌کردند به هر دو و یوسف این خبر را به یعقوب رسانید؛ و یهودا در زمان خویش زنا کرد با زن پسر خود و او را نمی‌شناخت، و شرط کرد که عوض زنا بزغاله‌ای به او بدهد؛ و بعد از فراغ، عمامه و انگشتر و عصای خود را پیش او رهن گذاشت تا بزغاله بفرستد. چون بزغاله را فرستاد، او نگرفت و رهن را نگاه داشت، پس حمل او ظاهر گشت و خبر به یهودا دادند، حکم نمود که او را بسوزانند. آن وقت آن زن رهن را فرستاد. پس یهودا دانست که آنکه با او زنا کرده، همین زن است و خود، او را حامله کرده، پس دست از او بداشت و گفت حقّ با اوست.

و مذکور است که موسی گفت که خداوندا! در این رسالت کسی غیر من بفرست. ولی غضب خدا شدید شد بر موسی.

و مذکور است که خدا موسی را نفرستاده بود سوی فرعون برای دعوت به توحید و اطاعت، بلکه او را فرستاده بود برای همین که بنی اسرائیل را از مصر اخراج کند.

و مذکور است که هر چه از آیات تِسع که موسی علیه السلام داشت سحرهٔ فرعون همه را مثل آن اتیان نمودند، امّا نتوانستند که آیات موسی را ابطال کنند و موسی هم نتوانست که

آیات سَحَره را ابطال کند، حتّی یک خبر آنها را.

و مذکور است که لوط علیه السلام با دو دختر خود وطی کرد در حال مستی ! و این بعد از هلاکت قومش بود و آن دو دختر از او حامله شده به یک بار زائیدند[۱].

و در تورات، تحریم تصویر و عمل اصنام وارد شده، مذکور است که لعنت و غضب خداست بر عامل آن، و با وجود این مذکور است که موسی صورت دو ملک از کرّوبیّین را از طلا ساخت که بالهای آنها گشاده بود روبروی هم و آن را نصب کرد بر صفحهٔ طلا که صحیفهٔ تطهیر گویند. پس خدا از میان آن دو صورت تکلّم می‌کرد با او.

و مذکور است که موسی صورت ماری از مس ساخته بود.

و مذکور است که گوساله را که بنی‌اسرائیل می‌پرستیدند، هارون ساخته بود. وقتی که ایشان خواستند که خدایی برای ایشان بسازد، و امر کرد هارون ایشان را که قربانی کنند برای گوساله، پس ایشان کردند و آن روز را عید کردند و نزد هارون مجلسی گرفتند.[۲]

و مسطور است که مبتلا کرده بود خدا بنی‌اسرائیل را به پیغمبران دروغگو که ظاهر می‌شدند به آیات و عجایب بسیار؛ و خدا همیشه پسران را به گناه پدران تا فرزند سوم[۳] مؤاخذه می‌کرد.

و وارد است که موسی به حقّ ـ تعالی ـ گفت که اگر الحال گناهان ایشان می‌آمرزی، خوب، والّا مرا محو کن از نبوّتی که برای من نوشته‌ای[۴]، و خدا غضب کرد بر موسی و هارون، پس منع کردشان از دخول ارض مقدّسه و گفت به موسی و هارون، که این به جهت آن است که شما دشمن داشتید کلمهٔ دهن مرا و به آب خصومت آلودید؛ و از این عالم تزریقات و هفوات که لایق نیست که به زبان شما جاری گردد.

و از عجایب آن است که ذکر قیامت و در آخرت که عمدهٔ ارکان دعوت انبیاست اصلاً

---

۱. سفر پیدایش، آیهٔ ۳۱ ـ ۳۸، باب ۱۹؛ أنیس الأعلام فی نصر الإسلام، جزء اوّل، ص۲۸ و ۳۲۶ و تورات، سفر تکوین، آیهٔ ۳۶ ـ ۳۸، باب ۱۹.

۲. تورات، باب ۳۲، سِفْر خروج.

۳. اصل: سیم.

۴. و نیز ر.ک : باب ۳۲ کتاب خروج، بند ۳۲.

در آن مذکور نیست، و از این وصف بعث و جنّت و نار و قیامت در آن اثری و وعد و وعید همه در عاجل دنیا مذکور است، چه به این طاعات، وعده به نصر بر اعدا، و وسعت رزق، و طول عمر، و خوشی عیش و امثال آن شده و وعید بر کفر و عصیان به معرفت و منع باران و قحط و غلبهٔ اعدا بر ایشان و تبها، و زخمها، و یرقان، و باد سموم، و تاریکی هوا، و غبار، و باریدن خاک از آسمان، و کوری، و پریشانی در کارها و امثال آن شده.

و همچنین از مذمّت دنیا و امر به زهد که رکن دیگر از ارکان دعوت و هدایت است، در آن اثری نیست، بلکه چیزی چند دلالت به لهو و اکل و شُرب و غنا و بطالت دارد، مذکور است.

و چنین است حال انجیل که بر مطالعه کنندگان ظاهر می‌شود که خالی از تحریف و تبدیل بسیار نیست، هر چند فصایح که به حدّ تواتر نیست، امّا در بسیاری امور به آن شبیه و شریک است؛ و معظمِ آن احوالات عیسی علیه السلام است، چنانکه گویا تاریخ ایّام اوست؛ و در آن مذکور است نسبت امری چند به جناب عیسوی علیه السلام[1] که عقل ابا دارد از اسناد به انبیا علیهم السلام والله الهادی الی سواء السبیل، و الحمدلله الذی هدانا لهذا و ما کنّا لنهتدی لولا أن هدانا الله.

و إلی هیهنا أقطع الکلام راجیاً من الله سبحانه أن یغفر لنا و یتقبّل أعمالنا و یجعلها ذخراً لیوم القیامة؛ و کتب الأحرف خادم العلوم الدینیة، الفقیر فی فنون الفضلاء، و الحقیر فی عیون العلماء، ابن ابی‌طالب محمّد، المدعوّ بعلی اللاهیجی، ختم الله له بالحُسنی، و سقاه فی المصیر إلیه من کأس المقرّبین ممّن له لدیه لزُلفی.

* * *

۱. ر.ک: انجیل لوقا، باب ۷، بند ۴۳؛ انجیل متی، باب ۱۱، بند ۹، و انجیل یوحنا، بند ۱ ـ ۱۲، باب ۲ و بند ۳۳ باب ۱۰.

٩

شرح قصيدة لاميّه

بسم اللّه الرحمن الرحیم و به ثقتی

لسان حال و ترجمان مقال به سپاس بلاغت اساس متکلّمی ـ جلّ شأنه ـ گویاست که یکی از آثار قلم بدیع رقم قدرت او سبعهٔ معلّقهٔ سبع شدادست، و یک ذرّه از پرتوی انوار فیض و ـ بهر برهانه ـ مطلع مهر غرّاست روشنگر عالم جرمانی ایجاد.

و درود بی قیاس نثار کریاس کیوان مماسّ والا حضرتی است که بیت القصیدهٔ نظم سداد و رابطهٔ سلسلهٔ مبدأ و معاد است ـ صلّی اللّه علیه و آله الأطهار الامجاد.

و بعد: چون گروهی از سابقان مضمار سخنوری ـ روّح اللّه أرواحهم ـ قصیدهٔ « لامیه » زبه بدیع سبقتی و احسن رشاقتی ثبت جریدهٔ بلاغت نموده‌اند و اکثر ایشان یکی از ملوک عهد خود را به محاسن آن کلام ستوده، ناظم عقد این لآلی، ابو الطیب المتنبی، محمّد المشتهر به علی بن أبی طالب بن عبداللّه، جمال الدین علیّ الزاهدی گیلانی را سببی در پایان زندگانی و استیلای اسقام و آلام جسمانی و روحانی که بخت غنودهٔ شبستانی هند تیره روزی است و شمع سوز و گداز در انتظار سپیده‌دم فیروزی، پرتوی انشاد آن قصیده به خاطر فاتر افتاد و بیش از سیری شدن نیمی از آن شب ستارهٔ سحر سعادت آمور و سیّارهٔ مسعود مقصود دمیده، کلک ناظم را فراغت از انتظام سلک آن منظومهٔ فاخره روی داد. همانا امداد سعادت مدّاحی و ولای سرور اولیاء و سیّد اوصیاء فارس عرصهٔ لافتی، علیّ مرتضی ـ علیه من التحیّات أتمّها و أنماها و من التسلیمات أفضلها و أزکاها ـ که حبّ و یک سرشتان و علی گهران را سرمایهٔ ایمان، و ذکر فضائل بی حدّ و کرم و گربی کفّهٔ حسنات میزان است ـ یاوری حمهٔ مکسور لسان این عاجز قاصر بیان نموده، و رکمال گرانمایگی و والایگی که از شرف ممدوح ربوده و تارک افتخارش با مراسم مبارک و زیور وصف آن سرور مزیّن و مباهی است، تدارک نقصی که به نسبت قائل و مادح

بی مقدار دارد نموده کما قیل :

بـا مـدیحش مـدایـح مـطلق زهق الباطل است و جاء الحقّ

پس اگر این شکسته بسته بر افکار سالفان و سابقان میدان سخن گستری برتری گیرد و سروری پذیرد، شگفت نباشد، و چون این عقد فرید، سامعه افـروز بـعض مـوالیـان سعادت اندوز شد متلمس ترجمه شدند. اکنون شروع در توضیح می‌نماید واللّه الموفّق لإتمامه و هی هذه :

۱) یٰا حٰادِیَ الْوُرکِ عُجْ بِالْقُرْبِ مِنْ طَلَلِ واقْـرَأْ سَـلاٰمِی سُـلَیْمیٰ مُـنْتَهیٰ أَمَـلِی

اللغة : « الحادی » : السائق. والورک بالضم جـمع الورکـاء و هـو : العـظیم الوِرک، و الموصوف مقدّر و هو النُّوق. و عاج بالمکان : أقام به والطلل محرّکة : الشاخص من الدار و کالکرسیّ فی الدار یُجلس علیه. و التنوین للتعظیم؛ و تصغیر سُلیمیَ لإفادة شدّة الحُبّ و کمال الرقّة و الألفة.

الترجمة : چون باید که مقام و موقع کلام را به ضبط و تصوّر درآورد چنانکه بداند که این قائل وقت انشاد در سفر بود؛ و یک کس که رانندهٔ راحله باشد همراه داشت و در آن سفر یاد معشوق و منزل او کرد و به موضعی رسید که پیشتر آن موضع مکـان و مـنزل محبوب او بود، آنجا انشاد این شعر کرد و خطاب به آن راعی که همراه اوست نـموده گفت:

ای ساربان ! بایست و قرار گیر نزدیک به آثار باقیمانده از خـانه و مـنزل دوست، و تحیّت و سلام من به کوی آن دوست گرامی را که سلمی نام اوست و نـهایت مـقصد و تمنّای من است.

۲) الرَّسْـمُ وَ الرَّشْـمُ وَ الدّارٰاتُ دٰارِسَـةٌ لَمْ یَبْقَ فِی الْحَیِّ مِنْ ظِلٍّ وَ لاٰ ظَـلَلِ

اللغة : رسم الغیثِ الدار : عفاها و أبـقی أثـرها لاصـقاً بـالأرض؛ و الرشـم، بـالشین المعجمة : الأثر و أوّل ما یظهر من النبت و أثر المطر فی الأرض، و دَرَس الرسم : عفا، و

الظلل باصقاً محرّكة : المآء تحت الشجر لايصيبه الشمس.

الترجمة : چنانکه گفتیم چون تصوّر موقع و مقام کلام نخست ضرور است، باید دانست که چون از تبلیغ سلام فارغ شد و در آن دیار نظر کرد و از ساکنان خالی یافت و از ساکن ویران شده نشانی ندید به تحسّر و تأسّف می‌گوید که از آثار این دیار و منازل فایض الأنوارش چیزی بر جای نیست؛ و در این بوم و بَر نه سایه مانده و نه آبهای سایه پرورد که در زیر اشجار بود.

و در ابیات این قصیده تجنیسات و استعارات بسیار است که بر عارف متبحّر پوشیده نیست، و بیان آنها را مناسب این ترجمه نمی داند.

۳) أيْنَ الْفَريقُ الَّذى لاٰ فَرْقَ بَيْنَهُمُ أجْسامُهُمْ خُلِقَتْ رُوحاً بِلاثِقل

اللغة : الذى : بمعنى الذين ولا فرق بينهم، أى لاتفاوت بينهم لأنّ أجسامهم كالأرواح المجرّدة المقدّسة بلاثِقل كِعَنب : ضدّ الخفّة.

الترجمة : پس شروع درندبه نموده و به یاد آن رفتگان از روی تحسّر و تأسّف می‌گوید که کجایند و چه شدند آن گروه والا شکوه که در میانهٔ افراد و آحادشان تفاوت و تعدّد نبود بلکه به مصداق المؤمنون کنفس واحدة، ابدان آن سبک روحان فارغ از تباین و گرانی و با روح قدسی همسری و همسانی داشت.

۴) أيْنَ الْحُبُورُ الَّتى آراؤُهُم فَتَحَتْ أبْوابَ دارِ الْهُدىٰ كَالأعْيُنِ النَّجَلِ

اللغة : الحبور : جمع حبر بالفتح و هو العالم الكامل و النجل : بالنون و الجيم محرّكة سعة العين.

الترجمة : کجا رفتند دانایانی که علوم و بینشهای ایشان گشوده دیدگان درهای سرای هدایت و مقام مقصود را بر روی طالبان مانند چشم گشاده ؟

۵) أيْنَ الْبُدُور الَّتي أنْوارُهٰا لَمَعَتْ كَالنّارِ مِنْ عَلَمٍ فِى السهْلِ وَالْجَبَلِ

اللغة : لمع البرق لمْعاً و لَمعاناً محرّكة : أضاء؛ و العلام محرّكة : الجبل العالى و السهل

الأرض المستوية الخالية عن الأحجار.

الترجمة : کجایند آن خوبانی که چون ماه شب چهارده انوارشان تابان و درخشان بود در کوه و دشت یکسان و مساوی می‌رسید فیض ایشان به هر پست و بلند و وضیع و ارجمند؟

۶) أيْنَ العَرائس لَمْ يَنكِحْنَ صاحِبَنا . أزْواحُهُنَّ سُكارَى الحُبّ الأزَلِ

اللغة : کجایند آن زیبا عروسانی که هرگز تن نمی‌دادند به صحبت هشیاران و سر فرو نمی‌آوردند به همسری و الفت فارغبلان و بی‌دردان، چه ارواحشان مستان بادهٔ عشق بود از بدایت ایجاد.

۷) أيْنَ القُدُودُ الَّتی كَالبانِ فی رَشَقٍ أيْنَ الخُدُودُ الَّتی كَالنُّورِ لِلمُقَلِ

اللغة : البان : شجر معروفٌ يشبه بأغصانه قدود الغوانی لرشاقتها و رجل رشق : حَسَن القدّ و لطيفه؛ و الخدّان : ما جاوز مؤخّر العينين إلى منتهى الشدق، أو اللّذان يكتنفان الأنف عن يمين و شمال؛ و المقل كصرد جمع مقلة: الحدقة.

الترجمة : کجاست آن قامتهای رعنا که مانند نهال « بان » بود که در عرب تمثیل به آن، مانند تشبیه سرو به شمشاد است در عجم از کمال رعونت و لطافت ؟ کجاست آن رخسارهای زیبا که حکم نور داشت در دیده‌ها و روشنایی احداق بود.

و چون هر چیز و هر کس را یاد کرد فقدان‌شان را معایَن و زوالشان را مشاهَد یافت و از هیچ‌یک نشانی ندید. بی‌وفایی دنیا و بی‌ثباتی دهر بی‌بقا را ممثّل یافته به طریق استدراک گوید :

۸) الأرضُ تَبْلَعُ مَنْ يَمْشِی مَناكِبَها لَيْسَتْ مَواقِفُنا كَالماء لِلْعَسَلِ

اللغة : العسل محرّكة : حباب الماء إذا جری.

الترجمة : بسیط خاک و پهنای زمین فرو می‌برد هر که راکه بر پشت او در جنبش است و رهروانش را همگی چون لقمه در کام طعمهٔ فنا و زوال می‌سازد و آرامشگاه هیچ یک

نیست چنانکه سطح آب محلّ بقا و ثبات حباب نیست، بلکه در لمحه‌ای آن را فرو می‌برد و باقی نمی‌گذارد.

۹) مِنْ بَعْدِ بُعْدِهِمُ لَمْ یَحْلُ فِی نَظَرِی إِلَّا الدُّمُوعُ وَ قُربُ الوَعْدِ بِالأَجَلِ

اللغة : الحلو بالضمّ : ضد المرّ و حلی فی الفم و حلی فی العین، و الدمع : مآء العین من حزنٍ أو سرور، جمعه دموع. و الأجل محرّکة : غایة الوقت فی الموت.

الترجمة : پس شروع در بیان حال پریشان خود در مباعدت و مفارقت آن یاران نموده گوید که بعد از آن وقتی که جدایی و دوری افتاد میانهٔ من و ایشان شیرین نمی آید چیزی در چشم من مگر زاری و اشک جاری یا نزدیک اجل موعود و انقطاع زندگانی مستعار که امید اتّصال به آن ابرار اخیار است.

۱۰) إِلی مَ نَفْسِی بِضَنْكِ العَیْشِ صَابِرَةٌ لِلّه لاٰ تَصْبِرِی یَا نَفس ارْتَحِلِی

أصل «إلی مَ» إلی ما، و «ما» هیهنا استفهامیة معناها أیّ شیء، نحو ما هی و ما لونها، و یجب حذف ألفها إذا جرّت و إبقاء الفتحة دلیلاً علیها کـ«فی مَ» و «علی مَ» و الضنک : الضیق فی کلّ شیء.

الترجمة : تا کی نفس من به تنگی عیش و سختی زندگانی بسازد، خدای را ای شکیبا که صبوری بگذار و از این وادی دشوار در گذر و رخت بربند.

۱۱) تَهْفُو نَوازِعُ قَلْبِی کُلَّمٰا هَتَفَتْ حَمٰائِمُ الأَیْكِ فِی الإِشْرٰاق و الطَّفَلِ

اللغة : هفا هفواً : أسرع، و الفؤاد ذهب فی اثر الشیء و طرب؛ و النزع : القلع و الشوق و نزعه من مکانه : قلعه کانتزعه و النازع من حنّ إلی مکانه و أوطان؛ و تهتف : تصیح و الصیاح؛ و الأیک : هو الجماعة من کلّ الشجر واحدة الأیکة؛ و الإشراق : أوّل النهار عند شروق الشمس؛ و طفل النهار محرّکة : آخره عند الغروب و الشمس دنت للغروب.

الترجمة : به طرب می آید و سبک از جا می رود پاره‌های دلِ برکنده از جان مشتاق من و به درد می نالد هرگاه به بانگ و نوا می آیند و نغمه سرا می گردند قمریان شاخساران و

کبوتران درختان در هر صبح و شام؛ چه سماع صوتِ مرغان و صفیر ایشان عشّاق و اصحاب اندوه را به طرب می‌آورد.

۱۲) لَیْتَ الْفَرِیقَ الَّذِی فٰارَقْتُهُم عَلِمُوا مُـرَّ الْـفِرٰاقِ وَ بُـعْدَ الْـجِیرَةِ الْأُوَلِ

اللغة : الجار : المجاور و الحلیف و الناصر. و أجاره : أنقذه و أعاذه، و الجمع جیران و جیرة.

الترجمة : چون ذکر شمّه‌ای از احوال خود در فرقت و هجرت آن احباب نمود بیان الم و اندوهِ دیگر می‌کند و آن بی‌خبری ایشان است از حال عاشق مهجور و فراقتِ آن گروه از درد دور افتادهٔ رنجور و می‌گوید :

کاش در این حال آن جمعی که من از ایشان بریده‌ام و زهرِ فرقت ایشان چشیده می‌دانستند و آگهی داشتند از تلخی جدایی و به ذائقهٔ ایشان رسیده بود طعم ناکامی و کشیده بودند بار غم هجران یاران و یاوران و همسایگان و یکجهتان دیرینه را.

و چون نام آن فریق بُرد و یادِ آن غمگساران نمود بی‌اختیار شروع در توصیف و ستایش ایشان کرده گوید :

۱۳) صِفْهُمْ بِمٰا مِنْ عِلْمٍ وَ مِنْ عَمَلٍ وَ اضْرِبْ لِمِثْلِهِمُ الْأَعْلٰی مِنَ الْمَثَلِ

اللغة : وصفه یصفه وصفاً و صفة؛ نعته فاتّصف. و علمه ـ کسمعه علماً بالکسر ـ عرفه؛ و العمل محرّکة المهنة و الفعل؛ و المثل بالکسر : الشبه؛ و المثل محرّکة : الحجّة و الحدیث و الصفة و منه مَثَل الجنّة التی ...

الترجمة : بسزا بستای آن گروه را به هر چه خواهی و به هر پایه که توانی از مدارج دانش و نیکوکاری و بگو و اثبات کن و به عنوان مَثَل بیاور هر چه از عالم توصیف دانی برای هر کس که شباهتی به آن گروه داشته باشد آن مرتبهٔ اعلیٰ و درجهٔ اقصیٰ از مدح و ثنا را.

و این نهایت مبالغه است که در حقّ اشباه ایشان گفته؛ چه در کلام الهی وارد است که

﴿ وَلِلّٰهِ المَثَلُ الأَعْلَىٰ ﴾[1]

۱۴) مٰا ضَرَّ أيّامُ نَجْدٍ أنْ تُعِيدَ لَنٰا أعْـيَادَ شَـمْلِ اللـذّاتِ مُشْـتَمِلِ

اللغة : الضرّ : ضدّ النفع، و « ما » نافيةٌ، و النجد : ما أشـرف مـن الأرض، و مـوضع معروف خلف تهامة أعلاه تهامة و اليمن و أسفله العراق أو الشام، و أوّله من جهة الحجاز، ذات عرق.

الترجمة : نقصانی نداشت و زیانی نبود اگر آن روزگاران که گذشت و آن عهد خوشی که داشتیم در نجد با وصال دوستان و کامرانی در صحبت ایشان، اگر باز می‌گردانید برای ما عیدهای جمعیت و شادمانی را که به جمیع لذّتها و حلاوتها احاطه داشت.

۱۵) عٰادَتْ غَمٰامَةُ أهْدٰابِی تَـفِيضُ دَمَـاً تَسْـقِی مَـنٰازِلَهُمْ مِـنْ أطْـيَبِ البَـلَلِ

اللغة : الأهداب : الأجفان، و البلل محرّكة : النُّدُوّة.

الترجمة : گر چنانکه تمنّا کردیم آن ایّام کامرانی و اعیاد شادی در وصال یاران باز گشتی دست هر آینه عود می‌کرد و بر سر کار خود می‌رفت ابر مژگان سیراب من به خونباری و آبیاری می‌کرد به قطره فشانی ساحت منازل ایشان را به پاکیزه‌ترین رطوبتی و بهترین طراوتی؛ چه منبع آن عَبرات از دل و مجرای آن هر دو دیده بود.

۱۶) آهاً لِضَعْفِی وَ بُعدِی مِنْ مُـخَيَّمِهِمْ لا أقْـدِرَنَّ عَـلَى التَـحْوِيلِ وَالنَـقَلِ

اللغة : آهاً : كلمة توجّع و تحزّن، و الضعف و يضمّ و يحرّك : ضدّ القوّة، أو الضعف في الرأي، و بالضمّ في البدن؛ مخيّمهم : موضع خيامهم؛ و النقل محرّكة : مراجعة الكلام مع الضعف.

الترجمة : نخست تمنّای عود وصال دوستان و آن ایّام بهجت می‌کرد و چون عجز و ناتوانی خود را در سعی حصول آن دولت مشاهده نمود بر روی درد و اندوه در غبار بیچارگی و بی‌دست و پایی گوید : آه از ناتوانی و دوری از مساکن و منازل ایشان که به

۱. نحل / ۶۰

اصلاً طاقت و توان جنبش و انتقال است و نه حالت محادثه و مکالمه میسّر می‌توان شد.

۱۷) يَا نَازِلاً بِرَبَا نَجْدٍ أعِدْ خَبَراً لَكَنْ أمِنْتُ أمَانَ الْمَعهدِ الأَثَلِ

اللغة : الربا و الربوة : ما ارتفع من الأرض؛ و امنتُ بتأويل المضارع لأنّه مدخول کی؛ و المعهد : المنزل المعهود به الشیء؛ و الأثل بالثاء المثلّثة محرّکة : الأصل.

الترجمة : چون چارهٔ دوری و مهجوری متعذّر دید خطاب به رسیدگان و رهگذریان دیار یار و منزلِ مقصود کرده گوید :

ای آن کسی که راه و فرودگاه تو به زمین والا پایهٔ نجد اتّفاق شده مژده‌ای بازرسان و خبری بازگوی، باشد که بیاسایم اطمینان و آسایشی که در وعده‌گاهِ وصال و در اصل و خصوص امیدگاه معهود و مقصود یافته می‌شود.

۱۸) يَا حادِيَ العِيس بَشّرنِي بِمَوْقِفِهِمْ وَ هٰـذِهِ مُـهْجَتِي خُـذْهَا بِـلاَ مَـطَلِ

اللغة : العیس بالکسر : الإبل البیض یخالط بیاضها شقرة؛ و المطل محرّکة: التسویف فی العدّة والدین.

الترجمة : ای ساربان ! خبری خوش و مژده‌ای دلکش به من رسان از جایگاه ایشان و اینک جان من به مژدگانی بستان بی‌آنکه در ادای آن درنگی رود.

۱۹) كَمْ لاَمَنِي يَا عَذولِي فِي هوًى رَشَأٍ رَضِـيتُهُ حَكَـماً عَـدْلاً عَـلَيَّ وَلِـي

اللغة :کم لامنی، أی عذلنی؛ و العذول : اللائم؛ و فی الکلام نوعٌ من الإلفتات لایخفی، و إلّا لکان المقام یقتضی الخطاب و لا یأباه الوزن، فعدل عنه إلی الغیبة لأجل حسن الإلتفات؛ و الهوی : العشق؛ و الرَّشَأ محرّکة: الظبی إذا قوی و مشی مع أُمّه؛ رضیته حکماً أی حاکماً نافذاً لحکم، سوآء حکمه یضرّنی أو ینفعنی.

الترجمة : تا چند ملامتِ من ای ملامتگر در عشق تازه نگاری که دلم شیفتهٔ اوست، گیردن نهاده‌ام فرمان او را و انصاف است نزد من هر چه او کند، خواه لطف و خواه جور.

چه سلوت عاشق ازلی محال و مهر دیرینه بی‌زوال است چنانکه گوید :

۲۰) حَلّ الصَّبَابَةُ فِی دارٍ رَضَعْتُ بِـهٰا آنَسْتُ فِی الحیّ بِـالْغِزلانِ وَ الْـغَزَلِ

اللغة : حلّ المكان و به : نزل به، و الصبابة : العشق و الشوق أو رقّة الهوى؛ و الغزال كسحاب الشادن، و جمعه غِزلان بالكسر؛ و الغزل محرّكة: المحادثة مع النساء و نوع من الشعر معروف.

الترجمة : كاشانهٔ عشق و شوق بود و فرودگاه محبّت آن خانه كه زاده شدم در آن و پرورش يافتم و چون از شير باز گرفتند انس گرفتم و خو كردم در صحراهای خرّم و اماكن خوبانِ قبائل و چشم با غزالان شوخ چشم و مألوف بودم به سخن عشق.

۲۱) وَرْقٌ حَدَتْنِی بِأرْنانٍ مُسَجَّعَةٍ بَرْقٌ رَمانِی بِنارِ الْوَجْدِ مِن خَزَلِ

اللغة : الورق جمع الورقاء : و هو الحمام؛ و الرنّة بالكسر : الصوت، و الجمع الرنان؛ و المسجّع: الكلام المقفّى، و الوجد: الحُبّ و الحزن؛ و الخزل بالمعجمتين محرّكة: مشية فی تثاقل و كسالة.

الترجمة : كبوتران شاخساری خواندند مرا و از خود ربودند به ترانه‌های موزون، حالی برقی درخشيدن گرفت كه افكند مرا به آتش وجد از كسالت و گرانی.

۲۲) يَصْفُو السماعَ حَمامٌ أسْجَعَ الهَزَجا يَـقْوَى الغَـرامَ بِألْـحانٍ مِـنَ الرَّمَـلِ

اللغة : الصفو : نقيض الكدر كالصّفا؛ و صفوة الشیء مثلّثة: ما صفا منه، و السمع : حسّ الأُذُن و الأُذُن و ما وقر فيها من شیء تسمعه و يكسر كالسماع؛ و أسجع الحمامة و ساجع: ردّد صوتها، و السجع : الكلام المقفّى و موالات الكلام على رَوِیّ؛ و سجع : نطق بكلام له فواصل؛ و الهزج - محرّكة - من الاغانی و فيه ترنّم و صوتٌ مطربٌ و كلّ كلام متدارك متقارب و وزن معروفٌ فی العروض؛ و الغرام بالمعجمة ثمّ المهملة : الولوع؛ و المتعرم كمكرم : أسير الحبّ، و الولع بالشیء؛ و الرمل محرّكة، فی العروض معروف.

الترجمة : صافی می‌سازد سماع را، كه شنيدن صوت مغنّی است، ترجيع صوت مطربانه و روائی نوای موزون و ترنّم شورانگيز فاخته كه سرائيدنش مطابق است گاهی با

ضروب وزنِ هزج، و می‌فزاید شیفتگی و گرفتاری عاشق را گاهی که ترانه‌ها و نغماتش موافق است با ضروبِ وزنِ رَمَل.

۲۳) حَسْبی مِنَ الْوَجْدِ ذُخْراً أنْ سَرٰی سَحَراً
طَیْفُ الحِجازِ وَ وافٰی مَضْجَعِی الْهَمَلِ

اللغة : الوجد: الحُبّ و الحزن کما ذکر؛ و ذُخره : اختاره و اتّخذه؛ و الذخیرة : ما ادّخر من الأشیاء؛ سری سحرا، کأسری به و بعده لیلاً، تأکیده، و المراد مسیره فی اللیل؛ و الطیف : الخیال الطائف فی المنام و أصله طیّف کمیّت و میت. و وَفی -کوعی- وفاءً ضدّ الغدر و أوفی فلاناً حقَّه : أعطاه وافیاً؛ و المضجع: موضع وضع الجنب علی الأرض؛ و الهمل: المتروک.

الترجمة : بس است مرا از دولت غم دیرینهٔ عشق سرمایه و نصیب اندوخته اینکه سحرگاهان آمد خیال حجاز و جلوهٔ آن شمع طراز به دل‌آسایی در عالم خواب به سر وقت این شیفته و به خوابگاه این پهلو از آسایش تهی ساخته.

۲۴) إنّ الصبابَة مَهْمٰا شِئْتُ أکْتُمُهٰا بَدَتْ بِمٰا شَهِدَتْ عَیْنٰایَ مِنْ حَذَلِ

اللغة : الصبابة: الحبُّ و الشوق، و « مهما » بسیطة لا مرکّبة من « مه » و « ما » و مَن زعم ترکّبها أخطأ و لها ثلاثة معانٍ :

الأوّل: ما لا یعتلّ غیر الزمان مع تضمّن معنی الشرط مهما تأتنا به من آیة.

والثانی : الزمان و الشرط فتکون ظرفاً لفعل الشرط.

والثالث : الإستفهام.

و الحذل بالحآء المهملة و الذال المعجمة محرّکة : حمرة فی العین و سیلان دمع.

الترجمة : هرگاه می‌خواهم که عشق را بپوشانم آشکارا می‌شود به شهادت دادن دو چشم من که سرخ و اشکبارند.

۲۵) أمْسَیْتُ عُمْراً لِکَتْمِ الْحُبِّ فِی لَهَبٍ أصْبَحْتُ دَهْراً مِنَ الْإعْلاٰنِ فِی وَجَلِ

اللغة : فی لهب : فی نار مشتعلٍ؛ و الإعلان : المجاهرة، و عَلَن الأمر علناً و علانیةً: ظهر؛ و الوَجَل محرّکة : الخوف.

الترجمة : روز را به شب رسانیدم عمری که از کتمان عشق در آتش سوزان بودم و روزگاری شب را روز کردم که از اظهار و افشای محبّت هراسان بودم.

۲۶) عَقْلی یُبَشِّرُ أنَّ الحُبَّ یُتْلِفُنی عَلامَ نَفْسی أراکِ الْیَوم فی کَسَلِ

اللغة : ما فی علام استفهامیة حذف ألفها کما سبق فی الی م. و الکَسَل محرّکة: التثاقل عن الشیء و الفتور فیه.

الترجمة: عقل من بشارت می دهد و خرد دلیل است بر اینکه عشق ما را امان نمی دهد و زندگانی ما را باقی نمی‌گذارد، چون این مژده می‌رسد بر چه چیز ای نفس در این یکروزه فرصت و در این چند ساعت مهلت گران‌بار می‌باشی و برای چه این همه تفرقه می داری!؟

۲۷) یا مُنیتی کیف لا أشکُوا إلَیکَ جَویً وَ ما دعوتک حتّی قطعتِ حِیَلی

اللغة: منیتی، أی مرادی و مقصود؛ و الجوی: هویً باطنٌ، و الحزن، و تطاول المرض، و داء الصدر؛ حیلی، جمع حیلة: جودة النظر و القدرة علی التصرّف.

الترجمة: پس خطاب به محبوب نموده گوید: ای مقصد و آرزوی من! چگونه شکایت به تو از غم عشق نکنم و حال اینکه صبر و کتمان آن نمودم و لب شکوه نگشوده و دادخواهی نزد تو نیاورده‌ام، مگر بعد از آنکه چاره و تدبیر من منقطع شده

۲۸) لا غَروَ لی غیر أنّ العشق ذو لهف إن مُتُّ فیک غراماً وَ انْقضیٰ أجَلی

اللغة: لا غرولی، أی لاعجب؛ ذا لهف محرّکة: ذاحزن و تحسّر، کلمة یتحسّر بها علی فائت.

الترجمة: عجبی نیست و شگفتی نمی‌باشد از حال خود و مآل کار گرفتاری؛ چه حقیقت آن را شناخته‌ام امّا چیزی که هست این است که عشق ماتم‌زده و مصیبت رسیده خواهد

شد از مرگ من اگر درگذرم در محبّت تو و به سر آید زندگانی من؛ چه از رفتن عاشق رونق کار معشوق نماند و سوختن خاشاک سرفرازی شعله فرو نشاند.

۲۹) لا تعجبنّ من الملهوف ضجرته و سل لَعَمرُكَ عن ريح الصبا سَدَلي

اللغة: الضجرة: الملال و ضيق القلب من الحزن؛ و العمر بالفتح و بالضمّ و بضمّتين: الحياة، و بالفتح: الدين. و قيل لعمری و لعمرُ اللّه، أی بقاء اللّه كلمة حلف؛ و الصبا: ريح من مطلع الثريّا إلى بنات نعش؛ و سدل ثوبه: شقّه.

الترجمة: باید که شگفت ناید تو را از دلتنگی عاشق اندوهگین حسرت نصیب و سوگند می‌دهم تو را به جان تو که بپرسی از باد صبا سبب گریبان چاکی مرا که وی نیز می‌داند.

۳۰) و ليس عنك سوادُ العين منصرفاً مهما تشاهد بالتدعيج و الكَحَلِ

اللغة: الدعج محرّكة: سواد العين مع سعتها؛ و الكحل محرّكة: السواد فی أصل الخلقة فی منابت الأشفار و موضع الكُحْل.

الترجمة: مردمک دیده از دیدار تو روی برنتابد و نظاره نگذارد تا جلوه‌گر است جمال تو با این چشم سیاه گشادهٔ عشوه‌ساز که از سرمه بی‌نیاز است.

۳۱) اسمع كلامي و دَعْ لاميّة سَلَفَت الشمسُ طالعةً تُغنيكَ عَن زُحَلِ

اللغة: دَعْ مبنی علی السكون كدَعْدَعْ.

الترجمة: بشنو سخن و گفتار بلند مرا و بگذار هر قصیدهٔ لامیه را که پیش از این گفته‌اند که اکنون آفتاب غرّای از مطلع بلاغت طالع گشته بی‌نیاز می‌گرداند تو را از ستارهٔ زُحل. و این قصیدهٔ لامیّه را انشاد کرده‌اند جماعتی از بلغای سلف که از غرر آنها: لامیهٔ ابی الطیّب احمد بن الحسین بن عبدالصمد الجعفی الكندی الكوفی المعروف بالمتنبّی - علیه الرحمة - و لامیهٔ قاضی احمد بن محمّد بن الحسین الأرّجانی، و لامیهٔ مشهور شیخ جمال الدین بن نباته در مدح سیف الدوله، و لامیهٔ ابراهیم بن العبّاس الصولی، و لامیهٔ

أبى اسحاق إبراهيم بن النصر الموصلى، و لاميهٔ العجم طغرايى.

۳۲) فَمِن أنِينِي حَمامُ الأيكِ في طَربٍ قَـدِ اقْـتدىٰ زفـيرى واقْـتفىٰ رَتَـلي

اللغة: أنَّ أنيناً: تأوّه؛ و حمام كسحاب: طائر برّي معروف أو كلّ ذى طوق، و الجمع حِمائم؛ والأيك: الاشجار جمع أيكة؛ و الطرب محرّكة: الفرح و الحزن و الحركة و الشوق؛ و زَفَرَ يَزْفِرُ زَفْرَاً و زَفيراً: أخرج نَفَسَه بعد مدّه إيّاه؛ و الرَتَل: حسن تناسق الكلام.

الترجمة: از نالهٔ من كبوتر شاخساران در طرب و نواسازى است و در ناليدن پيرو من است و شيوهٔ نغمه‌سرايى او مأخوذ از سياقت كلام من.

۳۳) مِنّي الأنين و منكم ما يليق بكم بذلتُ جُـهدي لكـم لابُـدّ مِـن بَـدَلِ

اللغة: بذله يَبْذُلُه: أعطاه و جاد به؛ و الإبتذال: ضدّ الصيانة؛ و جَهَدَ كمنع: جَدَّ؛ و الجَهدُ: الطاقة، و يضمّ، و المشقّة، و بلوغ الغاية؛ و بدل الشيء محرّكة: الخلف منه.

الترجمة: ناليدن از من است و از شماست آنچه شايان شما باشد، كوشش و سعى خويش و صرف تاب و توان خود در راه شما كرده‌ام و تدارک و تلافى آن بر شما لازم.

۳۴) لَمْ يَبْق فِى لَوْعَتِى شَىءٌ يُقَاوِمُها . القَلْب فِى لَهَبٍ وَ الجفن كالجَفَل

اللغة: اللوعة: حُرْقَةٌ فى القلب و ألمٌ من حبٍّ أو همٍّ أو مرضٍ؛ و جفل السحاب بالجيم و الفاء محرّكة: أهرق ماءه و مضى.

الترجمة: باقى نمانده است به من در غم عشق سوزنده چيزى كه برابرى كند به آن و تلافى آن تواند كرد، چه دل در آتش سوزان است و مژگانم مثل ابريست كه قطرات خود باريده باشد و درگذشته و نمانده.

۳۵) وَ رُبَّ مُـعْتَصِمٍ بِـالصَّبْرِ أزْعَـجَهُ بُعدُ الفَرِيقِ وَ هَجرُ الصحب و النُـزُل

اللغة: عصم يعصم: اكتسب و منع، و اعتصم باللّه: امتنع بلطفه عن المعصية، و المعتصم بالشيء: المتمسّك به؛ و الزَعَج محرّكة: القَلَق، و أزعجه: أقلقه و قلعه من مكانه؛

و النُزّل محرّکة: القوم النازلون.

الترجمة: بسا کسی که چنگ در زده باشد به صبوری و ملکهٔ خود ساخته باشد شکیبایی را و دوری یاران لایق و مصاحبان موافق و دوستان دار[1] او را از جای برده[2]، بیتاب ساخته، دامن صبوری از کف او برآورد.

۳۶) قَلْبِی یُبَشِّرُنی لاخبت فی أمل ۔ تَوَسَّلی بِوَلِیّ اللّهِ خَیرِ وَلِیّ

اللغة: خاب یخیب خیبةً: حُرِمَ و خَسِرَ و لم ینل ما طلب، و أمّا خاب من الخوبة بالواو فهو الفقر و الجوع، و أرض بین ممطورتین و أرض لا رِعْیَ بها و الجملة دعائیة.

الترجمة: دل من بشارت می‌دهد مرا که در هیچ تمنّا و مقصودی نومیدی و نارسایی مباد تو را، و دلیل بر این بشارت می‌آورد که التجاء و اعتماد من به دوست خدا و بهترین صاحب اختیاران هر دو سراست.

۳۷) عَلِیّ المرتضیٰ حَاوِی فَضَائِله علیٰ أواخر أهل الفَضْلِ وَ الأوَل

اللغة: حواه یحویه و احتواه و احتویٰ علیه: جمعه و أحرزه؛ و الفضل: ضدّ النقص، و الفضیلة: الدرجة الرفیعة فی الفضل.

الترجمة: آن ولیّ خدا و برگزیدهٔ هر دو سرا علیّ مرتضی است که فضایل او جامع و محیط است. بر همهٔ فضایل و کمالات جمیع صاحبان فضایل پیشین و پسین و بر همهٔ کاملان اوّلین و آخرین.

۳۸) بَحرٌ یَمدّ علی العَافِی عَوَارِفُه فِی مَدحِهِ قَلَمِی یَرتاحُ بِالثَّمَلِ

اللغة: العافی: الوارد؛ و العرف بالضم: الجود و اسم ما تبذله و تعطیه و موج البحر؛ و الإرتیاح: النشاط؛ و الثَمَل محرّکة بالثاء المثلّثة: السکر.

الترجمة: بحریست که مبسوط و معاون است بر وارد خشک لب سبیل فیض و کرم او،

---

۱. اصل: دارد و. ۲. اصل: برود.

موج‌زن است به هر کرانه زلال نوال او، در ستایش او خامهٔ من در رقص و نشاط است از سرمستی بادهٔ اخلاص.

۳۹) مَا يُنكِرُ الكَوْثَر الفَيَّاضَ إن وكفتْ كفاه فِي المَحْل مثل العَارِضِ الهَطْل

اللغة: وكفت، أی عرفت؛ و المَحْل: الجدب و انقطاع المطر؛ و العارض: الغیم؛ و الهَطْل: تتابع[1] المطر.

الترجمة: منکری نمی‌داشت کوثر فیض بخش اگر می‌دید کفهای دریا نوال او را به روز خشکسالی مانند ابر بارنده که از ریزش باز نایستد.

۴۰) أفْعَالُهُ سِيَرٌ فِي المَجدِ أيْسَرُها يُحْيِي المحامِدَ بَيْنَ السَّهْلِ وَ الْحَبَلِ

اللغة: السیرة: السنّة و الطریقة و الهیئة؛ و المجد: نیل الشرف و الکرم؛ و المجید: الرفیع العالی، و الکریم الشریف الفعال؛ أیسرها: أهونها.

الترجمة: کارهای آن سرور طریقه‌ای است واضحه در بزرگواری و بلند پایگی و کرم گستری و گرانمایگی که سهل‌تر چیزی از آن زنده می‌سازد سپاسها و ستایشها را در بسیط جهان از کران تا کران.

۴۱) كَأنّ صَارِمَهُ أخْيانَ صَوْلَتِهِ نَارٌ عَلَى عَلَمٍ فِي الجحفل الحَفِلِ

اللغة: الصارم: السیف القاطع؛ و العَلَم محرّکة: الجَبَل الطویل؛ و الجحفل بالجیم و الحاء المهملة: الجیش الکثیر؛ و حَفَل القوم: اجتمعوا.

الترجمة: پنداری که تیغ برّانش در دست گیتی‌ستان هنگام جهاد و کارزار و وقت حمله‌اش بر صفوف مخاذیل کفّار آتش سوزان است بر کوه بلند بنیان در میان لشکرهای انبوه.

۴۲) مِنْ سَيْفِه حَضْحَصَ الْحَقُّ الَّذِي سَتَروا غِلّاً وَ غُلَّتْ يَدُ الأشرارِ بِالشَّلَلِ

---

۱. اصل: المتتابع.

اللغة : حَصْحَصَ : بان و ظهر؛ و الغِلّ بالكسر : الحقد؛ و الشَّلَل محرّكةً : يبس اليد أو ذهابها.

الترجمة : از شمشیر او است که آشکار شد که حقّی که معاندان و منافقان از روی کینه پنهان کرده بودند و ظهور و رواج آن را مانع می‌شدند، و بست دست همهٔ بد اندیشان را و کوتاه کرد دست ایشان را.

۴۳) **يا مُنكِرُ المُدْبِرُ المَخْذُولُ سَطوَتَهُ أنْسَيْتَ مَا كَانَ فِى صِفّينَ وَ الجَمَلِ**

اللغة : خَذَلَه خذلاً و خِذلاناً بالكسر : ترك نصرته، و الخاذل: المنهزم؛ و سطا عليه و به سطواً و سطوةً : صال أو قهر بالبطش؛ و صِفّين بالكسر و تشديد الفاء المكسورة : موضع بشاطئ الفرات فيه الوقعة العظيمة بين أميرالمؤمنين عليه السلام و معاوية؛ و الجمل : الواقعة العظيمة فى البصرة.

الترجمة : ای آنکه منکری و روی از حقّ تافته و اهل حقّ روی از تو برتافته‌اند قهر سرپنجه گیرای او را و حملهٔ آن سرور مجاهدان را همانا که از یادت رفته است آنچه در معارکِ جهاد آن حضرت در « صفّین »[1] واقع شد و در جنگ « جمل » در بصره به عمل آمد.

۴۴) **وَ فِى حُنَيْنٍ وَ فِى بَدْرٍ و فِى أُحُدٍ وَ فِى مَوَاقِفِ دَحْضِ القَومِ بِالزَّلَلِ**

اللغة : حنين بضمّ الحاء المهملة و فتح النون : اسم موضع بين الطائف و مكّة؛ و بدر : اسم موضع معروف، أو اسم بئر؛ و أُحُد بضمّتين : جَبَل بالمدينة؛ و دَحَضَ كمَنَعَ : زلق؛ و الزلل محرّكة، جمع الزلّة : الخطيئة و السقطة.

الترجمة : و همچنین آنچه از سطوات آن حضرت به ظهور پیوست در معرکهٔ «حُنین»[2] و در قتال « بدر » و در مصاف « احد » و در سایر معارک جهادی که در پیش روی پیغمبر صلی الله علیه و آله

---

۱. ر.ک : الرياض النضرة، ج۲، ص ۲۲۵ و ذخائر العقبى، ص ۹۹.

۲. ر.ک : مجمع الزوائد، ج ۶ ص ۱۸۰ و ۱۸۲.

کرد و آن مواضع و مقامها لغزشگاه بسیاری از یاران و همراهان شد به گناه بزرگ فرار و از نصرت رسول مختار گریختن و آبروی اسلام و اعتبار خود را به خاک مذلّت ریختن، و بطون دفاتر مشحون است به ذکر تفاصیل جمیع آن غزوات و ایرادش مناسب این مقام نیست.

۴۵) كَمْ عانَدَتْهُ قُرَيْشٌ وَ هِيَ غالِمةٌ بِأَنَّـه مِـن رَسُـولِ اللّـهِ كـالرَّسَلِ

اللغة: عَنَد عن الطريق كنصر و سمع و كَرُم عنوداً: مال و خالف الحقّ و ردّه عارفاً به فهو عنيد، و المعاندة: المفارقة و المجانبة و المعارضة بالخلاف؛ و قَرَشَه يقرشه: قطعه و جمعه و ضمّ بعضه إلى بعض و منه قريش، و فى وجه التسمية أقوالٌ ليس هذا محلّ ذكرها، و الرَّسَل محرّكة: القطيع من الشىء.

الترجمة: چه انحرافها و چه خصومتها که نورزیدند و کدام معارضتها و مخالفتها که نکردند با آن حجّت پروردگار و امام روزگار، قوم قریش و اذناب ایشان و حال اینکه می‌دانستند بتحقیق که از پیغمبر ﷺ جدا نیست و همه شنیده بودند که در حقّ او می‌فرمود که: « لحمک لحمی و دمك دمی و حربك حربی و سلمك سلمی » و « أنت منّی بمنزلة هارون من موسی »[1] و « أنت منّی و أنا منك »[2] و « أنت منّی بمنزلة الرأس من الجسد » و «علیٌّ منّی و أنا من علیّ» و « أنا و علیّ حجة علی اُمّتی إلی یوم القیامة»، « یا علیّ من فارقنی فقد فارق اللّه و من فارقك فقد فارقنی »[3] إلی غیر ذلک من الأخبار الکثیرة المشهورة التی کلّها فی صحاح أهل السنّة.

---

۱. صحیح مسلم، کتاب فضائل الصحابة، باب « من فضائل علی بن أبی طالب علیه السلام »، صحیح ترمذی، ج ۲، ص ۳۰۱؛ مسند احمد بن حنبل، ج ۱، ص ۱۷۹؛ مسند ابوداود طیالسی، ج ۱، ص ۲۹؛ حلیة الاولیاء، ج ۷، ص ۱۹۵ و ۱۹۶؛ تاریخ بغداد، ج ۱، ص ۳۲۴؛ ج ۴، ص ۲۰۴ و ج ۹، ص ۳۹۴ و خصائص نسائی، صص ۱۴ ـ ۱۵.

۲. مسند احمد، ج ۱، ص ۱۰۸؛ سنن بیهقی، ج ۱۰، ص ۲۲۶ و خصائص نسائی ص ۵۱.

۳. صحیح ترمذی ج ۲، ص ۲۹۹؛ صحیح ابن ماجه، ص ۱۲؛ مسند احمد بن حنبل، ج ۴، ص ۱۶۴ و ۱۶۵؛ خصائص نسائی، ص ۱۹ و ۲۰؛ مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۱۲۳ و ۱۴۶؛ میزان الإعتدال، ج ۱، ص ۳۲۳؛ مجمع الزوائد، ج ۲، ص ۱۳۵ و الریاض النضرة، ج ۲، ص ۱۶۷.

و امّا شکایتهای آن حضرت که متّفقٌ علیه امّت است از آن بیشتر است که در مختصرات بگنجد، مثل اینکه : « اللّهمّ إنّی أستعذیك علی قریش، و من أعانهم فإنّهم قطعوا رحمی و صغّروا عظیم منزلتی، و أجمعوا علی منازعتی أمراً هولی ثمّ قالوا: ألا انّ فی الحقّ أن تأخذه و فی الحقّ أن تترکه. »[1] و در این ترجمه مجال تطویل کلام نیست.

۴۶) یا من تَشَبَّهَ مِنْ جَهْلٍ بِسُؤْدَدِه لیس التکَحُّلُ فی العَینَین کَالکَحَلِ

اللغة : الکَحَل محرّکة، قد سبق بیانه.

الترجمة : ای آن که تشبّه می‌جویی و مانند می‌گردانی خود را از جهل و حماقت به رتبهٔ عالی و بزرگواری او بدان که به سرمه چشمان را سیاه کردن چنان نبود که به آن دعوی همچشمی با سیه چشمان فطرت توان نمود، و زال زشت را نرسد که به غازه همسری با حسن خدا داد زیبا طلعتان عالم ایجاد نماید.

۴۷) أضْحَتْ ولایَتُهُ عِنْدَ الْوَرىٰ جُمَعاً کَأنّه مِلّةُ الإسلامِ فی المِلَلِ

اللغة : أضحت : أظهرت کالشمس فی ارتفاع النهار و ظهرت کما قال بعض الفضلاء من الشعراء :

فلم یطمع إلیها هاشمی و إن أضحی له الحَسَب اللباب

و ضمیر إلیها فی کلامه راجع إلی الخلافة المذکورة فی البیت السابق.

الترجمة : آشکارا و هویدا است ولایت و امامت او نزد خلق عالم همگی اگر پردهٔ تعامی و غفلت از پیش دیده‌ها برخیزد، چنانکه پنداری ذات متعالی او در تفرّد و اعتلا نسبت به سایر اولیا و اصفیا چون امّت است در میان باقی ملّتها و مذهبها.

---

۱. در نهج‌البلاغه خطبهٔ ۲۷ این مضمون آمده است. و نیز ر.ک : الإمامة و السیاسة، ج ۱، ص۱۵۵؛ الغارات، ص۲۰۴؛ الشافی، ج ۲، ص۱۴۴؛ مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص۱۱۵، ۲۰۲ و ۲۰۴؛ شرح نهج البلاغة، ج۴، صص ۱۰۳ ـ ۱۰۴؛ الرسائل العشر، ص ۱۲۵ و الجمل، ص ۱۲۳.

۴۸) وَ لَوْ جَرىٰ قَلَمٌ مِنْ غيرِ مٰادِحِهِ أَصَبتَ لَوْ قُلْتَه سَهمٌ عَلَى خَطَل

اللغة : الإصابة : الإيتان بالصواب و إرادته؛ و الخَطَل بالمعجمة محرّكة : على غير قصدٍ إلى الهدف.

الترجمة : و اگر جاری شود به نوشتن قلمی از غیر مدح کنندهٔ آن حضرت اصابت نموده خواهی بود اگر گویی آن قلم غیر مادح را که این تیری است بی‌نشانه و بی‌فایده؛ چه، سودی و صوابی در جریان خامهٔ آن کسی که مدح آن سرور نکند، نباشد و این سخن تو چون تیر به هدف آمده راست آید.

۴۹) وَلَّى المُخٰالِفُ عَنّى خَائِباً وجلاً هذا لِسَانى جَرَىٰ كالرُّمْحِ الزَّعَلِ

اللغة : زَعَله : طَعَنه طعناً شديداً.

الترجمة : روی گردان است از من مخالف که منحرف است از آن سرور به حالت خسارت و محرومی و هراس تمام؛ چه این زبان من در طعن او روا نیست مثل نیزهٔ شجعان و سنان مردان در معارک جهاد با هماوردان.

۵۰) تَمَّتْ سَعٰادَةُ مَنْ يَرْجُو شفاعَتَهُ لاٰ خٰابَ ظَنّى مَدْحُوراً وَ لا أَمَلى

اللغة : الدحر : الطرد و المنع.

الترجمة : تمام است سعادت و نیکبختی آن کسی که امیدوار شفاعت او و رستگاری به وسیلهٔ اوست، و هرگز این یقین و اعتمادی که دارم و این امیدی که به ولای او بسته‌ام منع و محرومی نخواهد از پی داشت.

۵۱) عَزَّ الغَرِىُّ بِآثٰارٍ مُبٰارَكَةٍ يَمْحُو بِهٰا مٰا جَنٰاهُ الْعَبْدُ مِن زَلَل

اللغة : الغرىّ بفتح المعجمة و كسر الراء المهملة و تشديد الياء : أرض نجفٍ سمّى به لأنّ الغريّين كانا فيها و هما بناءان بناهما بعض ملوك كما ذكر فى مَقَرّه.[1]

---

۱. ر.ک: معجم البلدان، ج۴، ص ۱۹۶ و ماضی النجف و حاضرها، ج۱، ص ۱۰.

الترجمة : عزیز و شریف است زمین گرامی نجف به آثاری فرخنده که آن مکان با برکت و اکرام را حاصل است و به طفیل آن محو و مسترد می‌شود آنچه اکتساب کرده باشد بنده از گناهان و لغزشها.

۵۲) یا خَیرَ مَنْ وَارَاهُ مِسْكٌ كَانَ تُربَتُهُ نَـــاحَتْ بِـــمُنْقَطِعٍ عَـنْها وَ مُـتَّصِلِ

اللغة : واراه : أخفاه؛ و ناح المسك : انتشرت رایحته.

الترجمة : پس به مقام خطاب درآمده گوید: ای بهترین کسی که پوشیده جسد مطهّر او را مشک که آن خاک پاک مرقد او است و می‌رسد نکهت آن تربت مشکبوی به قریب و بعید، و فیض او شامل و رساست به هر دور و نزدیک.

۵۳) نَفْسِی الفِدآءُ لِقَبْرٍ أنْتَ سَاكِنُهُ فیه الْهُدَیٰ وَ النَّدَیٰ كَالعِلْمِ وَ الْعَمَلِ

اللغة : الندی: المطر و البَلَل و شیء یُتطیّب، و المراد به هیهنا الجود و الإفضال.

الترجمة : جان من فدای قبری شود که تو در آن آسوده‌ای، در آن قبر منوّر است رشاد و رهنمایی و نکهت فیض و منبع و معدن جود مانند علم و عمل که این هر دو نیز در آن دفین‌اند.

۵۴) أطْلالُ ذَاكَ الحِمَیٰ طُورٌ یُلازِمُهُ أُنْسُ الْغَرِیبِ وَ أمْنُ الخَائِفِ الوَجِلِ

اللغة : حمی الشیء یحمیه حمیاً و حمایةً بالکسر : منعه؛ و الطور بالضمّ : الحرم حول الشیء و الجَبَل و جَبَلٌ قرب ایلة یضاف إلی سیناء و سینین، و جَبَل بالشام، و قیل هو المضاف إلی سیناء و جَبَل بالقدس عن یمین المسجد و آخر عن قبلته به قبر هارون علیه السلام؛ و الأُنس بالضمّ : ضدّ الوحشة.

الترجمة : علامتها و نشانه‌هایی که در آن محروسهٔ منیعه و ارض علیّه است حرم و کوه طوری است که لازم آن افتاده، انس و دل آسایی آوارگان از یار و دیار و آسایش و اطمینان خائفان بی‌قرار؛ و این معنی به تجربهٔ کسانی که به آن ارض مقدّسه و روضهٔ منوّره رسیده‌اند رسیده باشد.

۵۵) تَهْوِی إلَیْهَا قُلُوبُ العَارِفِینَ کَمَا تَهْوِی إلَی الْخُلْدِ مِنْ حَافٍ وَ مُنْتَعِلِ

اللغة : الحافِی : بغیر خُفّ ولا نَعْلٍ.

الترجمة : خواهان و مشتاق است به بوسیدن و زیارت آن ارض اقدس دلهای عارفان همچنانکه مشتاق است به بهشت جاودان دلهای مردم؛ چه برهنه پایان و چه پای پوشیدگان.

۵۶) مِحْرابُ حَاجَاتِنَا مِنْهالُ مُنْیَتِنَا تُفیضُ بِالْفَضْلِ فِی الأصبَاحِ وَ الأُصُلِ

اللغة : المنهل و المنهال : المشرب و الموضع الذی فیه المشرب و المنزل یکون بالمفازة و الکثیب العالی لا یتماسك أنهاراً، و الغایة فی السخاء؛ و المُنیة : ما تمنّاه الإنسان و أراده؛ و الاصل : العشیّ و الجمع أُصُل بضمّتین.

الترجمة : محراب مطالب ما است که از آن درگاه حاجت روا توان شد و موضع سیرابی تشنه لبان مقاصد و آرزوها است و مقصد اقصای احسان و بخشش است و می‌رسد از آنجا فیض کمال نعمت و نیل درجهٔ رفیعهٔ سعادت بامدادان و شبانگاهان.

۵۷) رواقُهُ جَبَلُ اللّهِ المُنیفُ سَمَتْ فِی العِزِّ قُبَّتُهُ العُلْیَا عَلَی القُلَلِ

اللغة : رواق البیت : شقّته التی دون الشقّة الأُولی؛ و النیف : الفضل و الإحسان، و المنیف أیضاً اسم جَبَلٍ عالٍ؛ و القلل جمع قلّة بالضمّ : السنام.

الترجمة : اکنون شروع در وصف آن روضهٔ علّیه و بارگاه ملایک پناه نموده گوید که، پیشگاه پست آن قصر بلند ارکان کوه پرشکوه افضال و احسان الهی است که برتری و سروری گرفته است و در رفعت و عزّت و فخر و شرف قبّهٔ والا پایهٔ آن بر اقصی درجهٔ بلندیها و قلّه‌های کوهها سر افراشته؛ و اکنون نیز بر افواه و السنهٔ کافّهٔ خلایق عمارتی که بر اطراف گنبد ارفع مرقد آن حضرت متّصل است مشهور و معروف به رواق است.

۵۸) شَمْسٌ بَدَتْ فَوْقَ الْمُحَدَّدِ فِی العُلَیٰ مِنْ دُونِها زُحَلٌ کالأرْضِ مِن زُحَل

اللغة : المحدّد : الفلك الأعظم.

الترجمة : آن قبّهٔ والا پایه آفتابی است که پدید آمده برتر از فلک اعظم در بلندی چنان که فروتری و پستی زحل که بر فلک هفتم است نسبت به رفعت آن قبّهٔ مهر آسا حکم پستی زمین دارد نسبت به زحل.

و در این عهد و اوان که آن قبّهٔ نورافشان و قصر سپهر ارکان پایهٔ طلا را از حضیض خاکسار به اوج سرافرازی و رفعت شعاری رسانیده به خشت طلا تعمیر یافته است. صورت این تشبیه به چشم ظاهر بنیان نیز بر وجه اتمّ بر منصّهٔ ظهور در جلوه‌گری آمده است.

۵۹) هُوَ الَّذی حَجَّتِ الزُّوَّارُ کَعْبَتَهُ وَ کَمْ هُنالِک مِنْ ذاعٍ و مُبْتَهِل

۶۰) جَرَیٰ مَجَارِی دَمْعی حُبُّ حَضْرتِهِ وَ اَشْرَقَ الشَّوْقُ فی صَدْرِی بِلا طَفَل

اللغة : المبتهل : المجتهد فی الدعاء، المخلص فیه؛ و الطَّفَل : آخر النهار عند الغروب کما سبق.

الترجمة : اکنون شروع به اظهار شمّه‌ای از شوق و اخلاص خود و اعتذار از محرومی آن از طرف آن حرم ملائک مطاف کرده گوید : پس سوگند به خداوندی که طواف می‌کنند زایران و حاجیان کعبهٔ او را و بسا کسان که در آنجا به اخلاص دل و خضوع تن مشغول بندگی و مناجاتند که روا نیست در مجاری خون من حُبّ آستانهٔ او و آفتاب مهر و محبّت که از مطلع سینهٔ من دمیده و آتش شوق که شعله کشیده زوالی و فرو نشستنی ندارد؛ و چون اشک عاشق خون است. اشارت به این معنی جری مجاری دمعی گفته به جای دَمی.

۶۱) لَیْسَ اصْطِبَارِی بِبُعدِ الدَّارِ مِن سَکَنٍ بَلْ مِنْ نُحُولی یا غَوْثی و مِنْ فَشَلی

اللغة : نحل جسمه نحولاً : ذاب و ذَهَبَ من مرضٍ أو سفرٍ؛ و الفشل محرّکة : الضعف و الوهن و الکسل.

الترجمة : نیست قرار و شکیبایی من به دوری و جدایی از آن کریاس گردون اساس از

آرمیدگی خاطر و ساختن به محرومی، بلکه از روی عجز و ناتوانی است که گل گداخته و ضعف و شکستگی مرا به خاک دیار کربت انداخته، ای فریادرس من.

۶۲) وَ کَمْ دَعَوْتُکَ یا کَهْفِی و مُعْتَمَدی مُستَبصِراً فأتِنِی بِالنَّصْرِ عَن عَجَل

اللغة : الکهف : البیت المنقور فی الجَبَل، و الملجأ.

الترجمة : و بسی خوانده‌ام ترا و توسّل جسته، ای پناه من و تکیه‌گاه من! و مسئلتِ یاوری نموده‌ام. پس بزودی به من رسان نصرت خود را و یاری دریغ مدار.

۶۳) ارْحَمْ عَلَیَّ قَلبِی الْحَزِین مِنَ الأسَیٰ وَ امْنُن عَلَیَّ بِکَشْفِ الضُّرِّ مِن خَبَل

اللغة : الأسیٰ : الحُزن و المصیبة؛ و الخَبَل بالمعجمة و الموحّدة محرّکة : فساد الأعضاء و الفالج و الحبل و القرض.

الترجمة : شفقت و مهربانی و مغفرت فرمای بر دل اندوهگین من از واردات خاطر آزار دنیا و منّت گذار بر من به رفع بدحالی‌هایی که از مرض و اسقام جسمانی و از درماندگی و قرض داری است.

۶۴) فِی طَخْیَةِ الغُرْبَةِ الدَّهْماءِ مُنْفَرِدٌ غارَتْ نُجومِی وَ ضَلَّ الصُّبْحُ یا أمَلِی

اللغة : الطخیة : السحاب، و الکرب و الظلمة؛ و الدهماء من الدهمة بالضمّ: السواد، و الأدهم : الأسود، و من البعیر الشدید السواد و هی دهماء؛ غارَت : غَربت؛ ضلّ الصبح أی ذهب و خفی و غاب.

الترجمة : در ظلمت و کربت غربت که تیرگی آن به نهایت رسیده تنها ماندهٔ بی‌کسم. ستاره‌های شب افروزم از میان رفته و صبح پنهان و ناپیدا است ای آرزوی دل و جان من!

۶۵) أنْظُرْ إلی قَلَمٍ خُصَّ الوَلاءُ لَهُ فِی کَفِّ عَبْدِکَ ذا أمْضَیٰ مِن الأسَلِ

اللغة : الأسَل محرّکة : الرماح و النبل، و من اللسان : طَرَفُهُ.

الترجمة : نظر افکن به خامه‌ای که مختصّ او است اخلاص و ولای تو و در پنجهٔ غلام

تو اینک روانتر است و کاری‌تر از نیزه و تیر.

۶۶) يَكْفِي ولاؤُكَ خَمْراً لِلفُؤادِ كَمَا تَكُونُ خَمْرَةَ كَأسِ العَينِ مِن شَهَل

اللغة : الشهل محرّكة : قليل الحمرة و أقلّ الزرقة فى الحدقة.

الترجمة : کافی است زلال مهر و محبّت تو شراب و پیمانهٔ دل، همچنان که ساغر چشم نیکوان را شهلا بودن آن چشم بس است و حاجت به بادهٔ دیگر ندارد.

۶۷) عَلَيْكَ سَلامٌ دائِمٌ مُتَواتِرٌ مِنَ النَّبِيِّينَ وَ الأمْلاكِ وَ الرُّسُلِ

اللغة : الأملاك : جمع ملك.

الترجمة : بر تو باد نثار رحمت پیوستهٔ بسیار از انبیا و فرشتگان و پیغمبران مرسل.

تمام شد ترجمهٔ این قصیدهٔ مبارکه بعون اللّه سبحانه در سال هزار و یکصد و هفتاد هجریّه علی هاجرها ألف سلام و تحیّة.

نمقه ناظمه الفقیر إلی رحمة ربّه الحمید الغنیّ العلیّ؛ محمّد جمال الدین أبوالمعالی محمّد، المشتهر بعلیّ بن أبی‌طالب بن عبداللّه بن جمال الدین علیّ الزاهدی الجیلانی، ختم اللّه له بالحُسنی حامداً للّه حقّ حمده، و الصلوة علی نبیّه و آله من بعده. « تمّت »

رسالهٔ اوزان و مقادیر

مقدّمهٔ مصحّح

﴿ وَ يا قَوْمِ أَوْفُوا الْمِكْيالَ وَالْمِيزانَ بِالْقِسْطِ وَ لا تَبْخَسُوا النّاسَ أَشْياءَهُمْ وَلا تَعْثَوْا فِي الأَرْضِ مُفْسِدِينَ ﴾[1].

با مراجعه به فهرستها و کتابنامه‌ها به کتابهایی از این دست برمی‌خوردیم که تقریباً عهده‌دار بیان واحدهای اندازه‌گیری در آغاز اسلام است :

الف ـ قاضی الدین ابن حکیم کاشف الدین محمّد اردکانی یزدی : الأوزان الشرعیة و میزان المقادیر.

ب ـ علی مبارک : المیزان فی الأقیسة و الأوزان، چاپ بولاق ۱۸۹۲ م.

ج ـ نالترهنس : المکاییل و الأوزان الإسلامیة و ما یعادلها (منشورات الجامعة الأردنیة ـ عمان ۱۹۷۰ م.)

د ـ محمود الفلکی : رسالة فی المقاییس و المکاییل العلمیة بالدیار المصریة، تعریب : زیور افندی (الاستانة، ۱۲۹۰ هـ.)

هـ ـ مقریزی (تقی الدین بن عبّاس احمد) : الأوزان و الأکیال.

و ـ دکتر سامح عبدالرحمن فهمی : المکاییل فی صدر الإسلام (مکّة المکرّمة، المکتبة الفیصلیة) أقدم المکاییل الإسلامیة، مؤرّخة عام ۸۸ هـ. (مقاله‌ای در مجلّهٔ مرکز البحث العلمی از دانشکدهٔ شریعت دانشگاه امّ القری، شماره ۴، ۱۴۰۱ هـ.)

ز ـ ابن الرقعة (ابوالعبّاس احمد) : الإیضاح و البیان فی معرفة المکاییل و الموازین (مخطوط). رساله فی تحریر الدرهم و الدینار.

ح ـ ایلیا المطران : مقاله فی المکاییل و الأوزان بالشام و الکمال (مخطوط).

۱. هود / ۸۵

ط ـ سردار کابلی : غایة التعدیل فی معرفة الأوزان و المکایيل (ناشر : دکتر عبدالنبیٔ قزلباشان با همکاری شرکت سهامی انتشار).

ی ـ سیّد محمّد علی شوشتری : تاریخ مقیاسات و نقود در حکومت اسلامی (تهران، انتشارات دانشسرای عالی).

ک ـ نورالدین حکیم : میزان الأودیة.

ل ـ رضی الدین قزوینی : میزان المقادیر.

م ـ علّامه محمّد باقر مجلسی : میزان المقادیر.

ن ـ ابوالفضل احمد بن محمّد بن ابراهیم میدانی (م ۵۱۸ هـ.) : السامی فی الأسامی.

* * *

این گونه کتب و رساله‌ها بر پایهٔ ضرورتهای ناشی از احکام فقهی آیین اسلام به نگارش درآمده، زیرا شارع مقدّس در پاره‌ای از احکام از قبیل اخماس و زَکوٰات، دیات، گناهان و ... و نیز : وزن کُر، مقدار آب وضو و غسل، حنوط میّت، مهر السنّه و ... مقادیر معیّنی را وضع کرده و در اوزان از مثقال، و درهم و رطل، در مکاییل از مُدّ و صاع و جز آن و در مقادیر از ذراع و میل و غیره سخن به میان آورده است.

به منظور ادای وظیفهٔ شرعی، و فراغ ذمّهٔ یقینی در مواقع لزوم و ابتلاء، آشنایی با این اوزان و مکاییل شرعی و مقادیر لازم است و مکلّفان با دانستن آنها در راه گزاردن وظیفهٔ خود موفّقتر خواهند شد. در این راستا، عالمان دین و مشعلداران هدایت، آثار فراوانی دربارهٔ مقیاسات و مسکوکات اسلامی و ... برای آشنایی مردم مسلمان پدید آورده‌اند.

یکی از این آثار، نوشتهٔ علامه حزین لاهیجی است که اینکه در دست مطالعه دارید.

در پایان این سطور بر خود لازم می‌دانم که از فاضل گرانمایه حضرت حجّةالاسلام علی متّقی که مرا در استنساخ این رساله یاری کردند تشکّر نمایم.

بسم اللّه الرحمن الرحيم

الحمدللّه ربّ العالمين حمداً كثيراً و الصلوة على محمّد و آله و سلّم تسليماً.

و بعد: أفقر فقراء باب اللّه، علىّ بن أبى طالب الجيلانى ـ وفّقه اللّه لما يحبّه و يرضاه ـ بر لوح اخلّاى روحانى مى نگارد كه چون قدر مقدار هر يک از « مثقال » و « دينار » و «درهم» و « صاع » و « مدّ » و « رطل »، پيوسته در خاطر نمى ماند و اكثر اوقات جهت تحقيق هر يک، مدّتى به حاسب نمودن و فكر كردن مشغول مى بايد شد بناءً عليه، در ورود اين فقير به خراسان ـ حفّتْ بالأمان ـ جمعى از متديّنين التماس نمودند كه تجديد و تحقيق هر يک در وُريقات قليله تلفيق شود، لهذا آنچه از صحاح شارعين ـ صلوات اللّه عليهم اجمعين ـ و كتب اصحاب ـ رضوان اللّه عليهم ـ تحقيق نموده و مكرّر به حساب هر يک رجوع شده و خاطر، اطمينان يافته، بر سبيل اختصار به فارسى بيان مى شود كه قدر نصاب « نقدين » و « غلّات اربعه » و « قدر كُرّ » و « مهر سنّت » و غير ذلک مجملاً ظاهر شده، همه كس بهره ور گردد.

اوّلاً بايد دانست كه هر يک از مثقال و دينار و درهم يا شرعى است يا عرفى، و مراد از شرعى آن قدرى است كه در عهد رسول صلى الله عليه و آله مستمرّ بوده ـ اعنى[1] احكام ـ تعلّق به آن گرفته است. و هر جا در احاديث و كتب فقها و بر سبيل اطلاق يكى از آن ثلاثه مذكور مى شود، مراد از قدر، شرعى است نه عرفى.

و مراد به عرفى در هر ديارى مستمرّ و رايج باشد و آن را صيرفى « خوانند. پس در بلاد شيعه خصوصاً مشهد مقدّس رضوى در اين عصر، تفاوت ميان شرعى و عرفى به

1. د: يعنى.

حسب وزن این است که یک مثقال شرعی، سه ربع مثقال صیرفی است، اعنی[۱] هر مثقال صیرفی یک مثقال و ثلث مثقال شرعی است، که هر چهار مثقال شرعی، سه مثقال صیرفی می‌شود بی‌زیاد و کم.

امّا میانهٔ دینار شرعی و دینار عرفی تفاوت نیست و هر دو در قدر مساویند بی‌خلاف، و همچنین میانهٔ دینار و مثقال شرعی هیچ تفاوت نیست و هر دو در قدر برابرند بی‌شکّ. و درهم عرفی ضابطه‌ای ندارد که ذکر شود.

و امّا تفاوت میانه درهم شرعی و مثقال شرعی به حسب وزن این است که هر[۲] درهمی نصف مثقال و پنج یک مثقال است. اعنی[۳] هر یک مثقال شرعی یک درهم و سه ربع درهم است.

و امّا تفاوت میانهٔ درهم شرعی و مثقال صیرفی این است که هر درهمی نیم مثقال، پنج یک ثُمْن مثقال است، اعنی هر یک مثقال صیرفی، یک درهم و سه ربع و نیم درهمی و چهار[۴] خمس رُبع درهمی است که هر ده درهم شرعی، پنج مثقال و ربع مثقال صیرفی می‌شود بی‌زیاد و کم.

پس چون کیفیت قدر هر یک، نسبت به دیگری معلوم شد، کمّیت قدر هر یک فی نفسه نیز مذکور می‌شود.

دینار[۵]

بدان که هر دیناری به وزن، یک مثقال شرعی است و هر یک مثقال، بیست قیراط است و هر قیراطی سه جو و سه سبع جو متوسّط است که هر دیناری به حسب وزن،

---

۱. د : یعنی. ۲. د : دو. ۳. د : یعنی. ۴. د : چهار ربع خمس.

۵. در تاریخ تمدّن اسلامی آمده که دینار در قدیم اعراب معادل ده درهم بوده است. در اکثر ادوار ارزش آن حدود سیزده درهم بوده. زیرا این نسبت طلا و نقره است که تقریباً در تمام ازمنه و مناطق مختلف محفوظ بوده است. ر.ک : فرهنگ تاریخی سنجش‌ها و ارزش‌ها، ج ۲، ص ۱۶۸.

شصت و هفت[1] جو و چهار سبع جو متوسّط است و به حسب دینار فلوس که در این عصر، مستعمل عراق و خراسان است به ضرب قدیم نود دینار و به ضرب جدید نود و چهار دینار و سه ربع دینار می‌شود بی‌زیاده و کم، و هر درهم شرعی به وزن شش دانگ است و هر دانقی به وزن هشت جو متوسّط است که هر درهمی به حسب وزن، چهل و هشت جو متوسّط است و به حسب دینار فلوس به ضرب قدیم، شصت و سه دینار و به ضرب جدید، شصت و شش دینار و ثلث دینار است بی‌زیاد و کم، و هر یک مثقال صیرفی اینجا، به وزن نود و یک جو و ثلث جوی و نیم سبع جو متوسّط است و به حسب دینار فلوس به ضرب قدیم، صد و بیست دینار و به ضرب جدید، صد و بیست و شش دینار و ثلث دینار است بی‌زیاد و کم.

حنوط

امّا قدر سیزده درهم و دو دانگ کافور حنوط به مثقال صیرفی، هفت مثقال و به مثقال شرعی، نُه مثقال و ثلث مثقال می‌شود و هر یک از ثلاثه که به دینار فلوس، مکرّر حساب شده به ضرب قدیم، هشتصد و چهل دینار[2] و به ضرب جدید، هشتصد و هشتاد و چهار دینار می‌شود[3] بی‌زیاد و کم. و تفاوت میان ضرب قدیم و جدید این است که هر یک عبّاسی جدید نیم عُشر[4] از یک عبّاسی قدیم کم دارد، یعنی عبّاسی قدیم نه وزن ده دانگ که عبارت از وزن ده بیستی نقره باشد بوده و عبّاسی جدید نُه دانگ و نیم است پس بر دویست دینار فلوس که عبّاسی اطلاق می‌شد، صد و نود دینارش بر عبّاسی جدید صادق است.

۱. د : شصت و هشت.
۲. د : هشتصد و هشتاد و چهار دینار.
۳. د : موجود نیست.
۴. د : نیم عشر.

اندازهٔ صاع

امّا هر صاعی چهار مُدّ است به اتّفاق، لیکن در قدر مُدّ خلاف است و اکثر علما برآنند که هر مدّی دو رطل و ربع رطل است به رطل عراق، و یک رطل و نصف رطل است به رطل مدینهٔ مشرّفه. پس هر صاعی به رطل عراق نُه رطل، و به رطل مدینه، شش رطل است و هر یک رطل عراق به مثقال شرعی نود و یک مثقال صیرفی، شصت و هشت مثقال و ربع مثقال است و به درهم شرعی دویست و نوزده[1] درهم و نصف درهمی که مجموع چهار مُدّ که عبارت از یک صاع است مثقال شرعی، هشتصد و نوزده مثقال و به مثقال صیرفی سیصد و چهارده مثقال و ربع مثقال[2]، و به درهم شرعی هزار و صد و هفتاد درهم است، و به وزن تبریز یک من چهارده مثقال و ربع مثقال است و به مثقال صیرفی بی‌زیاد و کم. و قدرت زکات فطر و آب غسل مجملاً هر جا صاع واقع شده، به حسب ظاهر، آن است.

نصاب ذَهَبْ (طلا)

امّا قدر نصاب اوّل « ذهب » بیست دینار است که عبارت از بیست مثقال شرعی باشد و به درهم، بیست و هشت درهم و چهار ربع[3] درهم است. و به مثقال صیرفی، شانزده مثقال و ثلث مثقال و شانزده و یک ثلث مثقال است.

نصاب فِضّه (نقره)

امّا نصاب اوّل « فضّه » دویست درهم شرعی است که به مثقال شرعی صد و چهل مثقال، و به مثقال صیرفی، صد و پنج مثقال و و به دینار فلوس به ضرب قدیم، دوازده هزار و سیصد[4] دینار، و به ضرب جدید، سیزده هزار و چیزی می‌شود.

---

۱. د : دویست و دوازده درهم و نصف درهمی.
۲. ششصد و چهارده مثقال و ربع مثقال.
۳. د : سبع.
۴. دوازده هزار و ششصد دینار.

اندازهٔ دیه

امّا قدر « دیه » بنابر ده هزار درهم، به دینار فلوس به ضرب قدیم، شصت و سه تومان،، و یک هزار و پانصد دینار[1] به ضرب جدید، شصت و شش تومان، و سه هزار و صد و پنجاه دینار می شود.

صداق

امّا « مهر سنّت » که عبارت از پانصد درهم است به دینار فلوس و به ضرب قدیم[2] و به ضرب جدید، سه تومان و سه هزار و صد و پنجاه دینار می شود.

نصاب غلّات

امّا نصاب غلّات اربع، ششصد صاع است که به متقال صیرفی، صد و هشتاد و چهار هزار و دویست و هفتاد و پنج متقال می شود؛ و به سنگ شاه صد و پنجاه و سه من و نیم ثُمن یک من است که به سنگ تبریز سیصد و هشت من و پنج اینار باشد؛ و در انگور احتیاط آن است که هرگاه نهصد و بیست و یک من باشد به وزن تبریز زکات داده می شود.

اندازهٔ کُرّ (علی الظاهر)

امّا در قدر کُرّ خلاف عظیم است و از آن جمله کمّیت دو قسم که مشهور و معمول به اکثر علما است، بیان می شود: اوّل بنابر هزار و دویست رطل عراقی، به سنگ سه شصت و هشت من و ربعی می شود، که به سنگ تبریز صد و سی و هشت من و سه [illegible]

۱. سه هزار یکصد و پنجاه دینار. و سطر بعد ندارد.
۲. د : به ضرب قدیم سه تومان، سه هزار و یکصد و پنجاه دینار می‌شود و ضرب جدید را ندارد.

مقدار کُرّ بنابر مشهور

دویم بنابر سه شبر و نیم در سه شبر و نیم که مشهور است به وزن شاه[1] هشتاد و سه من و نیم می‌شود.

و بدان که آنچه در تحقیق قدر نصاب و قدر کُرّ و غیرهما مذکور است، بنابر حساب درهم و دینار و مثقال و صاعی است که مذکور شد و قدر هر یک مفصّلاً بیان کرده آمد و میان علما مشهور و معمول و مفتیٰ به اکثر اصحاب است و احادیث صحیحه و نصوص صریحه دارد. امّا بنابر خبر سلیمان مروزی[2] که حضرت امام رضاعليه‌السلام روایت کرده که صاعی پنج مُدّ است و مُدّی دویست و هشتاد درهم، و درهمی شش دانق، و دانقی دو شعیر متوسّط است، و بنابر آنکه ارطالی که در باب کُرّ واقع شده به رطل مدنی حساب می‌شود، و بنابر آنکه مثقال شرعی به قدر مثقال صیرفی گرفته شود، تفاوت فاحش بَل افحش در قدر جمیع مذکورات واقع می‌شود.

و از اینجاست که بعضی فقهای متأخّرین[3] در رسالهٔ خود گفته که «قدر کُرّ بنابر بعضی اخبار به من شاه صد و پنجاه من می‌شود.» و نیز گفته: «بنابر روایتی قدر صاع، دو من تبریز و چهل مثقال صیرفی می‌شود و چون این قسم روایات غیر معتبر و معمول به اصحاب[4] نیست، عمل به مضامین آنها ضرور نیست، هر چند اگر کسی در ادای فطر و قدر کُرّ میل به اکثر و در نصاب غلّات و امثال آن به اقلّ نماید به عنوان احتیاط، شاید بد نباشد.» ـ واللّه أعلم بالصواب و إلیه المرجع و المآب.

---

۱. د : به وزن شاه ندارد.

۲. عن سلیمان بن حفص المروزی قال ابوالحسن عليه‌السلام : «الغسل بصاعٍ من ماءٍ و الوضوء بمُدٍّ من ماءٍ، و صاع النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم خمسة أمداد و المدّ وزن مأتین و ثمانین درهماً و الدرهم وزن ستّة دوانیق و الدانق وزن ستّ حبّات و الحبّة وزن حبّتی شعیر من أوساط الحبّ لا من صغاره و لا من کباره.» تهذیب الأحکام، باب الأغسال؛ من لایحضره الفقیه، باب الأغسال، از موسی بن جعفر عليه‌السلام .

۳. د : متو غرین.

۴. رسالة الأوزان مجلسی، مقدمهٔ ششم طبق نقل غایة التعدیل فی معرفة الأوزان و المکائیل، ص ۱۵.

رساله در چگونگی صید مروارید

بسم اللّه الرحمن الرحيم

فرائدِ محامدِ بالغه و جواهرِ نيايشِ سابغه كه از اصدافِ قلوبِ سبّاحانِ محيطِ عرفان خيزد و از معادنِ افواه سيّاحانِ بسيطِ اكوان ريزد نثارِ پايهٔ والايِ كبريا و سُدّهٔ اسنايِ اعتلايِ كريمى است كه از ثدىِ دايهٔ فيضش كامِ جنين شيرِ روان و شيرهٔ جان كشيده و از جويِ سحابِ جودش لبِ خشكِ صدف آبِ گهر چشيده.

حيّى كه به جسم جانِ بيدار دهد　　فيضش به صدف گوهرِ شهوار دهد
بر درگهش افتادهٔ مشتاق بسيست　　تا حاجبِ لطفِ او كه را بار دهد

ولآلى درودِ نامحدود شايان شاهراهِ پيشوايى است كه سرگشتكانِ امواجِ علايق را به رهنمونى ساحلِ نجات دُرِّ گرانبهايِ «سيروا قد سبق المُفَرِّدون» آويزهٔ گوشِ هوش ساخته و زورق نشينانِ بحارِ حقايق را فيضِ فضلِ تعليمش به حديثِ «حَدِّث عن البحر ولا حرج»[1] دليرانه دل به دريايِ ژرفِ اسرار انداخته، صلُّوا عليه و على آله الأطهار.

امّا بعد: چون هر قطرهٔ بحرِ هويّت را آينه‌دارى است و هر ذرّهٔ خورشيدِ حقيقت را نمودارى، كلك گهر سلك سطرى چند در چگونگى مروارىد كه از بدايع صنايعِ بساط ايجاد است و انواعِ خواصِّ آن به رشتهٔ تحرير كشيده، از جوهريانِ كوى بينش اغماض از فاسد و اصلاح كاسد را مأمول است: ﴿ فَمَنْ عَفَا وَ أَصْلَحَ فَأَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ ﴾[2] مروارىد در حوالى بحرين و قطيف كه قريب به بحرين است حاصل آيد و در سواحلِ [illegible] عدن نيز كه از سواحلِ يمن است غوص بسيار مى‌شده و اكنون از عدن كمتر به‌دست آيد

۱. Ms: الاخرج.

۲. شورى / ۴۲.

و در بعض سواحل فارس هم که قریب به بحرین است احیاناً اصداف صغیره که دانه‌ای چند در نهایت ریزگی داشته باشد ملّاحان بر آورده‌اند و بهترین معادن بحرین است ولآلی نفیسه بسیار از آنجا خیزد.

و مروارید مثل استخوانی است که در سینهٔ صدف متکوّن باشد[1] و صدف همانا جانوری است که گوشتِ آن به سفیدهٔ بیضهٔ بسته شده ماند وگاهی لونِ بعضِ مواضعِ آن به اندک سرخی زند و گفته‌اند که او بر مثل ماهی تخم ریزد و از آن صدف حاصل آید.

و چون پنج ساله گردد در اوائلِ حَمَل[2] هنگامِ باران به رویِ آب آید و لب را گشاید چنانکه آبِ دریا بدرونِ آن نرود و چون آبِ باران در آن افتد لب فرو بندد و به قعر دریا رود، و چون آفتاب به جوزا[3] رسد باز به رویِ آب آید و روی به آفتاب دهد تا هنگام غروب پس به قعر دریا رود، و همچنین هر روز تا اوّل سرطان[4]، بعد از آن جنینِ مروارید در جوف آن منعقد شود و صدف قعر دریا گیرد.

شیخ حمیری در قرب الاسناد روایت کرده از امیرالمؤمنین در تفسیرِ آیهٔ کریمهٔ ﴿ يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَ الْمَرْجَانُ ﴾[5] که فرموده یعنی: «من ماء السماء و ماء البحر؛ فإن أمطرت السماء فتحت الأصداف أفواهها فيقع فيها من ماءالمطر فيخلق اللؤلؤ الصغيرة من القطرة الصغيرة و اللؤلؤ الكبيرة من القطرة الكبيرة»

و از عجایبِ صنع و قدرتِ کاملهٔ الهی کمال قوّتِ فاعلیت که در جوفِ آن پاره استخوان ودیعت است که تأثیرش به مثابه‌ای است که به مجرّد ورود قطرات مجتمعة النزول با رشحات متواتره در فضایْ جوف آن که به منزلهٔ رَحِم است استعداد تولید و کیفیت انعقاد آن قطرات راکه به منزلهٔ نطفه‌اند چنان دریابد که باکمال تنگیِ مکان قعر آن به سبب استداره شکل محال انبساط و انحلال و اخلاط آن قطرات شدیدة السیلان را

---

۱. Ms has: شد see و بعضی برآنند که از جنس استخوان است : جواهرنامه

۲. حمل : ماه فروردین.
۳. جوزا : ماه خرداد.
۴. سرطان : ماه تیر.
۵. رحمن / ۲۲.

نماید، و امثال این آثار از قدرت و حکمت بالغهٔ آفریدگار بدیع نیست و همانا غرائب این در نظر بعضی موجب استبعاد شده، گمان برده‌اند که تکوین گهر از ذات صدف است بی دخلیت باران[1]، و این توهّمی است خلاف واقع و قطع نظر از نصوص صادقین ـ سلام اللّه علیهم ـ که دالّ است بر اقوال مشهور.

اَمارات و قرائن حدسیه و شواهد ذوقیهٔ بسیار همه دلیل است بر آنچه همیشه مشهور بین الجمهور[2] بوده و هست، و مَهَرِه به تجربه دریافته‌اند که به ندرت در سالی که هنگام انفتاح شفاة اصداف باران نباریده بعد از غوص آنها را خالی یافته‌اند، و همچنین اگر باران نرم و قطراتِ صغیره باریده یا عکس آن، لآلی موافق آن بوده، مروارید به روی هم ورقها و پرده‌ها دارد و خوبی و آبداری مروارید آن است که پردهٔ برون و ورق بالای آن ستبر باشد نه رقیق که هر قدر ورق بالا ضخیم‌تر می‌باشد آبدارتر و آب آن پایدارتر باشد. و در مروارید سه چیز متغیّر است: رنگ و شکل و مقدار.

اقسام الوان مروارید

امّا رنگ: بهترین اقسام مروارید از جهت لون آن است که سفید و آبدار باشد چنانکه از فرط بیاض و ...[3] به ستاره ماند و چنان صاف و شفاف که اصلاً کدورت و آمیختگی به رنگی آن را نباشد همچون قطرهٔ آب زلال و آن را دُرّ خوشاب خوانند[4] و عربان نجم گویند و این بهترین انواع مروارید است و بدترین اقسام به حسب رنگ آن است که به گچ

۱. جواهرنامه: و از دو برادران جوهری مروی است که در خزانهٔ یمین الدوله دانهٔ خرما و دانهٔ زیتون مخزون بود که هر یک نصفی در آبدار گشته بود و نصفی دیگر به مقتضای «الآن کما کان» به حال خود باقی مانده و علی هذا هر چه در حوصلهٔ صدف حاصل شود، نه تنها قطرهٔ آب، تواند که دُرّ خوشاب شود.

۲. Ms: مشهورین 3. Not legible.

۴. شاهوار که سفید صافی برّاق آبدار است و آن را به اعتبارات مختلفه دُرّ خوشاب و نجمی و عیون نیز گویند | جواهر نامه |.

سفید ماند و آن را جُصّی[1] گویند، و اگر سفید آن به رنگ [شیر ماند][2] آن را لبنی و شیرفام گویند، و اگر اندکی زردی با آن باشد آن را تِبنی خوانند، و اگر اندکی زردی باشد که با سرخی زند آن را وردی گویند. و اکثر لآلی تِبنی و وردی باشد و این دو قسم از همهٔ اقسام بیشتر یافت شود.

و مرواریدی که در آن اندک زردی باشد مردم بهتر پسندند، نه از این جهت که بهترینِ انواع است بلکه به این سبب که بدان رنگ بیشتر آبدار بود و به رنگ سفیدِ خالص آبدار کمتر افتد، و ارباب مهارت به تجربه یافته‌اند که زردیِ مروارید به تأثیرِ آفتاب است، هر قدر آفتاب در آن عمل بیشتر کرده باشد زرد رنگتر است چنانکه اگر صدف در جایی قرار گیرد که قعرِ آبِ دریا در آن کمتر و اثر خورشید به آن بیشتر رسد به زردی مایل[3] و اگر در موضعی باشد که عمق آب بسیار و به آن سبب آفتاب کمتر عمل کند سفیدرنگ برآید؛ و نوعی از مروارید باشد که به رنگ موم باشد و زردی آن مایل به سبزی و آن را شمعی گویند، و نوعی باشد که سفیدیِ آن اندک به سبزی آمیخته باشد و چون برابرِ روشنی بدارند مانندِ قوس قزح الوان نماید و آن را رصاصی[4] خوانند و بدان اعتبار و اعتماد نباشد چه آب آن به زودی زایل شود، و نوعی دیگر باشد که سرخیِ آن [به] اندک تیرگی مایل باشد و آن را فقاعی گویند، و اگر اندک به سیاهی زند آن را رمّانی گویند و نوعی از آن به رنگ پوست عدس باشد به سبزی اغبر[5] مائل و آن را عدسی[6] گویند، و نوعی از آن به رنگ زیتون تازه مایل باشد و آن را نحاسی گویند[7].

---

۱. و زجاجی وجصی که رنگ او تیره و بی‌آب بود [جواهرنامه].

2. These words are not clear in tb-ms.

۳. و آنچه در قریب سطح آب متکوّن می‌شود به واسطهٔ تأثیر حرارت آفتاب زرد فام یا سرخ فام باشد [جواهرنامه]. ۴. و صاصیِ سرخ فام و زیتی تیره گون را غمامی گویند [جواهر نامه].

۵. اغبر : گردآلو، به رنگ خاک. ۶. عدسی : مانند عدس، نام نوعی مروارید.

7. In addition to these the author of the جواهر نامه adds the following varieties:

۱) و شکری که سفیدی او مایل به زردی است.

۲) و آسمان گون که سفیدی او به کبودی ممزوج بود.

←

اشکال مروارید

امّا شکلِ : بهترین اشکال در مروارید آن است که کُروی حقیقی باشد و آن را عربان مدحرج گویند و فارسیان غلطان، و بعد از این شکل آن است که میل به درازی داشته باشد و آن را اهلیلجی [1] گویند، و اگر هر دو طرف یکسان نباشد مانند بیضه آن را بیضی [2] خوانند، و اگر هر دو طرف میل به پهنی دارد و وسطِ آن ستبر آن را شلغمی گویند، و اگر میان بغایت ستبر باشد و هر دو طرف باریک آن را اترجی و زیتونی خوانند، و اگر پهن باشد آن را مسطّح گویند.

و دُر مروارید باشد که وسط آن عقدی دارد چنانکه گویا دو دانه است که به هم پیوسته آن را مزید خوانند، و اگر در این صورت وسط باریکتر و این شکل ظاهرترین آن را مرکب گویند، و در مروارید یافت شود که کنگره داشته باشد و آن را مضرّس خوانند و فارسیان دندانه‌دار، و اشکال دیگر نیز می‌باشد آن را عدسی و لوزی [3] و شعیری [4] و فوفلی [5] گویند، هرگاه مانند این اشباه باشد. و غیر از این شکلهای دیگر نیز یافت شود [6]

←

۳) و طاووسی که سفیدی او به سبزی و سرخی و سیاهی زند.

۴) و رمادی که سفیدی او به کبودی زند.

۵) و سرخ آب که رنگ او به سرخی صافی زند.

۶) و سیاه آب که رنگ او به سیاهی زند.

۱. اهلیلجی : به شکل هلیله.

2. the auther of جواهر نامه adds : و بیضی اسطوانی را زیتونی گویند

۳. لوزی : بادامی، نام نوعی مروارید.

۴. و اگر سرهای او بغایت باریک بود شعری خوانند [جواهر نامه]. شعیری : جوی، مانند جو، نام نوعی مروارید

۵. فوفل : تانبول، نام گیاهی است در هند که آن را می‌جوند. فوفلی قسمی مروارید شبیه فوفل است.

6. The follwing are some of the additional forms mentioned by the author of the جواهر نامه :

۱) و عنبی که عرض آن اندکی از عرض غلطان بیشتر بود.

←

امّا همه نامطبوع باشد و در قیمت نازل.

مقدار مروارید

و اما بهترین لآلی به حسب وزن آن است که یک مثقالِ صیرفی که مساوی نود و یک جو و ثلث جوی و نیم سبع جو متوسّط است رسد یا بیشتر و جفتِ آن یافت نشود؛ و به این سبب مسمّیٰ به دُرّ یتیم است، و هر قدرْ که از مثقال زیاده باشد و همتای آن یافت نشود بغایت گرانبهاست؛ و هر چه از مثقال کم باشد و جفتِ آن یافت شود دربها کم آید[1]؛ و تعیین قیمت را چون نسبت به ازمنه و امکنه متفاوت می‌باشد تعرض ننمود[2].

←

۲) و قاعد که نصفی مدور و نصفی مسطّح باشد.

۳) و دُهلی که سرهای مسطّح و پیرامون مستوی دارد.

۴) و دفی که طول او از عرض کمتر بود.

۵) و مخروط که مدوری مقبب فراخ قاعدهٔ سرتنگ است.

۶) و نیم روی که مشابه نصف کره‌ای است.

۷) و گاه باشد که بر دانهٔ دُر نقطه‌ای بسان آبله بود و آن را محدود گویند.

۸) و ادون و انزل اصداف دُرّی است که به واسطهٔ آفتی که به مادهٔ وی رسیده باشد تمام الخلقه نبود ...

1. The follwing statement of the author of the جواهرنامه is at once intresting and informative, as it confirms the first part and contradicts the 2nd part of our author's:

و دانهٔ دودانگی یا پنج دانگی مناسبِ اطراف را بی‌زوجی عیب بود چنانچه اگر زوج داشته باشد قیمت دانه زیاده گردد و شاید که مضاعف شود. و دانهٔ یک مثقالی را بی‌زوجی عیب نکند و او را واسطهٔ قلاده سازند.

2. The following are the normal prices of pearls in the markets of Egypt, Syria and Baghdad and the suburbs of these cities

بدان که قیمت ده عقد دُرّ که مقدار هر عقدی سدس مثقالی بود نصف و ربع دیناری است، و اگر نصف مثقالی بود دو دینار، و اگر نصف و ربع مثقالی بود چهار دینار، و اگر مثقالی بود ده دینار، و اگر مثقالی و

←

نقل: در تاریخ ملوک عجم که موسوم به تاریخ آزاد مرد است به نظر رسیده که نزد کسریٰ انوشیروان دُرّی که از نواحیِ جزیرهٔ فارس به دست آمده بود آوردند. مدور بود و مقدار آن چون سنجیده شد دویست و نود و هفت جو بود، و دُرّ سفیدی و شفافی چنانکه نظر خیره کردی، کسریٰ بفرمود تا آن را بر قبضهٔ خنجر او تعبیه کردند، روزی یکی از ندمایِ محفل در وصف آن نادره سخن می‌گفت و به عرض می‌رسانید که این گوهر سزاوار آن است که تاج کسروی را ترصیع باشد. کسریٰ گفت چون بر قبضه منصوب شد و بر کمرگاه قرار یافته به سر بر نتوان نهاد و سر آرایش تاج است. فرومایه سری که تاجش آراید و ایزد جهان آفرین سر را به خرد ترصیع فرموده اگر چه خرد نهان است لیکن پرتوی آن از مهر و ماه آشکاراتر و پرشعاع [بر][1] هر چه در جهان است قاهر است.

و در سیر موثّقهٔ اسلامی مسطور است که دُرّ یتیم در خزائن آل عبّاس بود که وزن آن

ربع مثقالی بود پانجده [پانزده] دینار، و اگر مثقالی و نصف مثقالی بود بیست دینار، و اگر مثقالی و نصف و ربع مثقالی بود بیست و پنج دینار، و اگر دو مثقال و نصف مثقالی بود پنجاه دینار، و اگر دو مثقال و نصف و ربع مثقالی بود هشتاد دینار، و اگر سه مثقال بود هشتاد [و] پنج دینار، و اگر سه مثقال و ربع مثقال بود نود دینار، و اگر سه مثقال و نصف مثقالی بود صد دینار، و اگر سه مثقال و نصف و ربع مثقالی بود صد و پنجاه دینار، و اگر چهار مثقال بود دویست دینار تا سیصد دینار، و قیمت عقدی و امدی که چهار مثقال و نصف مثقالی بود چهل دینار است، و اگر چهار مثقال و نصف و ربع مثقالی بود پنجاه و پنج دینار، و اگر پنج مثقال بود شصت و شش دینار، و اگر پنج مثقال و ربع مثقالی بود هفتاد دینار، و اگر پنج مثقال و نصف و ربع مثقالی بود نود دینار، و اگر شش مثقال بود صد دینار، و قیمت یک دانه دُرّ مدحرج آبدار شفاف که وزن آن یک مثقال بود موازی هفتصد دینار زر است، و اگر دو عدد از جنس مذکور یک مثقال بود صد دینار، و اگر چهار دانگ مثقالی بود پنجاه دینار، و اگر نصف مثقالی بود بیست دینار، و اگر ثلث مثقالی بود پنج دینار، و بعضی گفته‌اند .... و قیمت زردفام و سرخ فام و طاووسی موازی نصف قیمت سفید صافی است، و قیمت سیاه فام موازی ثلث قیمت او، و قیمت شلجمی و عدسی و شمعی و فقاعی نصف قیمت مدحرج است، و قیمت دُهلی کمتر از قیمت زیتونی است، و قیمت دفی کمتر از قیمت قاعد و عدسی است، و عدسی را قیمت چندان نیست [جواهرنامه].

۱. Ms. om بر

سه مثقال صیرفی و مدحرج حقیقی بود و از غایتِ شفافی در نظر از ستارهٔ زهره سفیدتر می‌نمود، و در همان ازمنه از بحر فارس نزدیک بحرین برآورده بودند، و از جملهٔ لآلی که به نظر راقم حروف رسیده سه دانه بود که یکی از اعاظم بحرین به سپهدار فارس داده بود، هر سه دانه در شکل به هم شبیه[1] و قریب به تدویر حقیقی بود، و هر یک یک مثقال و نیم و هفت شعیر وزن داشت با کمالِ سفیدی و درخشانی، و او هر سه دانه را فراهم محاذی سینهٔ اسب سواری خود تعبیه نموده بود، و اغلب که در این ازمنه بهتر از این در خزائن ملوک یافت نشود.

آفات مروارید

امّا آفات آن به تجربه رسیده، با جواهر دیگر آمیختن به مروارید زیان دارد، و مکان نمناک نیز آن را زیان رساند و بزودی آب آن را ببرد، وگرمی آتش آن را ضرر کلّی رساند و زرد شود، و حرارت بدن انسان نیز آن را ضایع و بی‌طراوت کند و نوشادر آن را ببوساند[2]، و هر چه ترش و تیز باشد آن را بوسیده و ضایع کند حتی بوهای تند و تیز چون: مشک و کافور و امثالِ آن.

محافظت مروارید

امّا کیفیت محافظت آن : بهتر آن است که در شیشه نگاه دارند و سرِ شیشه را به گچ محکم کنند و در جایی گذارند که گرم و نمناک نباشد و بخار در آن نپیچد و هر سال دو سه نوبت آن را برآورده به هوا دهند و باز به همان دستور محافظت نمایند.

منافع و خواصّ مروارید

و امّا منافع و خواصّ آن از ادویهٔ قوّیه : و همیشه معمول اساطین اطبّا بوده و در

---

۱. Ms. has :شبه

۲. ببوساند : بپوساند.

مفرّحات و معاجین داخل می‌نموده‌اند، بغایت لطیف و طبعش سرد خشک است، قوّت بسیار دهد، و درد دل و ضعف آن و خفقان را نافع بود، و اندوه را زایل کند، و نفث الدم[۱] را نفع کلّی بخشد. حکیم اسدی گفته اگر در دهان نگاه دارند دل را قوّتِ تمام دهد، و از ادویهٔ عین است بغایت مقوّیِ بصر و حافظِ قوّت آن است و ریش[۲]های چشم را نافع و منتف است[۳] و در کُحل[۴] و داروهای چشم سودمند و معمول، و قدرِ شربت آن دو دانگ، و به مثانه گفته‌اند که زیان دارد و بُسَد[۵] مصلحِ آن است و بدلِ آن دو چند صدف صاف.

یکی از اطبّا جهت راقم حروف حبّی قلیل الاجزا تجویز نموده اثری عجیب از آن مشاهده شد و به هر کس از ناقهین[۶] و اصحاب امراض مزمنه که داده شد منفعت تمام بخشید، صفت آن اینکه مروارید سوده یک جزء، و جدوار[۷] یک جزء، و نبات سفید سه جزء، و اجزا را در لعاب بهی دانه[۸] که با گلاب گرفته باشند حبّه‌ها به وزن یک دانگ به ورقِ نقره ملفوف نمایند.

نمقه الواثق بعروة اللّه الوثقیٰ، محمّد المشتهر بعلیّ بن أبی طالب بن عبداللّه بن علیّ الجیلانی الزاهدی، ختم اللّه بالحُسنیٰ فی محروسة دهلی عام[۹] سنة ۱۱۵۸ حامداً مصلّیاً مستغفراً. از خطِ خام[۱۰] ... در سنهٔ ۱۲۲۵ هجری نبویّ صلعم در ماه ربیع‌الثانی به بلدهٔ لکهنو به اتمام رسید.

۱. Ms: نفث الدم : خونی که ظاهر شود از دهان، نفس الدم

۲. Ms: ریشه

۳. چشم را از درد نگاه دارد | جواهر نامه |.

۴. اصل: اکحل.

۵. بُسَد : مرجان.

۶. ناقهین : جمع ناقِه، دارای نقاهت، بیمار تازه درمان یافته ولی قوای بدنی‌اش به حال اوّل بازنگشته. نافهن: Ms.

۷. جدوار : معرّب زدوار است که ماه پروین باشد و خواص دارویی دارد.

۸. بهی‌دانه : بِه دانه، دانهٔ بِه.

9. The simultaneous use of عـــام meaning the " current year " and ســـنة meaning the year is objectionable, as both the terms comvey the same sense.

10. The name of the scribe has been rubbed off.

٩

رسالة فوايد استماع صوت حَسن

مقدّمهٔ مصحّح

صدای انسان وقتی به عناصر زیبایی «لحن و ایقاع یا آهنگ و وزن و در اصطلاح ملودی و ریتم» آراسته می‌شود، مبتنی بر معانی و مفاهیم خاصّ بسیط و تجریدی متناسب با «حال» شخص خواننده، شکل عینی و ظهور بیرونی می‌یابد. عوامل تزئینی صدا مانند: کشش، زیر و بم، اوج و فرود، تحریر و ترجیع (چهچهه) نیز در تناسب همان آهنگ با اوزان شعری و اقوال موزون شکل می‌گیرد. این هماهنگی و وحدت میان عناصر تزئینی صورت، جان هنر است که گوهر باطن انسان را که کمال طلب است و جمال دوست به اثبات می‌رساند. وحدت نغمات خوش ترکیب به همراهی وزن و ضرب آهنگ الحان با معانی قولی و کلامی، در تناسب با حال شاعر و خواننده، اتّحاد وجودی یافته و لذّت و انبساط روحی و وجد و شوق وافر به صاحب آن دست می‌دهد.

صورت مرکبی است بر معانی که آن ساخته و پرداخته احوال معنوی شخص خواننده یا شنوندهٔ متخلّق به اخلاق روحانی است. البته الحان به تناسب شأن اخلاقی و عرفانی افراد دارای تأثیرات سطحی یا عمقی خواهد بود و این میزان شأن و شخصیت معنوی شخص است که صبغهٔ الحان را به رنگ خود در می‌آورد.

به قول سعدالدین حموی :

دل وقت سماع بوی دلدار برد　　جان را به سراپردهٔ اسرار برد
این زمزمه مرکبی است مر روح تو را　　بردارد و خوش به عالم یار برد

اگر حال وجه غالب در مراتب وجودی انسان، عارفانه و در معنی و معرفت کامل باشد، آنچه وی در حال کشف و شهود بیان می‌کند : چون در تناسب کامل و جمال متعالی است. آنچه از او صادر می‌شود اعمّ از آنچه با زبان می‌گوید یا با دست می‌نویسد

یا با قلم می‌کشد یا با خطّ تحریر می‌کند یا به سرپنجه می‌نوازد، همه در تعریف ما هنر قدسی است. و هنر چیزی جز بیان این حالات روحانی نیست و اگر بیان کنندهٔ حالات نفسانی شد، هنر به معنای عَرَضی و ارضی، زمینی و مادّی و نفسانی است که مظهر و مرکبی است برای اثبات و تحقّق نفس امّاره.

انسان در مراتب مختلف قبض و بسط نفس و روح، حزن و شادی و طرب، خوف و رجا، راحتی و تعب به خواندن و شنیدن روی می‌آورد. طبیعت کمال طلب و جمال دوست بشر چنان است که در این احوال و این اوقات، می‌خواهد نیاز فطری و غریزی خود را مرتفع سازد، حال محزون خود را اظهار کند یا نشاط و شادی خود را در آهنگی دلنشین ظهور دهد یا گوش به نوایی دهد که خستگی و تعب از او برطرف سازد و حزین نیز این را یکی از فواید استماع موسیقی می‌داند.

آهنگی که از طریق گوش به سمع وجود راه می‌یابد، روی وجه غالب مراتب مختلف روحی یا نفسانی سامع تأثیر می‌گذارد. وقتی لحن و کلام آهنگین به سمع سامع رسید اگر با آن وجه غالب وجودی، تناسب، سنخیت ذاتی و تجانس طبیعی داشته باشد، در آن مرتبه و مرحله اتّحاد و ازدواج صورت می‌گیرد، لذا موجب التذاذ می‌شود. چه این وحدت یا امر اضافی است که روح یا نفس را تنگ یا وسیع می‌کند. اگر پاک و صاف و خالص باشد، نورانیت می‌دهد و تقرّب را افزون می‌کند و سالک را در سیر طریق سلوک به مقصد نزدیک می‌سازد و اگر آنچه به سمع می‌رسد، متناسب با وجه غالب نفسانی باشد، ظلمت و تاریکی روح را زیاد می‌کند و تشنگی و حرص نفس را بیشتر می‌کند.

نقل برخی حکما چنین است که تمام اصوات و الحان را مانند عهدی که در عالم ذر از انسان ستاندند، در آن زمان در سرشت بشر نهاده شد و آنچه اکنون انسان به سمع می‌شنود کار همان اصوات ملکوتی در عالم ذر و روز « عهد اَلَست » است و چون هر صورتی که انسان می‌شنود متذکّر همان است که در ازل شنوده لذا با آن اتّحاد و ازدواج و ارتباط برقرار می‌کند و آن موجب التذاذ و خوشی در او می‌گردد و این همان فایدهٔ سومی

است که مرحوم حزین لاهیجی از جمله فواید استماع صوت زیبا بر می‌شمارد.

به قول صاحب مثنوی معنوی :

نـــالهٔ سُـــرنا و آواز دُهـــل — چـــیزکی مـــاند بـــدان نـاقور کُـل
ایـن دف و چـنگ و ربـاب و سـازها — چـــیزکی مـــاند بـــدان آوازهـــا
پس حکـیمان گـفته‌انـد ایـن لحـنها — از دوار چـــرخ بگـــرفتیم مـــا
بانگ چرخشهای چرخ است اینکه خـلق — مـی‌سرایـندش بـه طـنبور و بـه حـلق
ما هـمه ابـنای (اجـزای) آدم بـوده‌ایـم — در بـهشت ایـن نـغمه‌ها بشـنوده‌ایـم
مـــؤمنان گـــویند کـه آثـار بـهشت — نـــغزگـــردانـــید هـــر آواز زشت
پس غـــذای عـــاشقان بـاشد سـماع — کـــه در او بـــاشد خـــیال اجـــتماع
قـــوّتی گـــیرد خـــیالات ضـــمیر — بـلکه صـورت گـردد از بـانگ صفیر

کمال الدین حسین بن علی بیهقی کاشفی از ادیبان و عالمان نیمه دوم قرن نهم و صاحب تفسیر مواهب علیّه و جواهر التفسیر و روضة الشهدا در کتاب لبّ اللباب مثنوی[1] در شرح ابیات مذکور از مولوی می‌نویسد : « بدان که سماع سبب جمعیت حال سالکان است، برای آنکه آدمی را نفسی است و هوایی و عقلی و روحی و هر یک از این چهار را غذایی باید و آنچه به آدمی می‌رسد از آن بیرون نباشد که غذای یکی از این چهار است. و چون غذای یکی پدید آید، حال دیگران به وحشت انجامد و در عالم وجود پریشانی پیدا شود. امّا چون چیزی برسد که هر چهار را در آن نصیب باشد، هر یک غذای خود را بردارند و خصومت از میان منقطع گردد و هر یک به غذای خود مشغول شوند و به یکدیگر فرا سازند و در سماع این حال دست دهد، که چون سخن به آواز خوش شنوده آید، هر یک از این چهار محظوظ شوند. اوّلاً نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نِگرد و هویٰ در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نَسَق نَغَمات متأمّل شود و عقل به اصل معانی سخن ملتفت گردد و روح به آواز خوش که

۱. لبّ اللباب، ج۲، ص ۳۴۳، چاپ افشاری، ۱۳۶۲ هـ . ش.

نشانه‌ای است از عالم ارواح، میل کند و هر یک به غذای خود اشتغال نمایند و در میان لذّت جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید».

مرحوم حزین لاهیجی در پایان این رسالهٔ کوتاه و موجَز، در بیان آداب سماع، به برخی مسائل ریائی و ساختگی صوفیه اشاره می‌کند و شنونده و مستمع را از تظاهر و هرگونه ارتکاب به آنها منع می‌کند. تواجد و تساکر و شیهه زدن و دستار برداشتن و پرت کردن آن و جامه چاک زدن و دست افشانی و غیر اینها، همه را خارج از آداب سماع و بیرون از شأن عارفان سالک می‌داند. و این نکته‌ای است که بزرگان عارفان و تصوف آن را بدعتی زشت در سماع عارفان دانسته‌اند، عرفایی چون ابن عربی، با یزید بسطامی، جنید بغدادی و هجویری، این اعمال را نکوهیده‌اند. ابن عربی در فتوحات مکّیه[1] در مذمّت این عدّه می‌گوید:

أهل التصوّف قد مَضَوا　　صار التصوّف مُخْرَقَه
صار التصوّف رَكْوَةً　　سجّادةً و مُدلّقَه
صار التصوّف صَيحةً　　و تواجداً و مُطَبّقه
كذبتک نفسُک ليس ذی　　سنن الطريق المُلْحَقَه

یعنی: اهل تصوّف همان گذشتگان بودند، تصوّفی که اکنون پاره گشته و جز لباس ظاهری از آن نمانده، در مشک آب و سجّاده و ردای درویشی خلاصه شده.

صیحه و فریاد و تظاهر به وجد، شعار ایشان گشته.

به خاطر اینکه نَفست تو را فریب داده، به آداب متقدّمین مشی نمی‌کنی.

وی در جای دیگر می‌نویسد:

ما للذين بالدفّ و المزمار و اللعب　　لكنّما الدين بالقرآن و الأدب
لمّا سمعتُ كتاب اللّه حرّكنی　　ذاک السماع و ادنانی من الحجب
حتّی شهدت الذی لاعين تبصره　　إلّا الذی شاهد الأنوار فی الكتب

---

۱. حضرة السمع، باب ۵۴۱، ج ۴، صص ۲۶۹ - ۲۷۱.

یعنی : در دین دفّ و نی و بازی و بازیچه راه ندارد. لیکن دین با قرآن و اخلاق در پیوند است.

چون کتاب خدا را شنیدم، مرا برانگیخت، این است سماع حقیقی که مرا به سراپرده‌های غیب نزدیک کرد.

تا اینکه درنگریستم کسی را که هیچ چشمی نبیندش، مگر آنکه نورها را در کتابهای آسمانی دیده است.

دربارهٔ این رساله

مرحوم علّامهٔ ذوفنون حزین لاهیجی در موضوعهای متعدّد و متنوّعی تألیفات و رساله‌های بسیاری از جمله در باب مسائل فقهی و علمی نوشته و این رساله را در باب فواید استماع صوت حَسَن و آداب آن نوشته است. رسالهٔ فوائد السماع یا فواید استماع صوت حَسَن در یک صفحه در کتابخانهٔ ملک به شمارهٔ ۴۰۵۷ که شامل مجموعه‌ای از رسائل گوناگون است در ردیف ۴۶، نگهداری می‌شود.[۱]

در نسخهٔ خطّی تذکرهٔ عقد ثریا شمارهٔ ۵۲ برگ ۵۸ رساله‌ای در علم موسیقی از وی دانسته شده که گویا غیر از رسالهٔ کشف الغطاء فی تحقیق الغناء می‌باشد که به زبان عربی است[۲]. از جایگاه این دو رسالهٔ اخیر اطّلاعی در دست نیست.

۱. فهرست کتابخانهٔ ملک، ج۷، ص ۱۸۵ و مجلّهٔ هنر و مردم شمارهٔ ۹۴، ص ۲۷.

۲. کتابشناسی حزین لاهیجی، به کوشش معصومهٔ سالک، نشر سایه، ۱۳۷۴ به نقل از :

Khatu. " Shaikh Muhammad Ali Hazin: his life. times and works ". Lahore. 1944.

بسم اللّه الرحمن الرحیم

یکی آنکه اصحاب ریاضات و ارباب مجاهدات را اگر در معاملات، گاه‌گاهی کلالتی و ملالتی سخت در قلوب حادث شود و قبض و یأسی که موجب فتور اعمال و قصور احوال باشد، طاری گردد و چون ترکیبی از اصوات طیّبه و الحان متناسبه و کلمات و اشعار رایقهٔ مهیّجه مسموع افتد، کلالت و ملالت از ایشان رفع شود و باز از سر شوق و شعف روی به معاملات آرند.[1]

دوم آنکه سالکان را در سیر و سلوک به سبب استیلای صفات نفوس، بسیار وقفات و حُجُب افتد که مدّتی طُرق ترقّی احوال بر ایشان مسدود گردد و به طول فراق، سَورت[2] اشتیاق نقصان یافته، گرمی ایشان به افسردگی کشد و بسا باشد که به استماع الحان لذیذه و شعری که وصف الحال ایشان باشد، حال غریبی پیدا آید و تحریک دواعی شوق و تهییج بوارع[3] محبّت شود و آن فروماندگی و حجاب برخیزد.

سوم[4] آنکه شاید بعضی اهل سلوک را در اثنای سماع، سمع روح مفتوح شود و لذّت خطاب ازل و عهد اوّل دریابد[5] و طایر روح به یک نفضه[6] و نهضه[7]، غبار هستی از خود بیفشاند و از همهٔ غواشی[8]، مجرّد گردد و به یک لحظه چندان راه طیّ نماید که سالها به

۱. این نکته را اغلب کسانی که درباره موسیقی رساله و کتاب نوشته‌اند، اشاره کرده‌اند، از جمله فارابی در موسیقی کبیر، صص ۷۰ ـ ۷۱.

۲. شدّت.

۳. در حاشیه نسخه نوشته : بوارع جمع بارعه، مقدّمه را گویند.

۴. اصل: سیم.

۵. اشاره است به آیهٔ آلست و عهد عالم ذر که از ارواح نوع بشر ستانده شد. به قول شمس مغربی :

از سماع قول « کن » وز نغمهٔ « روز الست » نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

۶. تکان، جنبش.

۷. بال گشودن و پرواز کرد.

۸. جمع غاشیه : پرده، حجاب.

سیر و سلوک در غیر سماع، نتوان کرد و این معنی را روح سرشتان دانند نه تن پروران؛ و آشنایان فهمند نه بیگانگان. و شکّ نیست که آواز خوش از الطف نعمتهای الهی است.

مفسّران در تفسیر آیهٔ ﴿ يَزِيْدُ فِي الخَلْقِ مَا يَشَاءُ ﴾[1] گفته‌اند مراد از زیادتی، آواز خوش است[2] و در کلام اکابر است که « الأصواتُ الطَّيِّبَة مُخاطَباتٌ و إشاراتٌ إلٰهيَّةٌ اسْتَودَعها عِندَ كُلِّ طَيِّبٍ »[3] و چه عجب اگر روح انسانی به استماع اصوات طیّبه و نغمات متناسبه، التذاذی و استرواحی یابد و حال آنکه اباعر[4] و جانوران به نغمه، بارهای گران کشند به آسانی و از آب و علف باز ایستند.[5]

شتر را چو شور طرب در سر است　　اگـر آدمـی را نـباشد خـر است[6]

و هر که به آواز خوش متلذّذ نشود، دلش مرده و حسّ باطنش افسرده باشد. ﴿ إنَّكَ لا تُسْمِعُ المَوْتىٰ وَ لا تُسْمِعُ الصُّمَّ الدُّعاءَ ﴾[7]، ﴿ وَ إنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ ﴾[8].

و این جمله که گفتیم، در صورتی است که بنای سماع بر قاعدهٔ صدق و صفا و دیانت و آداب مجاهدت و طلب مزید حال و انفصال از غواشی دنیویه و رجوع به باقیات

---

۱. فاطر / ۱.

۲. در روایات اهل سنّت به نقل از رسول اکرم صلی الله علیه و آله چنین مطلبی نقل است ولی در کتب روایی شیعه این حدیث را نیافتیم.

۳. اصوات خوش آهنگ، نداها، رمزها و اشاره‌هایی است که خداوند در سرشت هر انسان خوش طبعی به ودیعه نهاده است. این مطلب، لطیفه‌ای است که در رسائل اخوان الصفاء کتب عرفا از جمله ابوحامد غزّالی به آن اشاره شده که خداوند در وجود آدمی گوهری قرار داده که انسان با شنیدن اصوات خوش یادآور آن شده و لذّت می‌برد.

۴. جمع بعیر : شتر.

۵. آوازی را که ساربانان جهت سرعت دادن به سیر و حرکت شتران می‌خواندند حُدی یا حُدا گویند. این آواز در جاهلیت بین اعراب بادیه‌نشین مرسوم بوده است و پس از اسلام نیز وجود داشته ولی نهی و منعی از آن نشد و لذا اغلب فقها آن را خارج از حکم و موضوع غناء دانسته‌اند. مولوی می‌گوید :

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب　　گر ذوق نیست تو را کج طبع و جانوری

۶ این بیت نیز از مولوی است.　　۷. نمل / ۸۰　　۸. شعرا / ۲۱۲.

صالحات باشد نه دواعی نفسانیه و حُظوظ طبیعیهٔ بهیمیه[۱].

و از آداب سماع آن است که اخلاص نیّت را بر سماع مقدّم دارند و بازجویند که باعث بر آن چیست؟ اگر مطلوبی نفسانی باشد یا متضمّن منکری و حرامی، اجتناب را واجب شمرند و از حضور کسی که جنسیّت به این طایفه ندارد، احتراز کنند و در حین سماع به اندک لمعه‌ای از لمعات، مضطرب نشوند و یکمرتبه به جرعه‌ای از رحیق حال، تساکر ننمایند و شهیقات[۲] و تأوّهات[۳] آمیخته به تکلّف و تصلّف[۴] نزنند که نفاق و گناه است. بعضی در حال سماع خوف و حزن و شوق بر ایشان غلبه کند؛ بنابر آن، گریه‌ها کنند و شهقه‌ها زنند و جامه‌ها چاک کنند و برخی را رجای فرح و استبشار غلبه کند و در طرب آیند و دست افشانند و حرکات کنند.

قد تمّ فوائد السماع یا استماع للشیخ الأجلّ، محمّد علیّ اللاهیجی المتخلّص بحزین، رحمة اللّه علیه.

۱. در موسیقی غنایی که در آن دواعی و انگیزه‌های نفسانی اساس است، در اسلام حکم حرمت متوجّه به این نوع موسیقی است.
۲. شبیهه کشیدن و تظاهر به گریه کردن.
۳. آه و ناله‌های بلند سر دادن.
۴. لاف زدن و بیهوده‌گویی کردن

۱۰

واقعات ایران و هند

مقدّمهٔ مصحّح

رسالهٔ واقعات ایران و هند نگاشتهٔ محمّد علی بن ابی طالب حزین لاهیجی (د. ۱۱۸۰ هـ. ق.) گزیده‌ای از کتاب تاریخ حزین است که تلاش دارد به طور اجمال ـ و بدون بیان شرح حال مؤلّف ـ وقایع حملهٔ افغانها و تهاجمهای عثمانیان به ایران تا به سلطنت رسیدن نادرشاه و سقوط پادشاهی صفویه را بازگوید. از آنجاکه مؤلّف خود شاهد این وقایع بوده یا به نقل از معاصرانش آنها را باز گفته است، به عنوان سندی تاریخی مطرح می‌باشد که می‌تواند برخی ابهامهای تاریخی را روشن کند. همچنین، وی ضمن تاریخنگاری این دوران، با عنایت به وضعیت اجتماعی ـ فرهنگی مردم و دولتمردان ایرانی، به دلاوریهای ایرانیان، علل ضعف و سقوط صفویه، خصلتهای ناپسند هندیان و اقامتش در دهلی اشاره می‌کند.

تصحیح رساله بر اساس فیلم موجود در موزهٔ لندن به شمارهٔ ۱۷۱۴ انجام شد. با توجه به افتادگیها و اشتباههای املائی فراوان نسخه، رساله با کتاب تاریخ حزین تصحیح استاد دوانی مقابله گردید، و مطالبی که فهم مطلب را کامل می‌کرد، با راهنمایی ایشان بدان افزوده شد. در خاتمه ضمن تشکّر از ایشان بیان این نکته را لازم می‌دانم که این رساله با رسالهٔ واقعات ایران و هند که در دسترس «ختک» بوده است، تفاوت دارد. آن کتاب «با گزارشی مربوط به خلع سلطنت مهاراجه بن کشین بن لوت ... تمام سلدیم درباری خود بهو (Bahu)»، این گونه آغاز می‌شود: «موافق سیر معتبره، دفعاتی از لشکر ایران به سند و هند درآمده، در این مقام به ایجاز و اختصار تمام ... ثبت می‌نماید». با توجّه به محتوای آن رساله، معلوم می‌شود که ظاهراً با اندک اضافات تلخیصی و باز نوشتی از تذکرة الأحوال (تاریخ حزین) است و با رسالهٔ تاریخ هندوستان کاملا متفاوت است.

بسم اللّه الرحمن الرحيم

الحمد لوليّه و نشكر على نعمائه و نسأله التقى و نعتصم بعروته الوثقى و نصلّى على سيّدنا المصطفى و آله أعلام الهدى.

رباعى

يارای زبان کو که ثنای تو کنیم — توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهی‌دستان نیست — جانی که تو داده‌ای فدای تو کنیم

چون انسان را بهین ثمره و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت است، و از این است که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان به تدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته، برخی از روزگار خود را در آن کار به پایان برده‌اند. و بالجمله، تصفّح سیر و اخبار را نسبت به طبقات اَنام ـ علی اختلاف مراتبهم ـ فواید بی‌شمار است، خواست که به ذکر شمّه‌ای از حالات و واقعات ایران زمین و هند و غیره که[1] به رأیةالعین دیده و [از] بعضی از معتبرین اصدقا به سمع رسیده به خاطر مانده بپردازد، و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و[2] آرایش عبارت، مورث ملال خرد پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد.

مامول از ناظران آنکه به نظر شفقت و ترحّم نگرند و به طلب مغفرت این محروم کوی سعادت [را] معاونت فرمایند؛ قال اللّه: ﴿ رَبَّنا آتِنا مِنْ لَدُنْکَ رَحْمَةً وَ هَیِّئ لَنا مِنْ أَمْرِنا رَشَداً ﴾[3] و أنا المستمدّ[4] بواهب المواهب، محمّد المدعوّ بعلیّ المتخلّص بحزین.

۱. اصل: و.
۲. اصل: در.
۳. کهف / ۱۰.
۴. اصل: المتعمد.

حادثات اصفهان و استیلای افاغنه

احوال روز شعبده‌باز اینکه طایفهٔ افغان غلزه[1] که کمینهٔ رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند، میرویس نامی رئیس آن معدود بود. در شکارگاه قریه شیخ به خدعه و تمهید، شاهنواز خان امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بر آن قلعه استیلا یافته خزاین موفوره به دست آورد و افاغنه با او موافقت کردند. و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی - تغمّده اللّه بغفرانه - تدارکی که در اطفای نایرهٔ آن فتنه می‌شد منتج حصول مقصود نگشت، و افغان مذکور بر آن قلعه استیلا داشت تا درگذشت.

بعد از او، پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و به نواحی خود دست تطاول دراز کرد. گاهی بساط سلطنت در آن مملکت می‌گسترد و گاهی عرایض نیاز به درگاه سلطانی می‌فرستاد. چون قرنها بود که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیوی در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته، مستعدّ آسیب عین الکمال بود، [پادشاه و] امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب به یکصد سال شمشیر [ایشان] از نیام بر نیامده بود دغدغهٔ علاج آن فتنه به خاطر نمی‌گذشت، تا آنکه محمود مذکور با لشکری موفور به ممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان شد؛ و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائه بعد الف بود.

چون قریب به دارالسلطنه[2] مذکور رسید، اعتمادالدوله باجمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مأمور به دفع او گردید[ند].

و این هم از اسباب اجرای تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت و نفاق، رأی دو تن از ایشان را با هم اتّفاق نباشد، امیر و سردار شوند.

القصّه: در نواحی شهر تلاقی شد و افغان غالب و امرا[3] مغلوب شدند. و اکثر[4] رعایای

---

۱. اصل : قلزه.
۲. اصل : دارالسلطنت.
۳. اصل: امرای.
۴. اصل : اکثری.

قرای قریبه[1] مکانهای خود را انداخته با عیال به شهر درآمده، خلقی که هرگز خیال این گونه حادثه نکرده بودند به هم برآمدند؛ و چون چشم همگی بر امرای بی‌تدبیر بود، عامّه را مجال چارهٔ کفایت خصم از خود نماند. محمود با لشکر خود [بر] در شهر آمده به عمارات فرح‌آباد که آن هم شهری و قلعه اساس بود مقام گرفت، و آنچه از ضروریات می‌خواست از دهات معمور قریبه به خود که بی‌صاحب افتاده بود به لشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیرهٔ چندین ساله شد، و آنچه نمی‌خواست تمامی را سوخته نابود ساخت.

من چون به دیدهٔ بصیرت در مآل آن حال نگریستم، وصیّت پدر به یاد آمدن گرفت؛ و آن، این است که صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد، مرا طلبید و گفت که در اصفهان اگر توانی زیاده توقّف مکن، شاید که از ما کسی باقی ماند. و این سخن را فقیر درنیافتم تا بعد از چند سال که این فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد، و تا دو سه ماه بیرون رفتن به سهولت میسّر نمی‌شد. و در آن هنگام صلاح در حرکت پادشاه بود، چه مجال مقاومت با خصم نمانده بود و مقدور بود که خود با منسوبان و امرآه و خزاین آنچه خواهد بود به طرفی نهضت کند. تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرّف او بود، اگر از آن مخمصه بیرون رفتی سرداران و لشکرهای متفرّقه کلّ مملکت به او پیوستندی و چاره کار توانستی کرد. و الحقّ، تدبیر در آن وقت منحصر در این بود.

من این معنی را به یک دو کس از محرمان او فهمانیدم و تحریص [کردم] که زاین رأی درنگذرند و استخلاص اصفهان نیز در این صورت بود، چه بعد از رفتن بادسده خصم را بر سر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود و به فکر کار خود می‌افتاد و عرصهٔ شهر او را به هر عنوان از سر خود وا می‌کردند، و وی ناچار شدی و [همه] ساله مانده و به مرور ایّام و سعی موفوره گشاده بود به مقرّ دولت خود باز می‌گردید. [و] مانده[2] جنگهای سلطانی می‌شد[3]. به هر صورت تدبیر سودمند بود و آن همه خلق بی‌شمار

۱. اصل: قریهه. ۲. اصل: آمده ۳. اصل: شود.

بسختی تلف نمی‌شدند. امّا موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه آنچه نشد، شد. و چه نیکوست در این [مقام]کلام ابوالقاسم فردوسی (نظم):

زمین هست آماجگاه زمان — نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون درآید براند حذر — قدر چون درآید ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چنین است کردار چرخ بلند — به دستی کلاه و به دستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — به خمّ کمندش رباید زگاه
کجا آنکه بر سود تاجش به ابر — کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوب رخ چاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ — کزو بگذرد تیر و پیکان مرگ
هر آن کس که دارد به دل هوش و رای — بسازد همی کار دیگر سرای

مجملاً: بعد از سه چهار ماه، کار محصوران به سختی کشیده، مأکولات در آن مصر اعظم که مشحون [به انبوهی و] ازدحام بیرون از قیاس بود، تنقّص یافت و رفته رفته نایاب شد. و افاغنه به اطراف شهر آگاه شده در هر فرسنگ و کمتر از جوانب، مکانی استحکام داده و جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران به نوبت در گرد شهر در گردش بودند. و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون می‌رفتند، و افاغنه بر کسی ابقا نمی‌کردند، [و] کمتر کسی جان به سلامت برده باشد. و در شهر چون اغذیه نامناسب به کار می‌رفت، هر روز جماعتی بی‌شمار به اورام[1] و امراض مهلکه مبتلا گشته هلاک می‌شدند. و از فراخ

۱. اصل : باورم.

حوصلگی و جوانمردی سکنهٔ آن شهر، مشاهده شد که قرص نانی به چهار اشرفی رسیده بود، و کسی از غریب[1] و بومی معلوم نمی‌شد که به گرسنگی مرده باشد، و احدی سایل به کف نشده بود، و آن که به جوع بی‌تاب بود حال خود را از آشنایان پوشیده می‌داشت تا کار به جایی رسید که یافت نمی‌شد؛ آن وقت مردم تلف شدند. و آخر چنان شد که اندک مایه مردمی ناتوان[2] و رنجور باقی ماندند. و از هر طبقه آن مقدار هنرمندان و مستعدّان و افاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن خدا داند.

القصّه: و در آخر ایّام محاصره چند کس از نزدیکان و امرا، پادشاه را برداشته به منزل محمود رفته وی را دیدند. و روز دیگر که پانزدهم محرّم الحرام خمس و ثلاثین و مائة بعد الألف بود، محمود به شهر داخل شده در سرای پادشاه نزول نمود و خطبه و سکّه به نام او شده، معدودی که مانده بودند امان یافتند و سلطان فغفور را در گوشه‌ای از منازل خود نشانیده نگهبان گماشتند. و چون در ایّام شدّت محاصره، شاهزاده والاتبار عظیم‌الاقتدار شاه طهماسب را با معدودی از مقرّبان بیرون فرستاد و به دارالسلطنهٔ قزوین رسیده بود، از استماع این خبر بر تخت سلطنت موروث[3] جلوس نمود.

و از جمله حوادث عظیمه که در آن اوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید، حرکت لشکرهای روم بود.

لشکر کشیدن رومیان به تسخیر حدود ایران

مجمل این حادثه آن است که سلطان[4] روم با وجود یکصد ساله صلح دستور که مؤکّد به غلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یک‌جهتی با سلاطین سلسله علیّهٔ صفویه، در آن هنگام که اختلالی چنان به دولت و مملکت ایشان راه یافته بود و تدارک آن نشده، کم فرصتی و نامرادی و بی‌وفایی را کارفرما شده به عراق و آذربایجان و گرجستان، سه چهار سردار عظیم الإقتدار با لشکری که دست مکنتش بدان می‌رسید به داعیهٔ تسخیر کسیل

۱. اصل : غربت. ۲. اصل : و ناتوان. ۳. اصل : معدوت. ۴. اصل : سلطام.

نموده از جمله [به] تسخیر حدود عراق حسن پاشای[1] حاکم بغداد و به حدود آذربایجان عبداللّه پاشای[2] وزیر نامزد شده بود.

نزول سپاه روم به کرمانشاهان

حسن پاشای[3] مذکور با صد هزار کس افزون به سر حد عراق درآمده بر بلده کرمانشاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت. پسرش احمد پاشا[4] که از شجاعان بود، به جای پدر منصوب شد و به تسخیر آن حدود کوشش گرفت.

ذکر شمّه‌ای از احوال پادشاه و آشوب ممالک ایران

پادشاه عالی جاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب بعد از جلوس به سلطنت از حادثهٔ اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده [و] محزون بود، یکی از امرای جاهل به خیال آنکه او را از اندوه و غصّه باز دارد به اسباب عیش و طرب دلالت کرد و به اندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو [و] لعب [است به] آن شیوه از حدّ اعتدال درگذشت و خرد دوربین این مضمون می‌سرایید (رباعی):

شاها ز می گران چه برخواهد خاست
وز مستی بیکران چه بر[5] خواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه برخواهد خاست[6]

۱، ۲، ۳ و ۴. اصل : پادشاهی.
۵. اصل : « بر » ندارد.
۶. اصل : در این مصرع و دو مصرع بیت اوّل « خواست » آمده است.

ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران به آذربایجان و محاربات پادشاه با ایشان

و در این حال، پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افاغنه داشت. رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته، به راندن[1] ایشان از آن حدود مشغول شد. و لشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه که در تهوّر و مردانگی آیتی بود، با لشکر روم مکرّر مصافهای سخت روی داده گاهی غالب و گاهی مغلوب می‌شدند. و رومیان بنابر عدّت بی‌شمار و سامان موفور و رسیدن مدد | و | معاون، ایستادگی داشتند و خزانه‌ها بر سر آن کار گذاشتند و هر وهنی که به ایشان می‌رسید و هر قدر که از ایشان کشته می‌شد، در جنب آن مایه کثرت بی‌قیاس معلوم نبود. و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود و مملکت را به یک بار فروگرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند، در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسم است از هر گوشه و کنار سر به طغیان و زیاده‌روی برآورده شورش انگیزی داشتند، لشکر قزلباش و مردان کار و مدبّران باهوش و رای، در لجّهٔ اضطراب افتاده و هر کس در هر جا به فکر کار خود فرو رفته، به صیانت مال و حفظ ناموس درماندند و مجال امداد و اتفاق دیگری میسّر نیامد.

جلوس ملک محمودخان به سلطنت خراسان

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنهٔ بزرگ بر کنار بود، به سبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افاغنه ابدالی از دارالسلطنهٔ هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس به هم برآمد و سکنهٔ آن مملکت در فتار آشوب کشش و کوشش عام شد. و در ممالک طبرستان و گیلان علّت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بی‌حساب درگذشتند.

۱. اصل : برآمدن.

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلانیان

و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده، بر اکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند. و در آن اوان هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شدند که در ممالک ایران داعیه[1] پادشاهی و سروری داشتند، سوای غارتگران. پادشاه صفوی نژاد در این حوادث هایله[2] دست و پای می‌زد، و بر سرِ هر یک از دشمنان قوی به قدر مقدور لشکری می‌فرستاد که زیاده خصم را مجال تعدّی ندهند، و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند.

آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در این فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند، آسایش یافته به تسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از فارس پرداخته توسّعی در ملک ایشان پدید آمد. و جمعی از تبهکاران طوعاً و کرهاً به ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته، قوانین سلطنت[3] و جهانداری و راه‌ورسم معیشت دنیاداری تعلیم نموده تقلید قزلباش پیش گرفتند، لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایهٔ جمعیتی دست می‌داد، از بیم ناگهان به قتل عام می‌پرداختند و این معامله در اصفهان بکرّات واقع شده. و از دنائت به کسی چیزی نمی‌گذاشتند و آن مایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصوّر آن عاجز است.

و مردم را هیچ گونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود، و رعیت به جان رسیده گاهی به قتال ایشان کمر می‌بستند. دارالسلطنه[4] قزوین را [که] به تصرّف آورده بودند، روزی عوام و مردم بازار به هم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کم و بیش

---

۱. اصل : داعیه داعیه.
۲. اصل : حایله.
۳. اصل : سلطنه.
۴. اصل : دار سلطنت.

بکشتند و شهر به ضبط خود آوردند. پس از چندی، باز لشکری بر سر آن کشیده به عهد و پیمان متصرّف شدند. و همچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه |را| با حاکم و سرداری از ایشان که وارد شده به جایی می‌رفت در میان گرفتند[1] و در یک روز سه هزار تن بکشتند.

و از غرایب اینکه بعض دهات حقیره که هر نوع ذخیرهٔ آذوقه داشتند، در مدّت هفت سال که استیلای افاغنه بود حصار نا استوار خود را حراست نموده جز صفیر[2] تفنگ از ایشان به افاغنه نرسیده، و چندانکه در تسخیر آن قریه‌ها در آن مدّت مدید کوشیدند سود نداشت، و ایشان پیوسته در تک | و | تاز بودند؛ و با وجود غلبه، گاهی از بیم و هراس از دستبرد رعیت و سپاه آرامی نیافتند، و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت.

مقتول[3] شدن پادشاهزادگان

محمود عاقبت نامحمود پس از دو سال از سلطنت اتّفاقیه به قتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد، و سی و نُه نفر صغیر و کبیر سیّد بی‌گناه را به قتل رسانید.

دیوانه شدن نامحمود و مردن وی

و از غرایب اینکه در همان شب، حال بر وی بگشته و دیوانه شد، و دستهای خود را خاییدن گرفت، و کثافت[4] خود را خوردی، و به هر کس دشنام دادی و یاوه گفتی، و در این حال بمرد.

۱. اصل : می‌گرفتند.
۲. اصل : سفیر.
۳. اصل : مقبول.
۴. اصل : کسافت.

جلوس اشرف افغان بر تخت سلطنت اصفهان

اشرف نامی از ایشان به جای او نشست، و به شجاعت و تدبیر موصوف بود. از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعی را به ملازمت گرفت، و سپاهی موفور آراسته فراهم آورده، و اکثر فارس را مسخّر ساخت، و در کار او رونقی عظیم پدید آمد.

جنگ احمد پاشا[1] با افغان و هزیمت رومیان

احمد پاشا[2] سردار روم با لشکر عظیم بر سر او آمده، در نواحی قصبهٔ انجدان مصاف دادند. اوّل به ضرب توپخانهٔ رومیان شکست در افاغنه افتاد، و از[3] جای خود عقب برنشستند. چون شام شد، اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته، به آیین قزلباش از هر سو ولولهٔ رعد آوای کرنا و کوس در افکنده بر سپاه روم راند. [احمد] پاشا[4] و رومیان به هزیمت رفتند و آخر در میان مصالحه شد.

مقتول شدن سلطان فغفور

پس اشرف مذکور، سلطان فغفور شاه حسین را در اصفهان به قتل رسانید. نعش او را به دارالمؤمنین قم [فرستاده] دفن کردند. و به اقتدار بود، تا از پادشاه عالی جاه شاه‌طهماسب منهزم و مستأصل گردید؛ و ذکر آن بیاید.

احاطهٔ رومیان دارالسلطنهٔ[5] همدان [را]

و رومیه به محاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبرهٔ عراق است، پرداختند. و در آن وقت، حاکمی و لشکری در آن شهر نبود. سکنه و عوام شهر به مدافعه برخاستند و مدّت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند. و چندانکه سردار ایشان را به اطاعت خواندند، در نگرفت. رومیه که از صد هزار فزون

---

۱ و ۲. اصل : پادشاه.

۳. اصل : در.

۴. اصل : پادشاه.

۵. اصل : دارالسلطنت.

بودند در قلعه‌گیری شهرهٔ جهان، در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف حصار را به آتش باروت فرو ریخته به شهر درآمدند و قتل بنیاد کردند. و مردم شهر نیز دست به اسلحه که داشتند برده از هر سو رو به ایشان نهادند. چون کار از دست رفته بود، بر آن کوشش فایده مترتّب نمی‌شد همگی در مبارزت[1] به قتل رسیدند.

افراط قتل رومی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی [مردم] آنجا از مشهورات و نوادر روزگار است. تا سه روز این هنگامه در شهر بر پا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند، مگر اندک مایه مردمی که امان یافته به اطراف رفتند. و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده بودند، و حساب مقتولین آن قضیه را علّام الغیوب داند. آن مقدار مشاهیر سادات و افاضل و اعیان به قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا به سائر الناس چه رسد.

بالجمله: از استماع قضیهٔ هایله همدان، اضطراب به حال سکنهٔ آن حدود بلکه تمامی بر روی زمین رفته مرده خرّم‌آباد هم ـ که من در آنجا بوده ـ متفرّق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت. چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قصبهٔ همدان درگذشتند، عیال ایشان در زمرهٔ[2] گرفتاران بودند.

روانه شدن راقم به همدان

مر غم رفتن به آن دیار و استعلام حال و استخلاص گرفتاران به قدر طاقت و توان جزم شده به صوب همدان روان شدم، و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بود ند هفتاد سوار بودیم. طرق و مسالک جهان پرفتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت. در یک دو منزل دچار[3] عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و [illegible] صعب کشیده، حقّ تعالی نجات داده به همدان رسیدیم. جمعی از معارف بلدهٔ کرمانشاهان و غیره که ناچار همراه پاشا[4] و عساکر روم بودند و سابقهٔ معرفت داشتند، متّفق شدند و در

۱. اصل : مبازرت. ۲. اصل : ذمره. ۳. اصل : دوچار. ۴. اصل : پادشاه.

فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی به هر وسیله مستخلص شده به مأمنی رسیدند. در آن حال، بر من مشقّتی و اندوهی و بلیّه‌ای گذشت که خدای داند. و در شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده بود، مجال عبور نبود. و اکثر مواضع به نظر آمد که در آن حادثه همدانیان چون سرکوچه‌ها بر رومیان گرفته مدافعه می‌کرده‌اند و چندانکه کشته می‌شده‌اند، دیگران به جای ایشان به مقاتله می‌استاده‌اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بود.

استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا بر ایشان

بعد از چندی بر کلّ قلمرو علیشکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی استیلا داشتند و همه را به کوشش و کشش به تصرّف درآورده بودند، و رعیت مطیع نمی‌شد و با رومیه نمی‌آمیختند[1] و ویرانی تمام به آن ممالک رسیده بود. قصبهٔ یزدجرد را که متصرّف شده، حاکمی مستقلّ در آنجا داشتند. روزی اوباش و مردم بازار بشوریده بر رومیان هجوم آوردند چهار هزار کس افزون از ایشان بکشتند و آخر پنج هزار تومان به احمد پاشای[2] سردار جریمه داده، اطاعت کردند.

محاربات سبحان وردی خان با رومیان

و از امرای قزلباش سبحان وردی خان بن ابوالقاسم حاکم سابق همدان که در آن وقت منصبی و سپاهی نداشت، مردم متفرّقه [را] فراهم آورده در آن نواحی با رومیه در ستیز و آویز بود، از سیصد مصاف فزون با رومیان داد و هر دفعه انبوه جمعی بکشت. و چون سردار با لشکری بیکران روی به وی آوردی خود [را] به کناری کشیدی. و الحقّ در آن مدّت با عدم مکنت [داد مردی و] مردانگی بداد و آن لشکر بی‌حدّ و کران را مدام[3] بی‌آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار و سختی تک و تاز به ستوه آمده افسرده شد.

---

۱. اصل : نمی‌انگیختند.
۲. اصل : پادشاه.
۳. اصل: بدام.

رومیان او را به عهد و پیمان نزد خود آورده، اوّل اعزاز کردند و آخر بکشتند. من از ابراهیم آقای و دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که می‌گفت : بیست و دو هزار کس از لشکر [روم] در محاربات سبحان وردی خان به قتل رسیده‌اند. و الحقّ اگر مجال تفصیل [احوالش] و تدبیرات و صولت و همّت و تهوّر او در این عجاله بودی، ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در[1] روزگار ناسخ داستان[2] رستم [و] اسفندیار شدی. مجملاً در این طوفان حادثات، آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان [باز] نمود.

تسخیر [تبریز] و مقاتلهٔ رومیان و تبریزیان

عبدالله پاشا[3] به اکثر آذربایجان مستولی شده، دارالسلطنهٔ تبریز هم به حالت همدان شده بود. تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان به شهر ریختند، شمشیرها آخته[4] تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان به تنگ آمده بودند[5]، ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال و مال آنچه توانید برداشته به سلامت از شهر بیرون روید. قریب به پنج هزار کس که [از] تمامی خلق بی‌شمار آن شهر مانده بودند[6]، به دستی شمشیر و به دستی[7] دست عیال خود گرفته از آن سپاه روم بیرون رفتند. و آن گونه مردی و تهوّری از عوام شهر در[8] روزگار، کمتر واقع شده باشد.

تتمّهٔ احوال پادشاه طهماسب

اکنون مجمل احوال پادشاه عالی‌جاه طهماسب به جهت ارتباط کلام نگاشته‌ام. در

۱. اصل : و.
۲. اصل : پاسخ دستان.
۳. اصل : پادشاه.
۴. اصل : انداخته.
۵. اصل : بود.
۶. اصل : بود.
۷. اصل : و دوستی.
۸. اصل : و.

مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز به ستوه آمده، بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند. و رومیه بر آن مملکت و ممالک شیروان و گرجستان مستولی شده عرصه بر وی تنگ شد. ناچار دست از آن حدود کوتاه کرد، به خیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع[1] شود، با لشکری که داشت به بلدهٔ طهران ری در درآمد.

محاربهٔ لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن

اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعدّ محاربه بود، در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داد و غالب آمد. و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود، در آن معرکه گرفتار شده و آخر نجات یافت.

نهضت پادشاه به مازندران

چون دیگر استعداد محاربه نبود، پادشاه به مازندران رفت که فکری اندیشد. و افاغنه تا سرحدّ خراسان مالک شدند. در مازندران چون وبا شیوع داشت، بسیاری از[2] عساکر پادشاهی به آن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند. پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیهٔ جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نموده.

نهضت پادشاه به مازندران و به خراسان و تسخیر آن

و خود با معدودی عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده، فوجی از جماعت قاجار استرآباد به رکاب پیوسته به آن ممالک درآمد. و مملکت خراسان در آن وقت به سه قسمت انقسام[3] یافته بود : قندهار و توابع در تصرّف افاغنهٔ غلزه[4]، و دارالسلطنهٔ هرات و ملحقات در ید افاغنهٔ ابدالی، و باقی خراسان در تصرّف ملک

---

۱. اصل: انزاع. ۲. اصل : در. ۳. اصل : افغام. ۴. اصل : فلزه.

محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب خطبه و سکهٔ شده، در مشهد طوس[1] اقامت داشت، و لشکری جرّار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود، و نسبت وی به سلاطین صفاریه می‌پیوندد[2]؛ و توقّع آن بود که شاید حقوق چندین سالهٔ چاکری و نمک پروزدگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته به قدم اعتذار پیش آید.

استقبال ملک محمودخان به موکب پادشاهی به عزم رزم

او خود این توفیق نیافته، به عزم رزم استقبال موکب شاهی تا قلعهٔ اسفراین آمد. چون پادشاه از دلیری او آگاه شد، بی‌توقّف به عزم تلاقی[3] و گوشمال وی، سوار شده ایلغار کرد.

محصور شدن ملک محمودخان

ملک محمودخان از جسارت خود نادم گشته، بسرعتِ تمام به مشهد مقدّس بازگشته، در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت. و پادشاه بر دروازهٔ شهر نزول نموده به محاصره پرداخت. و ملک محمودخان هر روز از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام با لشکر پادشاهی کارزار می‌کرد و چند ماه برین منوال بود. مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پروردهٔ خاندان صفویه بودند، شهرها به تصرّف داده فوج فوج به لشکر پادشاهی آمده، نطاق خدمتکاری و جان سپاری بر میان بستند و کار ملک محمود تنگ شد.

فتح شدن مشهد مقدّس

و آن بلدهٔ فاخره مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید، در حبس بی اطّلاع پادشاه هلاک شد.

۱. اصل : جلوس. ۲. اصل : می‌پیوند. ۳. اصل : تلافی.

نهضت راقم از مازندران به مشهد مقدّس

پادشاه بود در مشهد مقدّس، که از مازندران به استرآباد و از آنجا به مشهد مقدّس رسید، به زیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرّف شدم و اقامت گزیدم. پادشاه از قدردانی و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیه بود، به منزل من آمد و مودّت بسیار کرد؛ و در آن مدّت، او را با افاغنه [ابدالی] و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتّفاق افتاد، ظفر یافت. و در محاصرهٔ مشهد مقدّس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان به اردوی پادشاهی می‌آمدند.

آمدن ندرقلی بیک به اردوی اعظم و رسیدن به امارات[1] و یافتن خطاب طهماسب قلی خان

ندرقلی بیک افشار آمد و وی نیز از آن جمله بود. به اردو آمده رفته رفته مورد التفات شد و به مساعدت طالع، منصب جلیل‌القدر قورچی باشیگری یافت، و به طهماسب قلی خان ملقّب گشت. و با[2] امرا و ارباب مناصب صفهایی نداشت و ایشان را خار راه خود می‌دانست، در شکست کار آنها کوشیدن گرفت. و پادشاه را در اوایل به وی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهمات ملکی به رأی و رویّت وی درآمده، استقلال یافت. و در آن اوان مرا به طرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاد، مثنوی که خرابات نام نهاده گفته و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر در آن کتاب به سلک نظم درآمد و افتتاح آن این است (مثنوی) :

ثناهاست پیر خرابات را — که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی — چو میخانه بخشید سر منزلی
الا ای جهاندار فرخنده خوی — دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک — که خلقی گراید به دین ملوک

---

۱. اصل: عمارات. ۲. اصل : به.

جهاندار باید پسندیده کیش — غم پیروان خور به دنبال خویش
قلاووز راهی بیندیش حال — مبادا که باشی دلیل ضلال
اگر خود ندانی ز داننده پرس — ز روشندلان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش — تن تیرهٔ سفله‌گو خار باش
بپرور دل و عقل[1] مشکل گشای — به دانش پژوهان باهوش و رای
به تدبیر سنجیدگان کار کن — ز مغز خرد سرگران بار کن
سبکسر نیاید به کار ای پسر — که طبل تهی به زبی مغز سر
به روشن روانی برآور دمی — که یک مرد دانا به از عالمی
به هر فرقه در دیر [و] بتخانه‌ای — بود در میان پای بیگانه‌ای
به هر خم که بینی بود درد و صاف — فراخ است پهنای میدان لاف
چو دعوی‌گران را شماری نهی — کند از تو دانندهٔ پهلو تهی
به جایی که باشد رواج خزف — چراگوهر آید برون از صدف
به دعوی میسّر بدی گر هنر — فلاطون شدی لافیِ خیره سر[2]
یکی پند سنجیدگان را بسنج — مده دل ز دنیا به شادی و رنج

۱. اصل : تن عقل.

۲. در اصل ۸ سطر بیاض است. احتمالاً ابیات ذیل ادامهٔ آن می‌باشد. ر.ک : دیوان حزین، تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار، ص ۷۶۱ :

فرومایه‌ای گر بدزدد دو حرف — نگردد هماورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند — عیان است پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک — چو خواهی نماند پس پرده، شک
بگیر ای نکو رای عبرت سگال — عیار حریفان به خوی و خصال
به صورت همه آدمی پیکرند — به سیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمیزاده است — بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو — چه معنی دهد، صورت رنگ و ریو
حذر زین دغل‌سیرتان دغا — وزین جو فروشان گندم نما

تو را خانه در عالم دیگر است / سرای تو بیرون از این ششدر است
چو شیران سر آور به یک گونه رنگ / بهل مکر روباه و خشم پلنگ
قوی دار دل را و همّت بلند / به همّت توان گشت فیروزمند
به کاری که در وسع کوشنده نیست / همانا میان بستن از ابلهی‌ست
ترش رو ز پند سخنگو مکن / نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فروزنده بخت / که با دوست نرم است و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن / که سنگ درشت است نشتر شکن
مجو راحت از برگ و ساز طرب / تن آسایی خلق یزدان طلب
چه رونق بماند در آن مرز و بوم / که بازو گشاید تبهکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار / درختی که خار است بارش مکار
به دیوان شاهنشه بی‌همال / ز بیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزا می‌دهد / تو چون داد ندهی، خدا می‌دهد
به ملک تو هر جا که بیداد رفت / بپود از تو، چون از میان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش / ز آه ضعیفان حذرناک باش
شبانی که نازد به چنگال گرگ / زبون است سودش زیانش سترگ
نپیچی به لذّات نفس دژم / چه لذّت فزونتر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند به جا نام نیک / خنک آن که جوید سرانجام نیک
به غفلت مپاور سر ایّام را / فریبا مشو دانه و دام را
چه شد فرّ و دیهیم گردن کشان / که دوران ندارد از ایشان نشان
جهان سروران را چه شد تاج و گنج / که بردند در فکر سامانش رنج
تهیدست رفتند از ملک و مال / فطوبی لمن نال خیر المآل
بر آن دستهای کتان پیرهن / کنون پوست نبود چه جای کفن

ذوق سخن گستری خامهٔ سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت.

لشکر کشیدن اشرف افغان به خراسان و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد به صوب عراق

بالجمله: چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالی جاه اندیشه‌ناک بود، از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکّن و استقلال یافته به دفع او پردازد، پیش از آنکه متعرّض او شوند، اشرف مذکور با شوکت و لشکری موفور رو به خراسان آورد.

مصاف دادن پادشاه عالی جاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان

پادشاه و طهماسب قلی خان و امرا به تعجیل موفور با سپاهی که مقدور بود از مشهد به عزم رزم او حرکت کردند. و این قضیه در شهر صفر اثنی و اربعین و مائه بعد الف بود. و افاغنه در این سال مستأصل شدند. و پادشاه در رفاقت من ساعی شده، جمعی از مقرّبان را نزد من فرستاد کوشش کردند. ناچار من نیز در منزل اوّل رفاقت کرده چون پادشاه در رفاقت به بلدهٔ بسطام رسید، فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه به عزم دستبرد آمدند. پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند.

القصّه: روز دیگر بر سر آب مشهور به « مهمان دوست » که داخل زمین خراسان است براند. تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه به قدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف‌آرا گشته، پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکهٔ گیر و دار گرم ساخته جنگ سلطانی درپیوست. تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه، در آن روز داد مهارت داده پیشقدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفع از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختن آورده به هر کس که رسیدند به خاک افکندند، و تا ظهر هنگام کارزار گرم بود.

القصّه: از صدمات لشکر شاهی، افاغنه را پای تمکین از جای برفت؛ و چندان که

تلاش کردند، به جایی[1] نرسید. صفوف ایشان به هم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد. و اشرف افغان مذکور و سرداران ایشان روی از معرکه تافته به هزیمت رفتند. و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعدّ کارزار شوند، صورت نبست به تعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند. و پادشاه به دامغان نزول نموده، من به باغی که متّصل به آن میدان بود، آرام گرفتم. چون تمام سپاه قزلباش بگذشت، سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم و نظارهٔ مقتولان به دیدهٔ عبرت کردم، چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار، ندیده بودند. و در معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند، کسی ضایع نشد. بعد از فتح و ظفر، طهماسب قلی‌خان صلاح در معاودت به مشهد مقدّس دید که تدارک شایسته دیده، سال دیگر به دفع افاغنه پردازند.

نهضت رایات منصوره به صوب اصفهان

و پادشاه راضی نشد و عازم اصفهان گشتند. و در شهر هر کس از لشکر و حکّام افاغنه بود، راه فرار به اصفهان پیش گرفت. اهالی شهر به هزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکرگزاری به کیوان رسانیدند، و از هر طرف فوجی به لشکر ظفر اثر می‌پیوست.

رسیدن افاغنه به اصفهان و استعداد محاربه

و[2] اشراف از خوف و هراس، مردم اصفهان را از شهر خارج نموده به دهات متفرّق ساخت، و از اطراف[3] سپاه خود را جمع نموده به تدارک توپخانه پرداخت، و چون با رومیان صلح کرده بود[4]، ایشان جمعی توپچیان به معاونت او فرستاده.

---

۱. اصل : جای. ۲. اصل : + چون. ۳. اصل : طرف. ۴. اصل: + از.

مصاف دادن پادشاه کرّت دیگر با اشرف در نواحی اصفهان و انکسار ایشان

چون پادشاه به نواحی اصفهان رسید، افاغنه با لشکری آراسته و توپخانهٔ عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند. لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی اوّل بر سر توپخانهٔ ایشان هجوم آورده، رومیان را بکشتند و توپخانه بگرفتند. پس از کشش و کوشش بسیار، باز شکست در افاغنه افتاده و مقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته، از آن سرها منارهٔ عالی برافراشتند.

فتح دارالسلطنهٔ[1] اصفهان و گریختن افاغنه به شیراز

و اشرف و افاغنه شکست خورده و بدحال به اصفهان درآمده، آنچه داشتند و توانستند از خزاین و اموال بر بسته همگی به مملکت فارس که در تصرّف ایشان بود به اضطراب روانه شدند. اجامر[2] ایشان که فرصت داشتند، دست به غارت بازارها که خالی بود انداخته، درهم شکسته، و هر که را در شهر و خارج از شهر جریده یافتند، به قتل درآورند.

و بالجمله: بعد از چند روز، پادشاه و قزلباش به شهر درآمدند و مردم از نواحی به شهر درآمده، هر کسی به تعمیر حال خود پرداخت، [و] پادشاه به منزل عالیهٔ خود قرار گرفت.

تعاقب لشکر قزلباش، افاغنه را به سرداری طهماسب قلی‌خان

طهماسب قلی‌خان ارادهٔ معاودت به خراسان کرد و بعد از الحاح جمیع مطالبی که داشت، به تعاقب افاغنه مأمور شد. و در آن وقت، راه شیراز که سرد سیر سخت است پر برف [و] عبور دشوار بود. خان معظّم که در لشکرکشی و سپهداری یگانهٔ روزگار است، لشکر به شیراز کشید.

---

۱. اصل : دارالسلطنت.

۲. اصل : اجامره.

محاربهٔ خان معظّم با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان

اشرف و افاغنه که به شیراز درآمده بودند، باز لشکرها فراهم آورده، اجامر[1] الوسات آن حدود را صلای زر و انعام درداده، جماعتی به اکراه و طمع مال به ایشان پیوسته مستعدّ محاربه بودند. چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه به ازدحامی[2] تمام روی به ایشان آوردند و کوشبشهای سخت کرده تا چند روز هنگامهٔ کارزار گرم بود. و الحقّ، سپاه قزلباش در آن مصاف، داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول و بقیّة السیف به هزیمت رفتند. و در آن واقعه، خانه‌های شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را به غارت برده بودند. و جماعتی از رؤسای افاغنه زنده دستگیر شده، به سیاست رسیدند و از آن جمله بود میانجی[3] پیر و مرشد محمود و ملا زعفران[4] و امثال ذلک از آن جانوران. بالجمله، بعد از فتح و ظفر، خان معظّم به شیراز درآمده به تسکین آن مردم و به تنسیق آن ملک پرداخت.

گریختن اشرف افغان به‌سمت لار

اشرف و بقیّة السیف که هنوز به بیست و دو هزار کس افزون بودند، هراسان به حال تباه، راه خطّهٔ لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش، لحظه‌ای از ایوار و شبگیر نمی‌آسودند. اکثر اسبان ایشان در راه مانده تلف شده در هر مرحله جماعتی از پیران[5] و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می‌شدند خود کشته می‌انداختند، چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار کشتگان ریخته بود. و چون آوازهٔ [فرار] ایشان منتشر شده بود، رعایای جمیع دهات و نواحی اگر هم ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده، بر روی لشکر[ی] به آن عظمت ایستاده ایشان را می‌راندند و از بیم، مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسی درآویزند، و در آن راه قرصی نان به دست ایشان نیفتاد[6] و به گوشت اسپان و الاغان

---

۱. اصل : اجامره.
۲. اصل : ازدهامی.
۳. اصل : میاحی.
۴. اصل : ذعفران.
۵ اصل : پیرون.
۶ اصل : بیفتاد.

معاش می‌کردند، و خلقی با وجود زر و جواهر به گرسنگی بمردند.

رسیدن اشرف و بقیّة السیف افاغنه به بلدهٔ لار

القصّه: به لار رسیده چون قلعه آن شهره جهان است، اشرف مذکور را به خاطر رسید که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد.

کشته شدن برادر اشرف به دست رعایا

برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند. چون روانه شد، رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال بردند. و افغانی که کوتوال قلعهٔ لار بود، روزی از قلعه به سلام اشرف به زیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت.

انتزاع لاریان قلعهٔ لار را از افاغنه

محبوسان از رفتن او آگاه شده، از مکان خود برآمدند و چهل کس از افاغنه را که در قلعه مانده بودند، به شمشیر ایشان کشته قلعه را در بستند و چند قبضه شمشیر و تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته به حراست چنان [قلعه] پرداخته از بروج فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند. و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند، بزودی میسّر نیست، اشرف چندانکه به تهدید و نوید خواست که ایشان را هم رام خود سازد در نگرفت. و نُه روز در لار اقامت نموده، و هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته به امید رسیدن به مأمنی بیرون می‌رفتند، و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمی‌داشتند.

پراکندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف به صوب قندهار

اشرف چون پراکندگی خود بدید و هراس بی‌قیاس بر وی استیلا یافته، راه فرار به قندهار پیش گرفت، و در آن گرمیسر، هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می‌گرفتند. و رعایا[1] را با ایشان همان معامله بود. و جمعی که به دریا و کشتی رسیدند، سفاین ایشان به تقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه به دریا فرو رفتند و معدودی از ایشان به سواحل لحسا و عمّان و نواحی سند افتادند. شیخ بنی خالد که صاحب لحسا و عمّان است، ایشان را گرفته امر به قتل نمود. پس از عجز و لابه، از خونشان درگذشت لباس و یراقشان بستد و عریان به بیابان سر داد. و پس از [آن]که من به سواحل عمّان رسیدم، یک پسر و برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود، به شهر مسقط بدیدم. هر دو مشکی بر دوش گرفته آب به خانه می‌بردند. ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم ـ و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود ـ گفتند: به مزدوری کار گل می‌کند. و او را هم نزد من آوردند و احوالات پرسیدم.

القصّه: چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هرگریوه رعایا و مردم اطراف، خود را بر او زده، جمعی مقتول نموده، اموال می‌بردند تا آنکه مال و سپاه او به انجام رسید و خود چنان به سرعت می‌راند.

به قتل رسیدن اشرف افغان

پسر عبدالله بروهی بلوچ وی را در آن حدود با دو کس یافته به قتل مبادرت نمود، و سرش را با قطعهٔ الماس گران بها که بر بازو[ی] او یافته بود، نزد شاه طهماسب فرستاد. پادشاه عالی جاه آن الماس را بفرستاد، بازپس دادند.

---

۱. اصل : رعا.

توجّه نمودن خان معظّم به همدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان

طهماسب قلی خان از فارس حرکت نمود و از راه عربستان و لرستان به قلمرو علیشکر درآمده با پاشای[1] همدان و لشکریان روم مصاف داده ظفر یافت، و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخّر و مصفّا ساخت و بقیّة السیف رومیان به بغداد گریختند. و در آن وقت بر امور کلّی و جزئی[2] تمام ممالک محروسه مسلّط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود، و از زیاده‌روی و استیلای وی ملالت و افسردگی داشت. و من در این زمان در اصفهان از طهران آمدم، و آن شهر معظّم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب یافتم، و شش ماه در اصفهان اقامت نموده، پادشاه را سخنان سودمند گفتم و به چیزی چند که در ظاهر باعث بقای[3] ملک و دولت بود بارها دلالت کردم، امّا با تقدیر موافق نیفتاد.

لشکر کشیدن خان به آذربایجان و فتح دارالسلطنهٔ[4] تبریز و انهزام رومیان

طهماسب قلی خان به آذربایجان رفت و دارالسلطنهٔ[5] تبریز را مستخلص کرده با رومیه مصافهای سخت داد و ایشان را در هم شکست. و از مملکت آذربایجان آنچه این طرف آب ارس بود به تصرّف درآورد به هرجا حکّام گماشت، و آن طرف شطّ مذکور را مزاحم[6] نشده به امرای روم که در آن سرحدّ بودند سخن مصالحه در میان آورد.

روانه شدن خان معظّم از آذربایجان به خراسان

چون در آن اوقات در خراسان به سبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود، عنان توجّه به صوب خراسان معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعهٔ هرات رفته، افاغنه را محصور ساخت.

۱. اصل : پادشاهی. ۲. اصل : جزوی. ۳. اصل : بقایای. ۴ و ۵. اصل : دارالسطنت.
۶. اصل : مزاهم.

و چون در قصبهٔ درگزین[۱] از بقاع[۲] همدان جمعی که در روزگار افاغنه به ایشان یار شده فتنه بر پا کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیهٔ خودسری داشت، قلعه استوار نمودند، پادشاه به عزم دفع فتنه ایشان و استخلاص بقیهٔ آذربایجان، از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت. در آن وقت مرا حالت و سامان آن سفر نمانده بود، پهلو تهی نموده از اصفهان به صوب شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر به سر برم تا چه پیش آید. چون به شیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم. از آنجا به گرمسیرات فارس روان شدم و به بلدهٔ لار درآمدم. در آن حدود هم استقامتی نبود. مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی در آن چند ساله ایّام فترت، همه از هم[۳] ریخته و پادشاه صاحب اقتدار با تدبیر و رای بایست تا مدّتی به احوال هر قصبه و قریه و محالی پردازد و به صعوبت تمام ملک را به اصلاح آورد؛ و این خود در آن مدّت قلیله نشده بود. از مقتضای فلکیه در این ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد، در همهٔ روی زمین در میان نیست. و در[۴] حال هر یک سلاطین و رؤسا و فرماندهان آفاق چندانکه اندیشه رفت، از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه‌تر و ناهنجارتر یافتیم، مگر بعضی فرماندهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طریق معاش و ضبط اوضاع خویش استوارند.

اکنون خامهٔ سخن طراز بقیّهٔ احوال پادشاه به تقریب ارتباط کلام می‌نگارد. پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیهٔ درگزین محاربات نموده قلعهٔ ایشان را منهدم و بقیّة السیف را منقاد ساخت، روی به آذربایجان نهاد و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعدّ کارزار شدند، و در نواحی بلدهٔ ایروان[۵] تلاقی[۶] فریقین رو داده پادشاه به ظفر اختصاص یافت. و از حاضران معرکه شنیدم که نُه‌هزار کس از رومیه در آن معرکه به قتل رسید، و غنیمت فراوان به دست قزلباش افتاد؛ و الحق فتح نمایانی بود.

---

۱. اصل : درکربن. ۲. اصل : ارتفاع. ۳. اصل : مردم. ۴. اصل: ◦ بر.
۵. اصل : ایران. ۶. اصل: ◦ و.

محصور ساختن قلعهٔ ایروان[1]

و رومیان که در قلعهٔ ایروان بودند، متحصّن شده پادشاه به محاصره پرداخت و اضطراب در ممالک روم افتاد. اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده، احمد پاشای[2] بغداد را با لشکر موفور به صوب عراق فرستادند تا به این وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصرهٔ ایروان گیرند؛ و چنان شد. چون خبر وصول لشکر روم به عراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکتی خالی بود به پادشاه رسید، دست از محاصرهٔ ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهمّ دانستند و رو به عراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب به هم فرود آمدند.

محاربهٔ پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش

و احمد پاشای[3] مذکور به حیله‌سازی مکرّر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت در میان آورد. فی‌الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی غافل شدند و چنان سخنان مصالحه در میان بود. امّا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت بزرگ و دست و گریبان فرود آمده بودند، از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی به میان درآمده با هم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست، و رومیان به حصار خرابی که متّصل به صفوف قزلباش بود استوار شده، بنیاد تفنگ انداختن کردند. صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی پراکنده شده راه فرار گشاده یافت. پادشاه هر چند کوشید سود نکرد، و چند کس از امرا به عنانش آویخته او را از معرکه برآوردند.

مصالحهٔ پادشاه با رومیان

و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته به بغداد بازگشتند، و این قدر غلبه را غنیمت شمرده

---

۱. اصل : ایران. ۲. اصل : پادشاهی. ۳. اصل : پادشاهی.

کسان زباندان با التماس صلح و تمهید مصادقت، نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گزارش کردند. پادشاه نیز رضا داده و در میانه[1] مصالحه واقع شد، پادشاه به اصفهان بازگشت؛ و همان روز که من از بندرعبّاسی ارادهٔ سواری جهاز داشتم، مراسلهٔ پادشاه و جمعی از آشنایان رسیده، این حقایق معلوم گردید. از طهماسب قلی خان که در محاصرهٔ هرات بود شنیدم[2] که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتّفاق افتاد. خان معظّم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد.

فتح دارالسلطنهٔ هرات[3] و قتل ابدالی

و پس از محاصره و مجادلهٔ هشت ماهه، شهر را مفتوح و افاغنهٔ[4] ابدالی را قهر و قتل کرده، بقیّة السیف را در سلک سپاه ملازم ساخته به مشهد مقدّس بازگشت. و چند کس از معتمدان و مقرّبان پادشاه [را] طلب داشته، مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا[5] [و] تسخیر بغداد کرده، گفت به خدمت پادشاه،رسیده بعد از رخصت به بغداد روم. مقرّبان[6] به خدمت پادشاه آمده اظهار ارادت و اخلاص‌مندی او، خاطر پادشاه راکه تفرّس داعیهٔ استقلال وی نموده اندیشه‌ناک بود، مطمئن ساختند.

ورود خان معظّم به اصفهان

و خان معظّم با لشکر موفوره به اصفهان آمده به خدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورده، مختار شد و عازم حرکت بود. روزی مقرّبان، ترغیب رفتن پادشاه به منزل وی که یکی از باغهای پادشاهی بود کردند، و پادشاه در خلوت سوار شده به آن باغ رفت. خان مذکور پیاده استقبال نموده به رسم معمول پادشاه را فرود آورده، به مراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده، التماس ماندن آن روز کرد.

---

۱. اصل : رومیان. ۲. اصل : شنید. ۳. اصل : هراه. ۴. اصل: ٭و.
۵ اصل : پادشاه. ۶ اصل : مردمان.

چون پادشاه به استراحت مشغول شد، وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند.

مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عبّاس میرزا

که الحال صلاح آن است که به سبب ضعف طالع، چندی پادشاه ترک سلطنت گفته به گوشه نشیند، و پسرش را به سلطنت برداشته معاملهٔ روم یک سو کنم. چون این معنی ممهّد بود ایشان نیز رضا داده، پادشاه را از این صلاح خبر دادند. وی ناچار به قضا تن در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود، به بارگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکّه به نام او کرده، به شاه عبّاس موسوم شد. و این سانحه تغییر پادشاهی در اوایل سال خمس و اربعین و مائه بعد الف بود.

شاه طهماسب را با جمعی پاسبانان روانهٔ خراسان نمود. یکی از پردگیان سلطنت را [که] خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت، در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود درآورده و آنچه در خزانه و کارخانجات پادشاهی بود، به تصرّف خان معظّم درآمده، بر جمیع ممالک ایران حکّام از خود تعیین نمود، شاه‌عبّاس مذکور را چند کس همراه نموده و به قزوین فرستاد.

مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان معظّم و اطاعت ایشان

جماعت بختیاری سر از این معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند.

نهضت خان معظّم به بغداد [و] شکست یافتن احمد پاشا[1] و محصور شدن بغداد

خان معظّم روانهٔ بغداد شده در راه با لشکری از روم مصاف داده غالب آمد و به بغداد

۱. اصل : پادشاه.

درآمد. احمد پاشای[۱] حاکم دارالسلام با لشکری انبوه از شهر برآمده، درکنار شطّ بغداد مصاف داده و منهزم به قلعه گریخت. خان معظّم با شوکت تمام به محاصره پرداخت و به دجله جِسر محکم بسته هر دو طرف شطّ و قلعه را فروگرفته در تضییق[۲] محصوران کوشید، و توابع و لواحق بغداد همه به تصرّف قزلباش درآمده اکثر لگدکوب حوادث شد؛ و احمد پاشا[۳] در آن قلعه‌داری الحقّ نهایت ثبات و مردانگی و تمکین به کار برده و راه فرار هم[۴] نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود، به هر حال پای بیفشرد. امّا چون سپاه موفور محصور شده [بود] و مدّت محاصره امتداد یافت، در آن شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات مأکول و غیر مأکول حتّی سگ وگربه را می‌خوردند[۵] و کار محصوران به صعوبت تمام کشید.

خروج [محمّد خان]

محمّدخان که از طرف طهماسب قلی خان سردار فارس شده بود، بعد از چندی با خان معظّم دل دگرگون کرد و از خوف خان، سر از اطاعت وی پیچیده و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده، گماشتگان خان معظّم را محبوس داشت [و] دعوی بندگی و اخلاص به شاه طهماسب می‌نمود. وی اگر چه خالی از دلیری نبود، امّا بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت. مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علّیهٔ[۶] صفویه و او لاف ولای ایشان می‌زد، به جانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت.

مجملاً: درکرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظّم از سپاه روم شهرت یافت. و خلاصهٔ آن اینکه چون محاصرهٔ بغداد به یک سال کشید و احمد پاشا[۷] چندان که خواست خان معظّم را به مصالحه راغب سازد صورت نبست، و اولیای دولت عثمانیه چاره‌جو شده در فکر تدارک آن[۸] حادثه بودند.

---

۱. اصل : پادشاهی.
۲. اصل : تضیق.
۳. اصل: پادشاه.
۴. اصل : فراهم.
۵. اصل : می‌خورند.
۶ اصل : غالبه.
۷. اصل : پادشاه.
۸ اصل : آن تدارک.

سرداری توپال پاشا[1] و آمدن عساکر روم به عراق عرب

از اعاظم امرای خود، توپال پاشا[2] نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با[3] آن جماعت کارزارها نموده به شجاعت و رای بلند آوازه بود، سردار عراق عرب نموده با لشکری گران به جنگ خان معظّم روانه نمودند. چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید، خان معظّم جمعی را به حراست اطراف قلعهٔ بغداد گذاشته، خود با لشکر قزلباش رو به او آورد، در استیصال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید. سردار[4] روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود [در] دنبال بود، و مقدّمهٔ آن لشکر بر سر آبی فرود آمده، توپخانهٔ خود را به اسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعدّ کارزار بودند.

جنگ خان معظّم توپال پاشا[5] سردار روم

اوّل صباح خان معظم به ایشان رسیده، جنگ درپیوست. و پس از ساعتی، سردار روم و بقیّهٔ لشکر و حشر به آیین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکر به هم پیوسته درزسید، و هنگامهٔ کارزار سختی گرفت. و در آن بیابان سوای آبی که رومیان آن را فرگرفته بودند، آب نزدیک نبود.

بالجمله: تا هنگام[6] زوال آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم [بود.] آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی، پیادگان[7] و تفنگچیان قزلباش از حرکت بازماندند. خان معظّم به حفر چاهها[8] امر کرد و در آن زمین عمق عظیمی[9] بایست تا آب پدید آید. حال سپاه زبونی گرفت.

۱ و ۲. اصل : پادشاه.
۳. اصل : به.
۴. اصل: سرداران.
۵. اصل : پادشاه.
۶ اصل: + روم.
۷. اصل : پیاده‌گان.
۸. اصل : به هر چاهها.
۹. اصل : عمیق عظمی.

فتح توپال پاشا[1] و اقامت وی [در]کرکویه

رومیان زور آورده، بسیاری از سواران و اسپان قزلباش به زخم تفنگ در غلطید و از آن جمله اسپ خان معظّم بود. القصّه: آن سپاه [را] قوّت مقاومت نمانده بود، منهزم شدند[2] و راه عراق عجم پس گرفتند. کس به بغداد فرستاد، جمعی را که به محاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبید. ایشان نیز هنگام شب کوچیده، روانهٔ عراق عجم شدند. و احمد پاشا[3] از محاصره برآمد مشغول کشیدن اجناس به قلعه و تدارک ذخیره شد. سردار به حوالی قلعه به بغداد آمده، چون در آن حدود آذوقه که وفا به علوفهٔ آن لشکر بیکران کند یافت نمی‌شد، به صوب کرکویه عطف عنان نموده آنجا[4] مقام گرفت.

آمدن لشکر رومیان به حدود کردستان

و فوجی از عساکر خود [را] با چند کس پاشایان[5] معتبر از راه حدود کردستان به عراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده، در آنچه صلاح وقت باشد کوشند؛ و خان معظّم آن لشکر منهزم شده را از پراکندگی مانع آمده، به همدان آمد. و این، در اواسط سال ستّ و اربعین و مائه بعد الف بود. و در آن شهر خزانه از سابق داشت، به انعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته جمعی از سپاه که اطراف داشت طلبیده، در مدّت یک ماه باز لشکری به سامان بیاراست و از حال آن فوج رومیه آگاه شده به عزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد [و] چون بلای ناگهان بر سر آن قوم رسید، معرکه کارزار گرم ساخت.

محاربهٔ خان معظّم با لشکر روم و ظفر یافتن

از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاد. سردار آن با جمعی مقتول و برخی

---

۱. اصل : پادشاه. ۲. اصل : شد. ۳. اصل : پادشاه. ۴. اصل : انجام.
۵. اصل : پادشاه‌یان.

توپخانه و سامان بر جای نهاده، راه فرار پیش گرفتند.

جنگ توپال پاشا[1] و قتل وی

خان معظّم به صوب کرکویه، راند. توپال پاشا[2] نیز از آن شهر برآمده با لشکر بی‌شمار صف آرا شد. و پس از کوشش بسیار، خان معظّم به فتح و ظفر اختصاص یافته، خلقی انبوه از لشکر روم به خاک هلاکت افتادند، و سر توپال پاشا[3] را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد.

فرستادن جسد توپال پاشا[4] به بقعهٔ ابوحنیفه

و تن او را نیز به موجب فرمان پیدا نموده، آن سر و تن را به هم دوخته، به حکم خان معظّم به بغداد برده در مقبرهٔ ابوحنیفه دفن کردند. بقیّة السیف رومیان راه فرار به حال تباه پیش گرفتند. خان معظّم آن حدود را لگدکوب حوادث نموده به بغداد رفت.

محاصرهٔ بغداد به نوبت دوم[5]

و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت. و محمّد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان | و عراق و استخلاص شاه طهماسب درافکنده بود، و گماشتگان خان معظّم که در اصفهان | و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده، طغیان او را به ابلغ وجهی به خان معظّم معروض داشته و آن حادثه را عظیم وامی نمودند. خان مذکور کار بغداد نزدیک به انجام رسانیده، هرسر بی‌قیاس | بر | احمد پاشا[6] و محصوران مستولی شده، اصلاً حالت صبر و سامان قلعه‌داری نداشتند.

۱ و ۲ و ۳. اصل : پادشاه.
۴. اصل : پادشاه.
۵. اصل : دویم.
۶ اصل : پادشاه.

ترک محاصرهٔ بغداد و توجّه به دفع محمّدخان

و در همان اوان قلعه گشاده می‌شد، لیکن سوانح فارس و عراق خان معظّم را بی‌قرار ساخته، زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا[1] سخن مواسا در میان آورد و قول و قرار چند واقع شد. او خود این معنی را هرگز امید نداشت، از نعمتهای عظمی شمرد و خان معظّم به عزم دفع فتنهٔ محمّد خان از بغداد به سرعت برق و باد در حرکت آمده، به بلدهٔ شوشتر رسید؛ و سکنهٔ آن بلده به انقیاد محمّدخان معروف و به هوخواهی وی متّهم بودند. در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار به قتل رسید، بسیاری از اعیان و اهالی آنجاها معروض تیغ پادشاه شدند. و آنچه از خفّت و خواری نهب و غارت و اسر[2] نسبت به ساکنان آن دیار واقع شد، مجال ذکر نیست. و خان معظّم فوجی از لشکر را به جانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت آمد.

جنگ محمّدخان ،

محمّد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت، به عزم رزم نهضت نموده در حدود گیلویه تلاقی دست داد. و محمّدخان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد، نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد. در آن وقت آوازهٔ وصول خان معظّم که از دنبال مقدّمهٔ لشکری خود می آمد، شیوع یافت. لشکریان فارس را دل از جای برفت و شب دررسیده بود، اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته پراکنده شدند. چون صبح شد، چنان کسی با محمّدخان نمانده بود. معدودی از قوم او [و] نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی‌رسید، بر گرد خیمهٔ او باقی بودند.

هزیمت محمّدخان به صوب لار

محمّد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته، به ایلغار به بلدهٔ لار درآمد. و در آنجا یکی

---

۱. اصل : پادشاه. ۲. اصل : ابتر.

از اقوامش را با فوجی به حکومت گذاشته بود، بر آن شد که فوجی از مردم آن گرمسیر فراهم آورده، دیگر باره مستعدّ کارزار شود. و در بندرعبّاسی چند کس از غلامان خان معظّم بودند. در آن وقت چند کس از محمّد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدّی می نمودند. و این، در دوازدهم رمضان المبارک ستّ و اربعین و مائه بعد الف بود.

مجملاً خان معظّم به شیراز رسیده، گماشتگان خود را که به حکم محمّدخان مقیّد بودند رهانیده نوازش نمود. و هر کس از متوسّلان محمّد خان هر جا به دست افتاد، مورد سیاست و بازخواست شده لشکری به دفع محمّد خان به گرمسیرات لار فرستاد. محمّدخان شهر و قلعهٔ لار را گذاشته با فوجی که داشت، به آن حدودی از لار که، عدایای آن شافعیه[1] و در آن وقت معموری و جمعیتی داشتند درآمده به فکر سامان لشکر و تهیّهٔ مدافعه افتاد. آن قوم به خیال باطل از وی هراسان شده آن همه[2] مخالفت و منازعت او را با خان معظّم حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظّم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت نشایسته نداشتند، نموده، محمّد خان مذکور هر چند کوشید، اتّفاق و همراهی از آن قوم ندید و چندان که خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد و به تنهایی از تدبیر کار خود عاجزید، سود نکرد. و لشکر خان معظّم به آن حدود درآمد. آن قوم پراکنده در قلاع و قرای خود متحصّن شدند.

فرار خان محمّد و گرفتاری وی

محمّدخان با معدودی که داشت، راه فرار پیش گرفت شاید که [خود را به] بلوچستان یا قندز[3] برساند. فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته، وی را نزد خان معظّم بردند و بعد از معاتبات درشت و برآوردن چشمهایش[4] به خنجر، مقتول کردند و چون می دانست که به اقبح[5] وجهی کشته خواهد شد، در همان شب حربه به دست

۱. اصل : شافیه. ۲. اصل : هم. ۳. اصل : فندز. ۴. اصل : فندز.
۵. اصل : قبح.

آورده خود را هلاک کرد. و لشکر خان معظّم آن گرمسیر را لگدکوب حوادث ساخته.

استیلای رعایای شافعیه

آن طبقهٔ شوافع را مستأصل ساختند و معدودی بقیّة السیف ایشان را کوچانیده از بلاد دیگر رعایا آورده، در آن امکنه سکنیٰ فرمود. و خان معظّم به اصفهان رفته از آنجا به آذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای روم چهٔ در حدود آذربایجان و چه ممالک ایشان، بکرّات مصافهای سخت و محاربات صعبه نموده، در هر بار ظفر یافت.

محاربات با رومیه و شکستهای فاحش ایشان

و سرداران بسیار و لشکر بی‌شمار از رومیه در آن معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن حدود که در تصرّف ایشان مانده بود، تمامی انتزاع شده جایی از ممالک ایران به ضبط آن جماعت نماند. و به این اکتفا نکرده، چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرد. و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستها[ی] متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان[1] نامدار و تلف شدن خزاین و سامان موفوره و خرابی و ویرانی اکثر حدود، ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافت، رونقی در سلطنت ایشان نماند و خوف [و] هراسی عظیم به سکنهٔ آن دیار از سلطان و رعیت مستولی شده، رومیان از خان معظّم مکرّر درخواست مصالحه نمودند، صورت قبول و استقرار نیافت[2]. پس، از حدود روم عطف عنان به داغستان ولایت [کرد.]

جنگ لزگی و انهزام ایشان

جماعت لزگی که در ایّام فترت سر از طاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز راه متابعت و اعتذار نسپرده بودند، اوّل فراهم آمده مدافعه آغاز کردند؛ و بعد از

---

۱. اصل : پادشاه‌هان.

۲. اصل : یافت.

تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده. خان معظّم به چول مغان از محال آذربایجان آمد، و از جمیع بلاد ایران اعیان و کدخدایان و ریش‌سفیدان طلب داشته به احضار ایشان محصّلان غلاظ[1] گماشته بود، همگی را در آن مکان حاضر ساختند. روزی خان معظم مجلسی مشحون به سرداران سپاه و ایلچی روم که به التماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته، یک دو کس از مشاهیر را به بهانه به قتل آورده، اسباب و ادوات سیاست جلوه‌گر ساخت.

جلوس پادشاه به سلطنت ایران

و در آن مجمع مهیب[2] سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همهٔ آن خلایق را مخاطب ساخته، سپاهیانه مذکور شد. و چون ممهّد بود، جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانه و چاکرانه بر زبان راندند، و از مردم مشورت می‌خواست که مناسب پادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست. مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برگشادند و مچلکه‌ای[3] متضمّن اتّفاق و اجماع خلایق نگاشته، حاضران بر آن مهر نهادند. و نام سلطنت از شاه‌عبّاس صغیر نیز منسوخ گشته، خطبهٔ پادشاهی خان معظّم اجرا یافته، تسمیه به نادر شاه قرار یافت. و این قضیه در سال ثمان و اربعین و مائه بعد الف بود، و عبارت «الخیر فی ما وقع» را تاریخ آن یافته حسب الحکم تغییر[4] سکّهٔ سابق شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار[5] الضرب و [بر] یک جانب آن تاریخ «الخیر فی ما وقع» به حساب ابجد حمل سنهٔ ۱۱۴۸ منقوش گردید. شنیدم که یکی از ظرفای[6] موزونان ایران این چنین مصرعه رسانیده بود، (فرد):

بریدیم از مال و از جان طمع به تاریخ الخیر فی ما وقع

و شاه طهماسب شاهزاده عبّاس میرزا را نزد خود طلب داشته، گاهی در مشهد

۱. اصل : محصلاعلاط.
۲. اصل : مهبت.
۳. اصل : منجمله.
۴. اصل : تغیر.
۵. اصل : دا.
۶. اصل : طوفای.

طوس و بلدهٔ[1] سبزوار و گاه در مازندران به سر می‌برد و مستحفظان[2] به حراست قیام داشتند.

تزیین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید[3]

و نادرشاه به تعمیر و تزیین عمارت روضهٔ منوّرهٔ رضویه ـ علی ساکنها التحیّة ـ پرداخته، بعضی از ابنیهٔ عالیهٔ آن صحن مقدّس را به خشتهای طلا تزیین نمود و نهر آبی از کوهپایه‌های[4] آن دیار آورده، بر نهر خیابان که از صحن خانهٔ آن روضه می‌گذرد، افزود.

بنای مقبره

در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده، انجام داد. و بعد از اتمام، بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیده، (بیت):

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پُر است از تو و خالیست جای تو

محاربه با بختیاری و قتل بختیاریان

چندان که تفحّص کاتب کردند، معلوم نشد. پس به مملکت [عراق] نهضت کرد، و جماعت بختیازی باز سر به طغیان برآورده بودند. بعد از محاربهٔ سخت، بر ایشان استیلا یافته بسیاری از آن قوم مقتول و بقیّه از توانایی بیفتادند[5].

---

۱. اصل : بلاد. ۲. اصل : متحفظان.

۳. عبارت « تزئین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید » در اصل، بعد از جملهٔ « ... خشتهای طلا تزیین نموده » آمده است. ۴. اصل : کوه پایهای.

۵. اصل: از ناتوانایی طغیان نیفتادند.

روانه شدن به قندهار

از آن حدود عزیمت قندهار نمود. و حسین برادر محمود غلزه[۱] را که ضابط[۲] قندهار بود، از ارادهٔ[۳] خود آگاه ساخته به راه مملکت کرمان به آن صوب در حرکت آمد. و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت. چون نادرشاه به حدود سیستان رسید، فوجی از افاغنه به فرمان حسین به عزم دستبرد رسید، مغلوب و منکوب به قندهار بازگشتند. و چون به حوالی قلعهٔ قندهار رسید، باز لشکری آراسته از افاغنه به رزم پیش آمدند. و بعد از محاربه، منهزم گشته به قلعه متحصّن شدند.

محاصرهٔ قلعهٔ قندهار

و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت[۴] و متانت شهرهٔ آفاق بود، فرو گرفت. و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگشتگی، جهدی که در حوصلهٔ طاقت داشتند مبذول ساختند، و سودی نکرد. لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر را متصرّف شده، هر جا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت.

بنای نادرآباد

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کسی موافق حال خود، منزلی عمارت کند، و خود نیز به برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نموده، معماران و عمله که جمعی کثیر همراه داشت به اندک مدّتی در انجام آن کوشیده، در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد موسوم کردند.

۱. اصل : فلزه.
۲. اصل : ضابطهٔ.
۳. اصل : آزادهٔ.
۴. اصل : صیانت.

ذکر سخنی[۱] چند متعلّق [به] احوال هندوستان

اکنون[۲] چند کلمه از احوالی که متعلّق به هندوستان است مرقوم می‌گردد. بر واقفان حقایق احوال و متتبّعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهایی و خلاصی بابر میرزا بن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش به مرتبهٔ فرمان‌فرمایی نبوده الّا به وسیلهٔ تمسّک و توسّل به اذیال[۳] دولت قاهرهٔ خاقان سلیمان شأن ابوالبقا شاه اسماعیل صفوی ـ أنار اللّه برهانه ـ چه بر واقفان احوال و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلایق را با ایشان چه سلوک بوده، [و] دقیقه‌ای از دقایق مخاصمه و مقاتله [با] یکدیگر مهمل[۴] نگذاشته، خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته‌اند؛ و خلایق به طفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا[۵]، و به اصناف محن و بلاها مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همّتها مصروف به دفع ایشان [و] به قدر و قدرت، وقت فرصت خلایق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده‌اند. و خوش معاش‌ترین این سلسلهٔ مغفرت‌پناه، سلطان حسین میرزای بایقراست که بعد از استقرار دولت، نسبت به دیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود با آنکه بعد رحلت آن مغفور [و] استیلا[ی] شیبک خان اوزبک و اضمحلال[۶] اولاد آن پادشاه به قهر و غدر وی و اعتلای اعلام شوکت او، کار بقیّهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال به جایی[۷] کشید که خلاصهٔ آن بر متتبّعان اخبار مستور نیست.

بالجمله: نیروی همّت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بی‌همال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت، بابرمیرزا را به عرصهٔ ظهور آورده، پر و بال داد و مورد عنایت و امداد گردید. و وی نیز مادام حیات چه در ایّام دولت هندوستان و چه قبل از آن، شیوهٔ اعتضاد و اظهار خلوص و وداد نسبت به آن دولت قاهره شعار ساخته، گاهی اجرای خطبه و سکّه و گاهی به ارسال عرایض نیاز و التماس مطالب، خاقان سلیمان شاه

---

۱. اصل : دکر سخن.
۲. اصل : اکنو.
۳. اصل : با ذیل.
۴. اصل : محمل.
۵. اصل: عناد.
۶. اصل : از محلال.
۷. اصل : جای.

را خشنود می‌داشت. و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسّل و اعتضاد به دودمان علّیهٔ صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض، معمول و مرکوز خاطر بوده. و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران با زوال اغراض ایشان به سبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هندوستان | آن | شیوه را مبدّل به آثار نخوت و غرور موفور ساخته، راه آشنایی مسدود می‌داشته‌اند. و این عادت در طبایع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته. همانا رسوخ این شیوه از تأثیرات[1] آب و هوای[2] هند است که خلق این دیار با کسی بی‌غرض آشنا نیستند. و از باستان[3] نامه‌ها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بود. و هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهداران ایشان متعرّض این صوب شده هندیان نیز نیروی ظفر تلاش در وسع خویش ندیده، نهایت مسکنت و زبونی را کار فرما، به هر صورت مطیع و باجگذار بوده‌اند. چون باز شکست به ایران زمین روی می‌داده، به اندک فاصله فرصتی آن رایان تیره رأی به[4] ملاحظهٔ ازدحام[5] زاغ صفتان بی‌اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار، به بلای غرور مبتلا شده در خانهٔ خود و عرصهٔ خالی بنیاد لاف گزاف نهاده، احوال گذشته و عهد و میثاق را فراموش و تغییر[6] سلوک می‌نموده‌اند. و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان بکرّات کثیره تکرار یافته. از آن جمله، در عهد منوچهر است که به فرمودهٔ او، سام بن نریمان به هند آمده کبوراج را به ایالت متمکّن ساخت. و آخر، فیروز رای پسر کبوراج مخالفت و خودسری بنیاد کرد. کیقباد رستم دستان را به هند فرستاد. فیروز که به هزیمت رفته بود، در جنگلهای هند بمرد. رستم سورج[7] را به ایالت تعیین[8] نموده بازگشت. و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری نوشیروان و غیر آن، که مقام ذکر اینها نیست. و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح است، چه کسی را که | مقرّ[9] و

۱. اصل : باشرات.
۲. اصل : هواء.
۳. اصل : پاسبان.
۴. اصل: و.
۵. اصل : ازدهام.
۶. اصل : تغیر.
۷. اصل : سورح.
۸. اصل : تعین.
۹. اصل : مقرر.

مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل[1] و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معمورهٔ ربع مسکون است، هرگز به اختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود. و طبیعت مجبول است که به غیر از حال اضطرار، راضی به توقّف در این سرزمین نگردد. و این معنی مشترک است در پادشاه و رعیت و سپاه، چنین است حال هر که او را حس صحیح بوده، در آب و هوای دیگر خاصّه در ممالک ایران یا روم تربیت یافته باشد، مگر آنکه غافل و بی‌خبر درین دیار درآید و قدرت بازگشت نیابد و یا آنکه به سبب موانع و عوارض، وی را مجال اقامت در جای اقامت نمانده و سالف ایام خویش به صعوبت و زبونی تمام گذرانیده در این دیار به مال و جاهی بی‌اعتبار رسد، و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل برآن بندد و بتدریج عادت پذیر گشته، انس و آرام گیرد. و در تاریخ مجوس[2] دیده‌ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده به هند می‌فرستاد، وی را سفارش نموده که بزودی آن ملک را مسخّر ساخته به مهاراج سپار و بازگرد، چه اگر لشکر چندی اقامت کند و در آن مرز و بوم به معاشرت آن مردم گذراند، دیگر مرا به کار نیاید، ناچار به آن ملک رها کرد یا به قتل رسانید، و هر دو را روا ندارم، چه لشکر دست من است نتوان برید. و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ‌نامه نیز این حکایت را به نظم درآوده، (نظم) :

وصیّت چنین کرد گرشاسب را — که در هند بدرود کن خواب را
نداری ز خون سپاهان دریغ — همی کار فرما درخشنده تیغ
بچستی ده انجام کار سترگ — بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی در آن بوم سالی تمام — که لشکر کران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم در آن — ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

بالجمله: حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه، بر عالمیان مستور نیست. و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت

---

۱. اصل : اعدال. ۲. اصل : محبوس.

تغافل و تأخیر در رعایت[1] حقوق | و | مراسم آشنایی نموده، بیگانگی آغاز می‌نهاده‌اند، باز | از | آن جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی به محض شیوه مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول می‌کرده‌اند. و الحقّ یکی از خصایص سلسلهٔ علّیهٔ صفویه، جوانمردی و وفا و پاس مروّت و وداد بوده و آنچه ایشان با متوسّلان خویش و بیگانه | و | آشنا حتّی دشمنان کینه‌ور در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجویی و مهمان‌نوازی و غمخواری مقرون به کمال فروتنی[2] و رعایت آداب مسلوک داشته‌اند، از نوادر و غرایب روزگار است، و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی را از سلف و خلف با[3] ایشان دعوی همسری نیست؛ و سلطان مغفورشاه سلطان حسین در مدّت سی سال سلطنت خویش، این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته، در ارسال | سفرا به | تهنیت و تعزیت[4] تأخیری نرفت.

چون عهد سلطنت آن به شاه[5] طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت، پادشاه هند را به شیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی به خاطر نگذشت، بلک با میرویس افغان راه آشنایی و وداد مسلوک داشته و با حسین پسر میرویس افغان مذکور نیز در اواخر که ضابط قندهار شده بود با آنکه به مُلتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت، به وی طریق مراسله مفتوح شده.

فرستادن ایلچیان متعاقب هم به هندوستان

به هر حال شاه طهماسب بعد فتح اصفهان و استیصال افاغنه، یکی از امرا را به رسالت | به | هندوستان فرستاده وقایع آن ایّام را | به محمّد شاه | اعلام نمود. در نامه اشعاری شده بود که مخاذیل افاغنه خائن این آستان و دزد این دیارند؛ لمحال به سزای خود رسیده، بقیّة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی

۱. اصل : و رعایت. ۲. اصل : فزونی. ۳. اصل : به. ۴. اصل : تعزیب.
۵. اصل: چون در عهد سلطنت آن پادشاه.

سوای هندوستان نیست، باید که مدبران را راه و جای نداده، نگذارند که به آن حدود درآیند.

بالجمله: محمّدشاه پس از چندی نامه‌ای متضمّن سخنان بی‌فروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت. و بعد از جلوس شاهزاده عبّاس میرزا به جای پدر والاگهر، باز یکی از امرا به سفارت هند تعیین[1] شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود. پس از مدّتی، وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامریتی نداشت، نگاشته بودند. و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم امرای هند بود فرستاد. محمّدشاه در[2] هر دو نامه نگاشته بود: «فرستادهٔ مذکور را بعد از ورود به حدود این مملکت دزدان غارت کرد، به هزار التماس نامه از ایشان بستَد و به مشقّتِ تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود و امّا خود قدرت مراجعت نیافته هنوز در این دیار است.» و چون نادرشاه به قندهار رسیده، آن قلعه را فرو گرفت.

نگاهداشتن محمّدخان ایلچی در شاه جهان آباد

محمّدخان ترکمان را که از امرای صفویه بود، باز به سفارت فرستاده سخنان گذشته را اعاده و گله از هنجار سابق نموده. چون به شاه جهان آباد رسید، نامه برسانید. وی را توقیف[3] فرموده از جواب ساکت شدند. و چندان که او اظهار رخصت می‌کرد، سود نداشت. گاهی در اصل نوشتن جواب تردّد خاطر داشتند و گاهی در اینکه اگر نوشته شود نادرشاه را به چه القاب باید نوشت متحیّر و سرگردان [بودند.] و حقیقت اینکه توقیف محمّدخان ایلچی را از تدابیر ملکیّه شمرده، توقّع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصّنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته، وی را ناچیز یا منهزم و آواره سازد، و جواب نامه نوشتن حاجت نماند. چون محاصرهٔ قندهار به طول کشیده، مراجعت محمّدخان نیز به تعویق افتاده، نادرشاه فرمانی به وی نوشته مصحوب چند نفر سواران

---

۱. اصل : تعین.
۲. اصل : به محمّدشاه داد.
۳. اصل : توقف.

سریع‌السیر فرستاده از وی سؤال حقیقت حال و سعی در حصول جواب نامه و امر به تعجیل عود [نمود]، و چون جواب نامه صادر نمی‌شد و رخصت نمی‌یافت، امری بر آن مترتّب نگشت.

فتح قلعهٔ قندهار و خراب نمودن آن

بالجمله: چون محاصرهٔ قندهار قریب یک سال شد و شهر نادرشاه آباد در جنب آن اتمام یافت، نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بر آن حصار هجوم آورد، بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی‌دست و پا شده، آن حصن استوار مفتوح گشت و آن قوم مقتول گشته، حسین مذکور را مقیّد به مازندران فرستاده، و در عرض چند سال از آن زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند، همواره از هر طرف جمعی از آن قوم پراکنده به هندوستان درآمده، در هر جا سکنی و اکثر در سرکارات ملازم شده داخل سپاه شدند. و الحق تکلیف بما یعنی که به محمّدشاه می‌نمودند بیرون از وسع حوصله و ضبط وی بوده.

آمدن نادرشاه به کابل

و نادرشاه به تخریب قندهار فرمان داد، مردم بازار و سکنهٔ آن را به نادرآباد سکنی فرمود و به صوب غزنی و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را پیغام داد که ما را [به مملکت محمّدشاه کاری نیست، امّا این حدود چون معدن افغان است و معدودی گریختگان نیز به ایشان پیوسته‌اند، غرض] استیصال این قوم است، هراس به خویش [راه] نداده [در] مراسم مهمانداری کوشد. و خود به کنار نهر کابل نزول نموده. کوتوال و کابلیان مستعدّ جنگ و جدل شدند و نصیحت پیغام، ایشان را سود نکرد. فوجی از قزلباش به قتل ایشان و به تخریب قلعه مأمور گشتند؛ و به مجرّد حمله و بنیاد تخریب، برخی فریاد امان برآوردند. محصوران امان یافته، قلعه را خالی نموده به رعیتی پرداختند، و در آن حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل

می‌نمودند؛ و نادرشاه از توقیف محمّدخان بغایت آزرده شده، چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغام داده به شاه جهان آباد روانه ساخت که به پادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقّف داشت. فرستادگان به لاهور آمده [به شاه جهان آباد] رفتند، و کسی سخن ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید.[1]

کشتن ایلچی در جلال آباد

باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده، به سفارت فرستاد. چون به جلال آباد رسیده در خانه‌ای فرود آمدند. جمعی از تبهکاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده، اوّل سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته. یکی فرار به کابل نموده، صورت واقعه باز نمود. و مدّت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً به هفت ماه رسیده، و افاغنهٔ آن حدود را قهر و قتل نموده بود.

آمدن نادرشاه به جلال آباد و قتل عام آن بلده

از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بی‌قرار شده، به صوب جلال آباد نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرمود؛ خلقی انبوه ناچیز شدند. و از غرایب اینکه برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمّدشاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عایق آن شد. از آن روزی که خبر ورود نادرشاه به کابل در هند شیوع یافته بود، خان دوران امیر الأُمرا و نظام الملک به مُحاربه وی معین شده در شاه جهان آباد اقامت داشتند، و آوازهٔ توجّه خود را عمّا قریب به صوب کابل منتشر می‌ساختند، و این نیز به زعم ایشان از تدابیر ملکیه بود.

---

۱. اصل : نفهمند.

کشته شدن ابراهیم برادر خان معظّم در شیروان

از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شده، مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیرالاُمرای آذربایجان نموده در دارالسلطنهٔ[1] تبریز اقامت داشت. چون سفر کابل و قندهار دراز کشید، جماعت لزگی مستعدّ شده به مملکت شیروان که قریب به ایشان است لشکر کشیدند. ابراهیم خان مذکور به آن مملکت درآمده با آن قوم مصاف داده و به قتل رسید. نادرشاه التفاتی به آن قضیه ننموده، فوجی از سپاه رخصت نموده به حدّ شیروان فرستاد و خود به صوب پیشاور در حرکت آمد.

ورود نادرشاه به پیشاور [و] جنگ ناصرخان و گرفتاری وی

ناصرخان حاکم صوبه کابل که در پیشاور می‌بود، با فوجی که داشت بر سر راه رفته جمعی از افاغنه آن حدود را نیز فراهم آورده گریوه‌های[2] مصب و وادیهای تنگ را به اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود. نادرشاه به وی پیغام کرد که من در فلان روز خواهم رسید، بهتر اینکه از سر راه برخیزی؛ سخن در نگرفت؛ و روز موعود نادرشاه[3] رسید و خلقی انبوه از[4] افاغنه و فوج ناصر خان به وادی هلاک رفتند. و خان مذکور زنده گرفتار شد، بعد از چند روز اعزاز[5] یافت.

عبور نمودن نادرشاه از دریای اتک

و نادرشاه به بلدهٔ پیشاور نزول نموده از آب اتک به کشتی عبور کرد و در مملکت پنجاب خاصّه شهر لاهور فزع قیامت برخاست[6]. و من در آن شهر به بیماری صعب گرفتار شده به بستر افتاده بودم. و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یأس تمام داشتم، بر حال عجزه و زیردستان دل بسوخت.

۱. اصل : دارالسلطنت.
۲. اصل : گریوهای.
۳. اصل : نادرشاه نادرشاه.
۴. اصل : و.
۵. اصل : اعراض.
۶. اصل : بر خواست.

آمدن نادرشاه به لاهور

و نادرشاه به کنار لاهور رسید. زکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار نفر از سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متّصل به شهر می‌گذرد، اطراف خود مضبوط ساخته صف آراگشت. و کیفیت صلح و جنگ هند نیز از غرایب است.

القصّه: نادرشاه با فوجی از لشکر، اسب[1] در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته، شجاعان و بهادران ایشان که در سواری اندک ماهر بودند گریختند، و باقی به هم برآمده متلاشی و متحیّر شدند.

مغلوب شدن حاکم لاهور

آخر[2]، حاکم با منسوبان به قلعه درآمده و نادرشاه با سپاه متّصل به شهر نزول کرد. حاکم لاهور عریضهٔ نیاز و اعتذار فرستاده التماس امان کرد، و به حضور نادرشاه آمده عزّت و خلعت یافت.

نهضت پادشاه به صوب دهلی

نادرشاه جمعی را در قلعهٔ لاهور گذاشته، به صوب شاه جهان آباد در حرکت آمد و محمّد شاه قریب به دو ماه بود که چهار منزل راه طیّ نموده به ازدحام[3] تمام فرود آمده بود. نادرشاه دو سه نوبت نیز از[4] لاهور تا رسیدن به لشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمّدخان ایلچی خود به محمّدشاه نمود. و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت می‌نمودند. و در آن وقت معلوم نمی‌شد که غرض از نگاه داشتن او چیست تا آنکه رسیدن نادرشاه در موضع کرنال و مصاف دادن محمّدشاه و غالب شدن نادرشاه رسید. در موضع کرنال که چهار منزلی[5] شاه جهان آباد است، تلاقی دست داد و جنگ

---

۱. اصل : اوست.
۲. اصل : آخر مغلوب شدن حاکم لاهور.
۳. اصل : ازدهام.
۴. اصل : تا.
۵. اصل : منزل.

درپیوست.

اهل هند توپخانه بر گرد خویش چیده بودند. فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورد، راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط | و | غلا در آن لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود. و نادرشاه لشکر به دو قسمت کرده بعضی در مضرب[1] خیام | خود | گذاشت و با فوجی بر ایشان راند. برهان الملک زنده دستگیر شد و خان دوران امیرالاُمرا و مظفّر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکری انبوه به قتل رسید.

شب به میان درآمد و محمّدشاه و بقیّة السیف که هنوز خلقی بی‌شمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراسی داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده[2] بر جای نماندند. و هر کس فرار کرد اگر به دست قزلباش نیفتاد، رعایای آن حدود وی را زنده نمی‌گذاشتند و آن را که زنده از خونش می‌گذشتند[3] عریان ساخته سر می‌دادند.

القصّه: نظام الملک و محمّدشاه با بعضی مقرّبان به توسّل و اعتذار از معرکه به معسکر نادرشاه رفته امان یافتند. و نادرشاه، محمّدشاه را تسلی نمود، نوید عدم تعرّض به جان و ملک و ناموس داد.

نزول نادرشاه به قلعهٔ شاه جهان آباد

القصّه: نادرشاه با هر دو لشکر | به شهر | درآمده، در قلعهٔ شاه جهان آباد نزول نمود. و محمّدشاه نیز با وی در قلعه بود، و امرا و لشکریان هند به وضع معمول ساکن در مساکن خود قرار گرفتند. و این به تاریخ | نهم | ذی‌حجّة الحرام احدی و خمسین و مائه بعد الالف بود. چون هنگام عصر روز پانزدهم شهر مذکور عوام هند [illegible] فکندند که نادرشاه درگذشت. بعضی می‌گفتند که وفات یافت و برخی را سخن اینکه به علز و تمهید محمّدشاه هلاک گردید. علی ایّ حال، در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی

۱. اصل : مصرب. ۲. اصل : فرارنده. ۳. اصل : می‌گذاشتند.

صحیح و سالم با جمعی[1] کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و به فصل مهمّات مشغول و برخی سپاهش در حول قلعه و خانه‌های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودخانه‌ای که متّصل به شهر است فرود آمده بودند. مجملاً، به مجرد این شهرت کاذبه، در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت به اسلحه و یراق ازدحام[2] و شورش افکنده، به قتل و تاراج قزلباش همّت گماشتند، و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت.

قزلباشیه که فهم زبان هندیان نمی‌کردند و خبر از جایی نداشتند، متفرّق یک دو در هر کوچه و بازار[3] در گذر بودند، هندیان غافل رسیده می‌کشتند. و با آنکه شب در رسید، شورش انگیزان بد مآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگام در افزایش بود. و چون مکرّر حقیقت حال به عرض نادرشاه رسید، سپاه را امر نمود که هر کس در جای و مقام خود آرام گرفته به انتقام نپردازد، و اگر هندیان بر سز ایشان هجوم آوردند مدافعه نمایند. و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متعرّض تسکین نایرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت، بلک چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود به خانه برده بودند، در منازل ایشان مقتول شدند. و با آنکه [در جنگ کرنال قریب] به بیست کس از قزلباش به زخم تیر مجروح و زیاده از سه کس مقتول نشده بودند در این هنگامه قریب به هفتصد کس به قتل رسیدند. بالجمله، چون روز روشن شد، آشوب در اشتداد بود.

قتل عام[4] دهلی

نادرشاه [صبح] از قلعه سوار شده به قتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده به آن کار مأمور گشته، به ایشان گفت تا جایی که احدی از قزلباش کشته [شده] باشد احدی زنده نگذارند. لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده به منازل و مساکن آن شهر درآمدند

---

۱. اصل : جمیع. ۲. اصل : ازدهام. ۳. دهر کوچه بازار. ۴. اصل : عالم.

و قتلی به افراط کرده اموال به یغما و عیال به اسیری بردند، و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد. چون نصف روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت، نادرشاه ندای امان بقیّة السیف درداده لشکریان دست کوتاه کردند. و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوا عفونت[1] یافت عبور سیر دشواری داشت.

حکم به تنظیف آن

کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاک که از عمارات[2] فرو ریخته بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود، اکثر[3] را[4] بسوخت. و به دستور، مغاکهای عمیق کنده مردم خرد[5] و بزرگ را انداخته، پشته بستند. و نادرشاه ذخایر پادشاهی را به تصرّف آورده، از مردم نیز زرها حاصل شد و چون به سبب دواعی شتاب در معاودت داشت.

گرفتن نادرشاه سند و کابل را به تصرّف خود

تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل است از مملکت هند و تصرّف محمّدشاه وضع نموده، ملحق به ممالک ایران ساخت.

تعیین نمودن[6] محمّدشاه به پادشاهی هند

و محمّدشاه [و] امرای هند را طلبیده، مجلسی بیاراست و محمّدشاه را جیقه داد و امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده به سلطنت بگذاشت، دختری از احفاد شاه جهان پدر اورنگ زیب را

۱. اصل : عوانت.
۲. اصل : عمارت.
۳. اصل : اکثر اکثر.
۴. اصل : جا.
۵. اصل : خورد.
۶. اصل : تعین.

تأهّل پسر نادرشاه

به حبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصرالله میرزا که همراه داشت درآورد، و به تاریخ هفتم اثنی و خمسین و مائه بعد الف از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته، بازگشت.

و از سوانحی[1] که در همین روزها در ایران روی داده، مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلدهٔ سبزوار[2] است. چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضا قلی بیک میرزا را در ایران نایب گذاشته به هند آمده بود، روزی که عوامِ شاه جهان آباد[3] مرگ وی را شهرت داده[4] بنیاد شورش کردند، همان روز این خبر به اطراف انتشار یافته به ایران سرایت کرد. و هنوز کذب آن معلوم نشده بود که رضا قلی میرزا که در مشهد مقدّس اقامت داشت، به فکر کار خود [افتاده] حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدّت بر سر داعیهٔ سلطنت نیامده بود و پاسبانان به حراستش قیام داشتند، منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت به قتل وی نمود و او را از پای درآورده به مشهد مقدّس مدفون ساخته، و پسرانش عباس میرزا ـ رحمه الله تعالی ـ و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند.

و از نوادر اتّفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلاً فکر و خیال به تذکیر و به توجّه این حادثات و واقعات نبود، ناگهان گویا به گوش دل بگفتند که مدّت دولت سلاطین صفویه، لفظ « صفویون » است. چون ملاحظه نمودم، دیدم که مطابق بود، چه خروج خاقان سلیمان شأن شاه اسماعیل از دارالسلطنهٔ[5] لاهیجان [اگر چه] در اربع و تسع[6] مائه است، امّا جلوسش بر سریر سلطنت در دارالسلطنهٔ تبریز سبع و تسع مائه روی داده و خلع عبّاس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته [شد] در ثمان و اربعین و مائه بعد الالف واقع شد. پس مدّت سلطنت این سلسلهٔ علّیه دویست و چهل و دو سال تمام خواهد بود که با عدد « صفویون » مطابق است.

---

۱. اصل : سوانح.
۲. اصل : شیروار.
۳. اصل : شاه شاه جهان آباد.
۴. اصل: داد.
۵. اصل : دارالسلطنت.
۶. اصل : تسعه.

مجملاً: چون شمّه‌ای از این واقعات به قلم [آمد] و خامه را دیگر سر التفات به ذکر بقیّهٔ این حالات نیست، اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته، اقتصار نماید.

[و صعوبت معیشت و زندگانی] به هر حال در هندوستان بر[1] هر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد، پوشیده نیست. و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتر است که معدود شود. مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقّت و تلخی معیشت است و [این معنی بر مردمش مکشوف نیست، بلکه خود را متعیّش] و مرفّه‌تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات[2] و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظند. معیشت در این کشور بی‌استجماع سه شرط میسّر نیست و آن زر وافر و زور موفور[3] و بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط[4] مذکوره نیز اوضاع بغایت مختلّ[5] و بی‌رونق، و ادنی چیزی بی‌سعی و سرگردانی و انتظار مقدور نشود. و آن قدر کار که در ملک دیگر به یک نفر کارگزار سر به راه تواند شد، اینجا به ده کس سرانجام نیابد؛ و چندان که بر خدم و حشم و اسباب مکنت افزاید، اوضاع ناهنجارتر و بی‌انتظام‌تر است.

برآمدن راقم حروف از ایران و سفر دریا و بندرعبّاسی

به حسب تقدیر و انقلاب ممالک ایران، اتّفاقاً در بندرعبّاسی بودم که در آن زمان عاملان طهماسب قلی خان و چند کس از محمّدخان که سابقاً به تقریب ذکر آن گذشته، [رسیده] هر دو فرقه تطاول و تعدّی می‌نمودند. روزی بر چند [کس] از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از [ملاحظهٔ آن] احوال بی‌تحمّل[6] شده، دل از جای برفت و عزیمت برآمدن از آن ولایت کردم.

کشتی در همان روز روانهٔ سواحل بلاد سند بود. من هم عزم رو[illegible] مصمّم نمودم، و این در روز دهم رمضان المبارک ستّ و اربعین و مائه بعد الف بود. کپتان

۱. اصل : به هر.
۲. اصل : صعوبت.
۳. اصل : روز افرو روز موفور.
۴. اصل : شرایت.
۵. اصل : مختلف.
۶. اصل : ناخواناست.

جماعت انگلیسیهٔ فرنگ چون از ارادهٔ من آگاه شد، به منزل من آمد و از رفتن به هندوستان ممانعت آغاز کرد، برخی از زشتیهای اوضاع آن مملکت برشمرد و ترغیب رفتن فرنگ می‌نمود و در آن باب مبالغهٔ بسیار کرد، راضی نشدم. و در همان روز ترک همه چیز گفته، خود تنها به کشتی درآمده روانهٔ حدود سند گشتم. و به یکی از سواحل تته رسیده، غرّهٔ شوّال بود که به آن بلده درآمدم و نمی‌خواستم که درین ملک کسی مرا شناسد؛ میسّر نشد. و همان روز که به تته رسیدم، جماعتی از تجّار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند، آگاه شدند، و جمعی از اهل ایران در آنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند.

بالجمله: این معنی در هیچ [شهر] از این مملکت صورت نبست. و اگر مقدور شدی، هر آینه موجب رفع بسیاری از مکاره و مصایب و آلام بی‌شمار من بودی. و این مقدار که هستم مبتلا به گوناگون[1] اندوه و ملال و زبونی حال نبودم، چه صعوبت و غم تنهایی و بی‌کسی از آن روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع و خمسین و مائه بعد الف است، همیشه مصاحب و مستوعب[2] اوقات من بوده. و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق این دیار که وارد منزل من گردیده تن و جان گداخته، بیان چگونگی [و] وجوه و اسباب متکثّرهٔ آن در خور نگارش نیست. و من این مدّت اقامت را در این مملکت، از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن به سواحل این ملک اتمام عمر و حیات بود. و در این مدّت هشت سال از آنجا تا بلدهٔ دهلی که معروف به شاه جهان آباد است دیده‌ام. و آنچه از اوْصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاینه، و آنچه نشنیده و به خاطر خطور[3] نکرده مشاهده و معلوم شد. از دو ماه افزون در تته اقامت نموده بر بی‌صبری و حرکت از ایران خود را ملامت کردم، و از اختیار نکردن سفر به ممالک فرنگ ندامت کشیدم. و موسم سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود، و در مراجعت به ایران یا به جای دیگر انتظار موسم آینده بایست

---

۱. اصل : کوناکردن. ۲. اصل : مستوجب. ۳. اصل : حضور.

کشید.

بالجمله: در آن بلده از بی آبی و بد هوایی و اوضاع زشت که آن مملکت را عرض عام است، بی آرام شدم.

روانه شدن از تته به خدا آباد

مردم گفتند به بلدهٔ خدا آباد از معموره‌های سند که چند روزه راه است باید رفت، و به چندان مؤنتی احتیاج نیست، به کشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشید می توان رفت، و قسمت چنان بود، به کشتی نشسته به خدا آباد درآمدم، و از شدّت حرارت و ناخوشی هوا[1] و هجوم احزان و شداید به امراض مختلفهٔ صعبه گرفتار شده مدّت هفت ماه در آنجا بی‌کس و بیمار بیفتادم. چون بعض امراض را انحطاطی رو نمود و زیاده مکث به اسباب مختلفه مقدور نبود، حیرتی طرفه عارض شد.

رسیدن به بهکر

به فرمان قهرمان تقدیر، باز به سواری کشتی به شهر بهکر که چند روزه راه [بر کنار همان آب سند] است رسیدم، و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت بر تحمّل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود. قریب یک ماه توقّف نموده ناتوانی و اختلال[2] بر مزاج استیلا داشت. ناچار به محفه نشسته به صوب ملتان روان شدم و آن منازل را به مشقّت طیّ نموده به قریه‌ای که نزدیک به حصار آن شهر است رسیده، مقام گرفتم.

و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته امیدوار نجات بوده، عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همّت مصروف به معاودت بود و مقدور نمی‌گشت تا آنکه مدّت اقامت در آن قریه به تنهایی و ناکامی قریب به دو سال رسید. و گاهی در آن ملال و اختلال، خود را به نوشتن مشغول ساخته به هوش رمیده و حواس

۱. اصل : ناخواناست.

۲. اصل : اختلام.

پریشان شده[1] این ندا می‌دادم، (فرد) :

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده ایّـــام را بـمال و فـلک را جـواب ده

و رسالهٔ کنه المرام را که در بیان قضا و قدر خلق اعمال است با چند رسالهٔ دیگر در آن مقام تحریر نموده‌ام. و مخفی نباشد که حالات ایّام اقامت این دیار، از حوصلهٔ تحریر بیرون و مرا از التفات به ذکر مجملی هم از آن نامأنوس[2] می‌آید، و اصلاً قابل تعرّض و نقل نیست. و اگر عنان قلم به ذکر شمّه‌ای از بقیّهٔ سوانح ایّام خویش معطوف شود، ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار [و] شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس است. همان بهتر که ناظران ـ چنان که نگارش یافت ـ بدایت ورود مرا به این کشور نهایت و انجام زندگانی تصوّر نمایند.

معذرت [از] نگارش اوراق

پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات به نگارش خلاصهٔ این احوال، شیوهٔ خامه و پیشهٔ همّت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مأنوس طبیعت این خاکسار نبود، بلک [از] فکرت و رویّت از این شیوه بغایت بیگانگی و احتراز داشته، به خاطر نمی‌گذشت؛ چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گویی با احوال و پستی رتبه و قلّت فایده و خساست این مقال، موانع و معایب[3] دیگر داشت که شایان این بی‌مقدار نبود. چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بی‌خبران مشتبه به شیوهٔ خودنمایی که سرمایهٔ فرومایگان و نزد این بی‌مقدار سر همهٔ قبایح است گردد؛ وللّه الحمد و المنّة افراط دوری و تجنّب من از این شیوهٔ فطری به حدّی است که موجب زبونی و خمول در دنیا شده، امّا باعث بر تسوید آن شد که در این اوان که آخر سال اربع و خمسین و مائه بعد الف است و در بلدهٔ دهلی، با شدّت آلام و اَسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز و مالامال[4]

---

۱. اصل : شده را. ۲. اصل : ناموس. ۳. اصل : بغایت. ۴. اصل : ملال.

بود، آسایش و آرام کرانه گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر به هیچ چیز مشغول نمی‌شد و شبها خواب[۱] نبود بی‌اختیار آنچه مجمل احوال به زبان قلم آمده، تسوید نمودم.

ناظران به ذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آزرده را اثرهاست.

إلی[۲] اللّه المُشتکیٰ من دهرٍ عنودٍ و خلقٍ مردودٍ، قلیلٌ حیائُهم[۳] کثیرٌ[۴] شقائُهم[۵]، علمائهم جهلائهم، اُمرائهم[۶] سفائهم، اتّخذوا الهوی[۷] ربّاً تعالی لهم و تبّاً.[۸] ربّنا افرغ علینا صبراً[۹] و توفّنا[۱۰] مسلمین. (فرد):

گران افتاد لنگر کوه درد سینه فرسا را　　خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را

اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار می نماید[۱۱]. مجملاً از حین ورود به شاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمسین و مائه بعد الف است، سه سال و کسری گذشته که در این بلده اوقات به سر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات از این کشور که بغایت مسافر[۱۲] افتاده، بوده‌ام[۱۳] و از کثرت موانع[۱۴] عایقه میسّر نیامده. از راه ناهموار زندگی پنجاه و سه مرحله به قدم استوار صبر و شکیب پیموده‌ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام در شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر در جیب خمول کشیده‌اند. اکنون عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته‌ام[۱۵]. ربّ إن تعذّبنی[۱۶] فأنا من عبادک وإن تغفر لی فإنّک أنت الغفور الرحیم.

فطرت و جبلّت را با بیگانهٔ کشور کون و فساد، آشنایی و مایهٔ الفتی نبود؛ و چون به

۱. اصل : خراب.
۲. اصل : قال اللّه الی.
۳. اصل : جیاؤهم.
۴. اصل : کثرها.
۵. اصل : شفاؤهم.
۶. اصل : امراءنهم.
۷. اصل : لهوای.
۸. اصل : رتبا.
۹. اصل : حزا.
۱۰. اصل : قنا
۱۱. اصل: نماید.
۱۲. اصل : منافر.
۱۳. اصل : بودم.
۱۴. اصل : مرافع.
۱۵. اصل: - قال.
۱۶. اصل : تعذّنی.

در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن، چندی به خون‌جگری ساختیم. (رباعی):

برخیز حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه دِمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو در این انجمنی[1] بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

تمام شد رساله به تاریخ هفدهم ماه محرّم الحرام سنهٔ ۱۱۸۳ به بنگاله. از دستخطّ فقیر حقیر شیخ کریم بخش به شهر کلکته در باغ پادری قلندر به اتمام رسید.

عمرت دراز باد که تا دور مشتری — ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری

تمّت؛ تمام شد.

۱. اصل : انجمن.

رساله در جرّ ثقیل

بسم اللّه الرحمن الرحیم

الحمدللّه ربّ العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمّد و آله اجمعین.

این رساله‌ایست مشتمل بر چند باب:

باب اوّل

در ذکر نامهای آلات جرّ ثقیل

بدان که آلتهای آن پنج است:

اوّل: محور.

دوم: بکره.

سوم: لولب.

چهارم: معین.

پنجم: مُخل.

و محل دعوی کرده که اگر بر روی زمین موضعی ممکن بودی که بر وی سابستی ایستادن، من به بعضی از این آلتها زمین را از مکان خود بیرون بردمی.

اندر شرح آلات و آن بر پنج فصل است:

فصل اوّل: اندر محور

و محور چوبی است دراز، میانش چهارسو، دو طرف وی مدوّر و بر یک جانب آن چرخی ساخته چنانکه محور در میان چرخ باشد محکم و گرداگرد چرخ دسته‌ها ساخته به دست شاید گرفت و بر دو قائمهٔ محکم نهاده چنانکه آسان بر وی بگردد، و صورتش

این است :

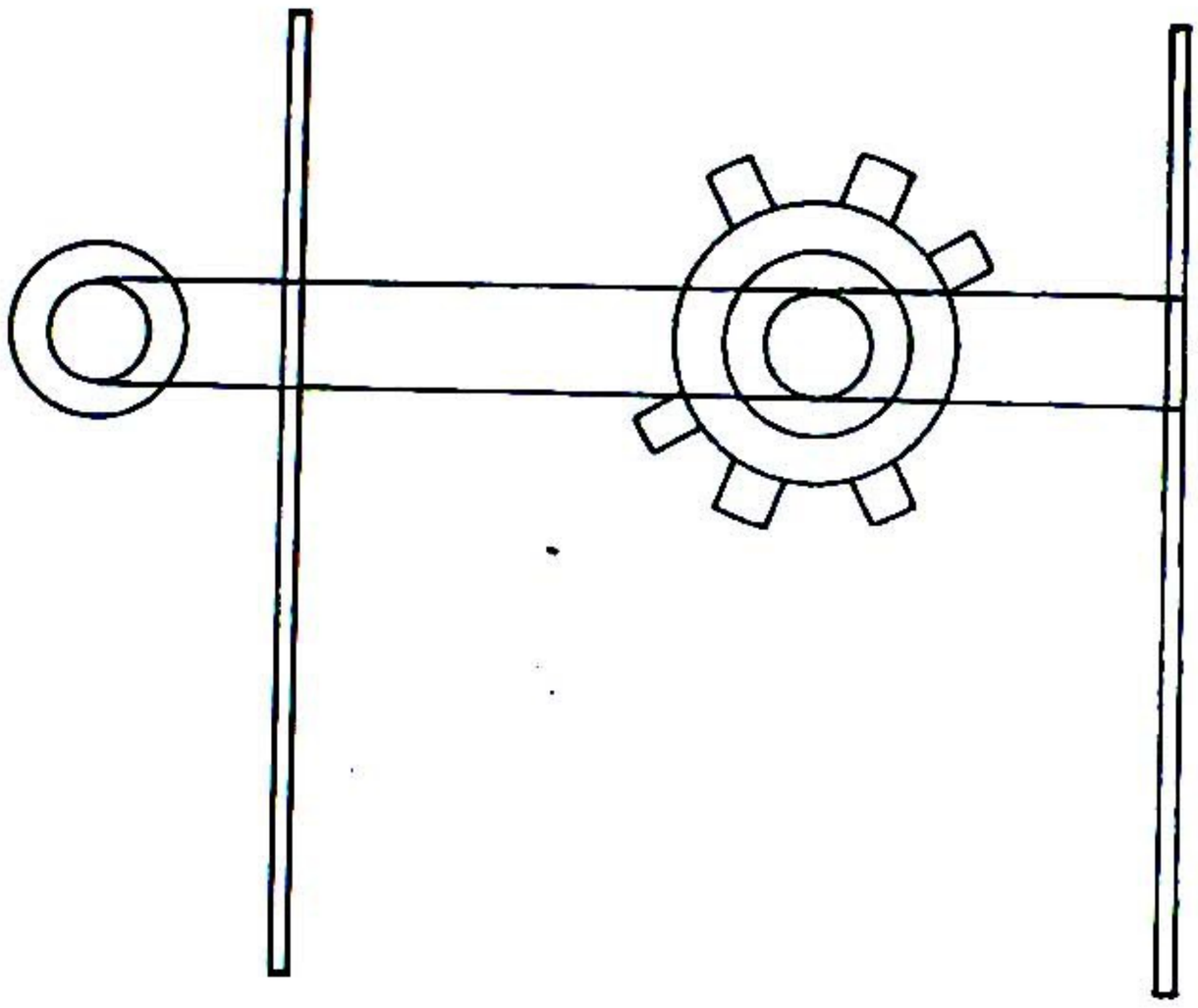

چون خواهیم که بدین آلت ثقلی معلوم را به قوّت معلوم برداریم باید که نسبت قطر محور به قطر فلک چون نسبت قوّت بود به ثقل مثالش خواستیم که نقل ده من به قوّت یک من برداریم، چون نقل که محوری کنیم دو طرف مدوّر میان مربّع چون محور آب و بر یک جانب چرخی سازیم چنانچه قطر آن ده بار نسبت قطر محور باشد چون چرخ عین و گرداگرد چرخ دسته‌های محکم دور سازیم چون دسته‌های «ط، ل، م، ن، س، ف». پس محور را بر دو قائمه نهیم چون دو قائمهٔ «وهـ هـ ه». آنگاه رسنی بیاوریم و بر یک طرف محور بندیم و یک سر در نقل چون رسن «ص» و دسته‌های « ط، ل، م، ن، س، ف » را از پس یکدیگر می‌کنیم با رسن بر محور پیچد و نقل بالا آید و صورت چرخ این است :

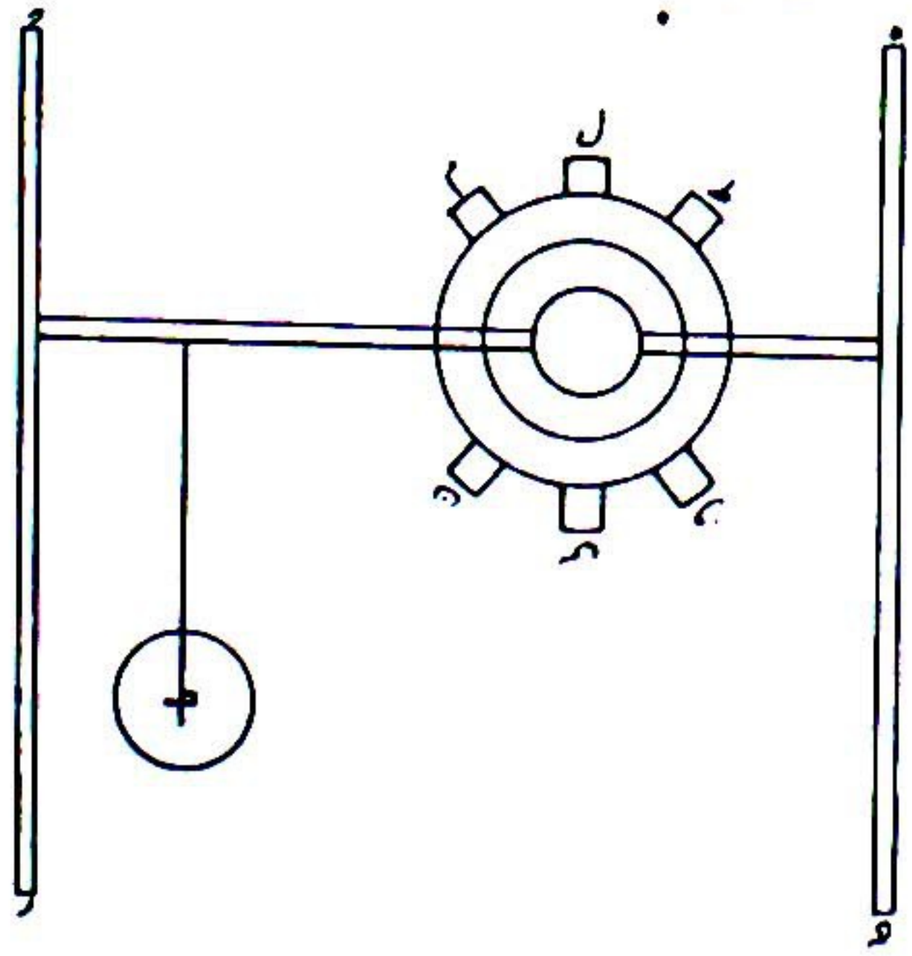

فصل دوم : در مُخل

او را بیرم گویند، و این جرمی است صلب در آن چندانکه مشاهده مقوم[1] کرده به اقسام چندانکه خواهد چون نصف و ثلث و ربع و غیره، و جرمی دیگر صلب در زیر آن جرم نهد و دیگر سر وی سوی زمین کند، ثقل بالا آید. مثالش، چون خواهیم که بدین آلت نقل معلوم برداریم نسبت بُعد به بُعد از مرکز بدین صورت است :

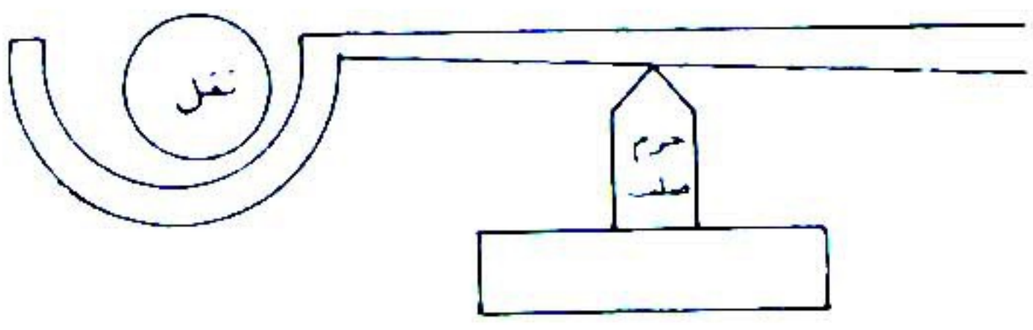

چون نسبت نقل آنگاه دارند متکافی، مثالش چون خواهیم که پنج من را به قوّت یک من برداریم چنانکه متکافی باشد چون نقل «د» سر «ب» را از چوب «آبَ» در زیر نقل کنیم قسم «ـر» راکه از سدس جرم است از سوی نقل مرکز کنیم و جرم «ه» را در زیر قسم نهیم و سر «ا» از سر «آبَ» به قوّت یک من سوی رهن کشیم، نقل «د» که پنج من است بالا آید و مثالش این است.

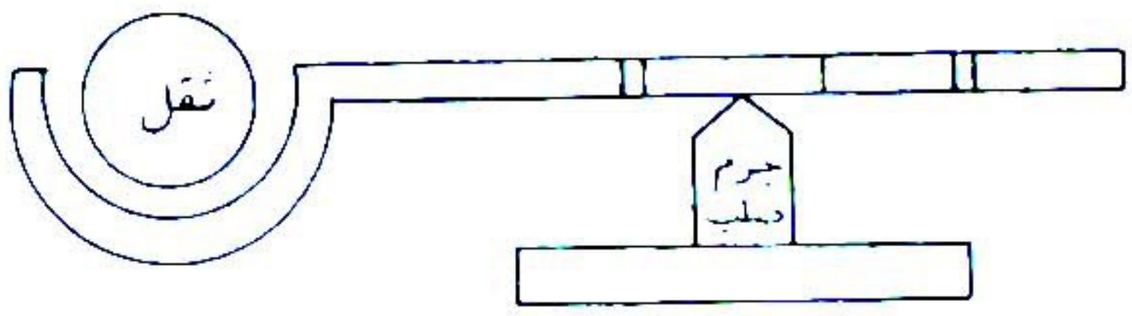

فصل سوم[2] : در بَکرَه

و آن راکسر الرفع خوانند و آن چند پاره چرخ است هر یکی بر محوری سر جدا کرده بعضی به زیر بندند و بعضی بالا محکم کنند و رسن برافکنند و بکشند ثقل و بر بالا آورد. مثالش: خواهیم که نقل معلوم را به قوّت معلوم برداریم اعداد به کرّات چند مخرج آن

۱. در نسخهٔ اصل چنین است.

۲. اصل: سیوم.

چنین کنند که برخواهند داشت به شرط آنکه نسبت مؤلّف نباشد از دو مخرج چون نسبت سه به ده که خمس و عشر است بدین صورت :

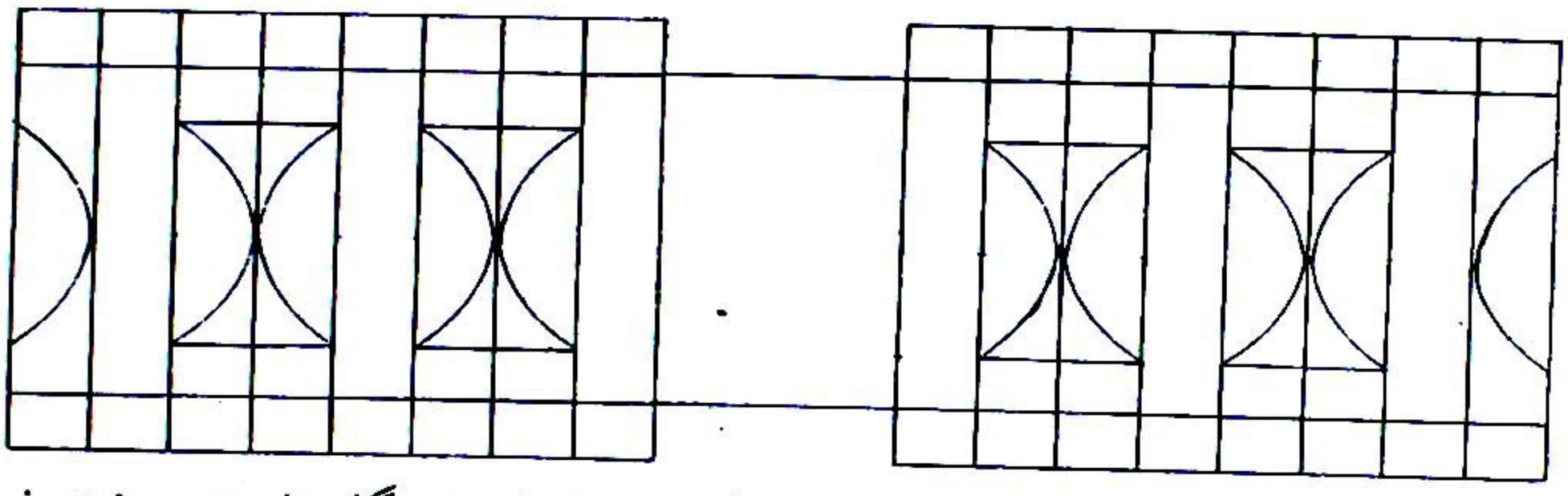

آلت نسبت قوّت نقل متکافی نتواند بود بلی نسبت راست نگاه دارند چون نصف و ثلث و ربع و مانند این اجزا متلاقی نتواند بود. مثال: می‌خواهیم که بدین آلت ده من ربع رکیب برداریم؛ یعنی دو من و نیم چون نقل «ک» دو رکن ثابت به دست آوریم چون دو رکن[1] «اَبَ وسر» و سر بر سر این دو رکن نهیم چون سر «اَ» موازی آفاق باشد و چهار چرخ سازیم چون چرخهای «ه، ر، ح، ط» و دو چرخ «ح، ر» بر سر[2] استوار کنیم و دو چرخ «ح، ط» را بر نقل «ک» پس رسنی بیاوریم و یک سر رو بنه‌یم و دیگر سر به زیر آوریم و بر چرخ «ه» افکنیم و به زیر آوریم و [برْ] چرخ «ط» افکنیم و باز بالا بریم و بر چرخ «ر» افکنیم. آن گاه به قوّت دو من و نیم سر رسن را سوی زمین کشیم نقل بالا آید، چون در عدد به کرّات بدرستی ثقیل را آسانتر بر بالا آورد از بهر آنکه قوّت ثقیل غلبه کند. مثالش این است:

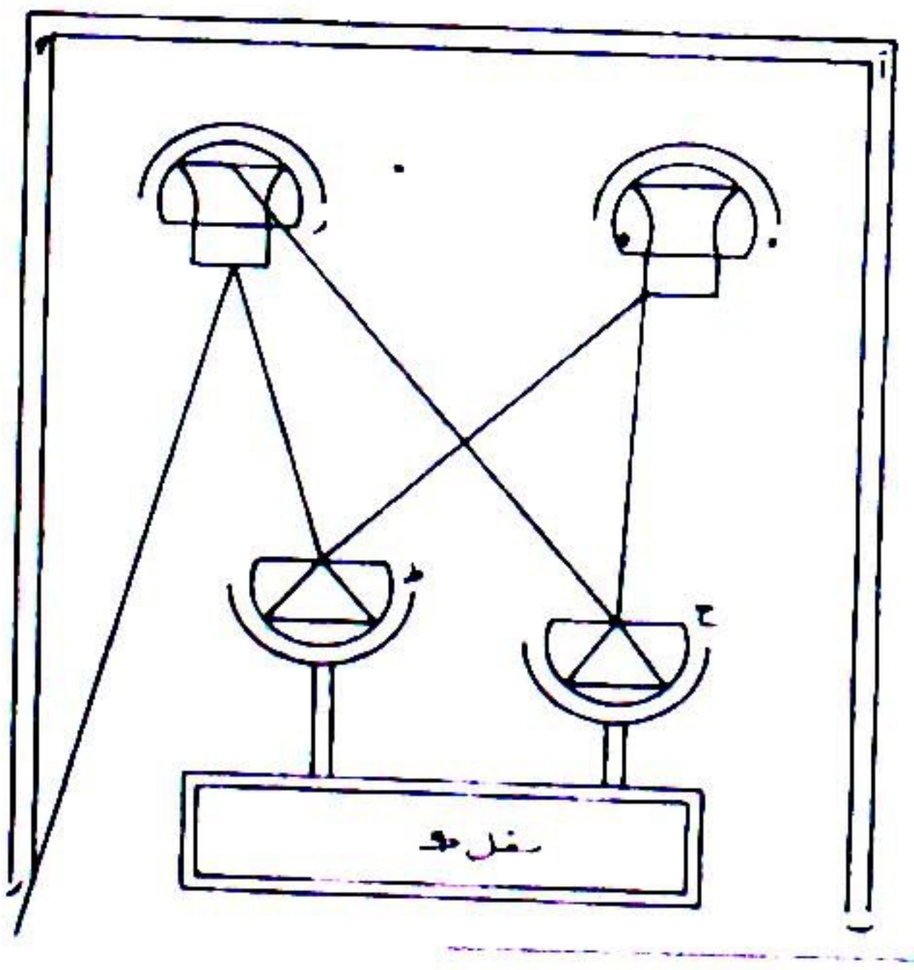

۱. اصل: کن. ۲. اصل: هر.

فصل چهارم : اندر لولب

و او چوبی است سر وی بدر و چون ستونی و بسط وی کوکب مقرّر کرده و اندر میان چرخی نهاده چنانکه بسیط در روی چرخ کوکب شکل باشد بر یکدیگر منطبق باشند شکنجه مربیان و مقص و یک سر وی ساخته چون لولب بر بسیط زمین عمود بود مقبض بود و صورتش این است :

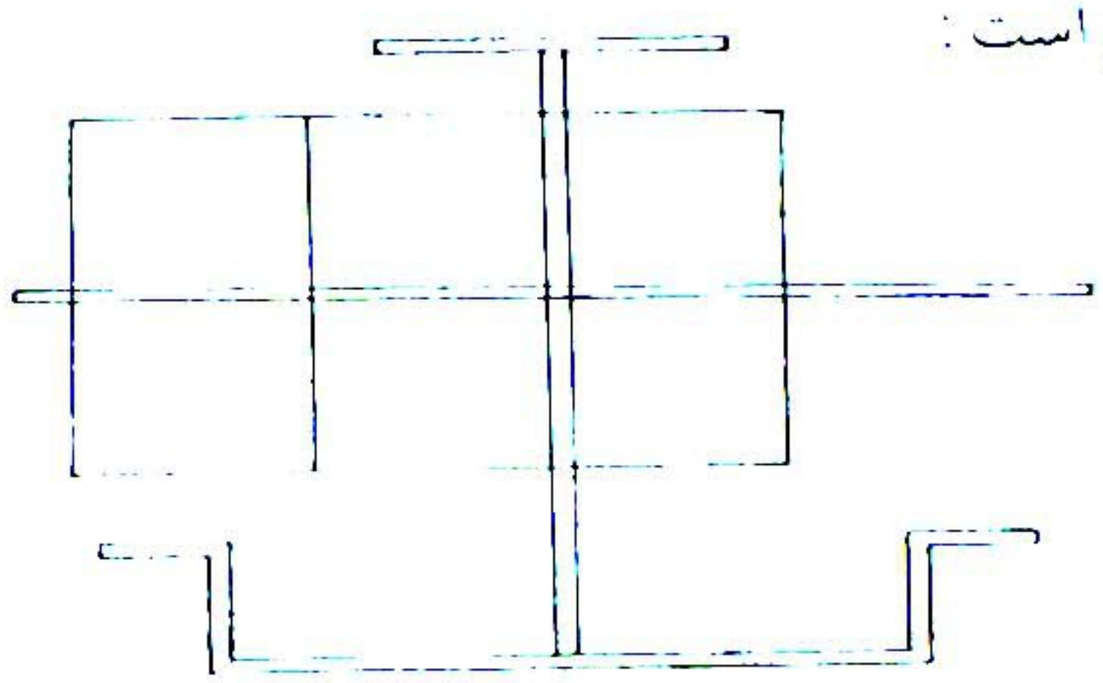

چون خواهیم که ثقل معلوم را به قوّت معلوم برداریم نسبت طول مقبض به قطر لولب چون نسبت ثقل به قوّت نگاه داریم. مثالش خواهیم که ثقل ده من به قوّت دو من برداریم چون ثقل « ک » لولبی بسازیم در میان چرخ « س ف » چون لولب « زه » و طول مقبض پنج بر قطر لولب کنیم چون مقبض « اب » و دو رکن « حرح ط » و نیری بر بالای این در رکن سوراخی کنیم چون سوراخ « ع » و چوبی بیاوریم چنانکه ده من بار برتابد و یک سر وی سوراخی که بر کنارهٔ چرخ کرده باشیم نهیم چون چوب « م ن » و ثقل « ک » را در « س م » بندیم ز چوب « م ن » آنگاه مقبض را قوّت دو من بگردانیم لولب بگردد و چرخ برابر بالا آورد و ثقل بر بالا آید و صورتش این است :

امّا چون خواهند که این آلت را تنها به کار برند بهتر آن بود که در عصر چیزها به کار برند و اگر خواهند که باری به آسانی بدین آلت بردارند و بر بالا برند باید که به آلتهای که پیشتر یاد کردیم مرکب کنند چنانکه پس از این گفته شود اندر اسفین که او را فانه گویند و این آلت هم سخت معروف است میان مردم و آن شکل است مجسّم که دو مثلث در سه مربع به وی محیط است و حکما این شکال را نشور خوانند و از بهر جدا کردن سنگ از سنگ بعد از آنکه بیرامنش جدا کرده باشند این است :

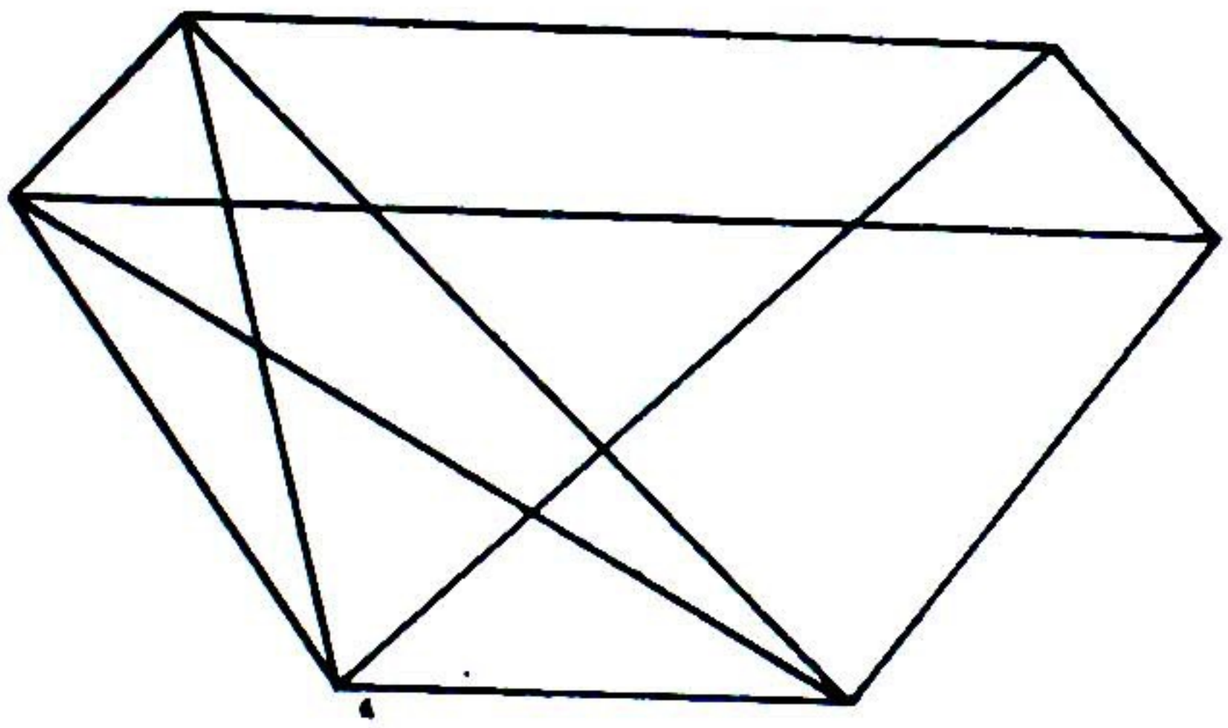

چون خواهیم که بدین عمل کنیم یک سَر این شکل در شکافی نهند که بر سنگ یا سرکه در شکاف بگیراند بر چوب کرده باشند و مطرقهٔ گِران بر دیگر سر زنند و آن چیز را بشکافد و از یکدیگر جدا کند. مثال: می‌خواهیم که سنگی از بسیط کوه جدا [کنیم][1] بعد از آنکه پیرامنش جدا کرده باشیم سر ب را از اسقین در وی جای کنیم چندانکه خط « رَ بَ » به سنگ رسد و مطرقه بر سر ا «د ر ه» زنیم سنگ را بشکافد و از بسیط کوه جدا کند هر چند که زاویه‌اش تیزتر بود فعلش قویتر بود و قوّت این زیاده از همه قوّتها بود که شرح داده آید امّا آن است که کم است و قوّتش در نشاید یافتن از بهر آنکه فعل وی بعد از قبول ضرب است چون تیر که فعل وی بعد از قبول دفع زه کمان است و چون سنگ فلاخون که فعل وی بعد از قبول دفع زه کمان است باز آید و قوّت لولب نزدیک است به قوّت و این[2].

---

۱. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

۲. نسخهٔ اساس افتادگی دارد.

سوم[1]: در آنکه آلت سه گانه چون از قوّت به فعل باید بیرون آوردن اعنی بَکره و مُخل.

چهارم: اندر آنکه محور را چون از قوّت به فعل باید آوردن چون خواهند که محوری هزار بار قوّت یک من بردارد و بر بالا کشد، چرخ باید ساختن قطر او هزار بار چند

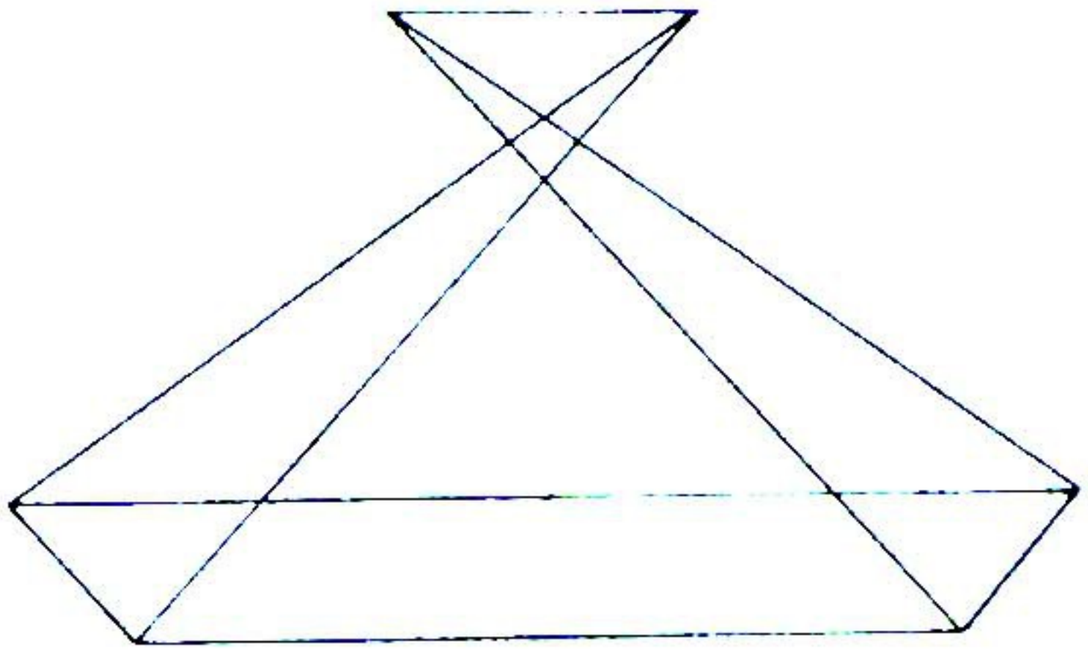

واجب کند که محوری سازند ـ چنانکه پیش از این شرح داده آمد ـ از آهن باید که اولاً هر قطر وی هشت یک گز کنند چون محور «آ ب» و بر جانب «ب» از وی چرخی سازند که قطر وی ـ یعنی ثمنی بیست ـ برابر قطر محور «آ ب» بود و آن دو گز و نیم بود و گرداگرد آن دندانه‌ها در ساخته چون چرخی «ک ر» دو رکن ثابت به دست آرند چون ده رکن «ه ز» دو سر محور «آ ب» در دو سوراخ نهند از این دو رکن[2] چنانچه موازی آفاق باشد[3] و به آسانی به گردش[4] محوری بسازند چنانکه پنجاه بار تواند بر گرفتن چون محور «ح ط» و بر جانب «ط» از وی چرخی سازند قائم چون چهارسو پایهٔ خراس چنانکه قطر وی چهار یک گزی بود چون چرخ «ح» و بر جانب «ح» از وی چرخی سازند قائم، چنانکه قطر وی ده بار چند قطر چرخی باشد که قائم است چون چرخ «ن س» پس از این محور را بر دو رکن «خ ر ه ز» نهند، چنانکه موازی آفاق بود و چرخ که قائم است که پیوسته دندانه‌های چرخ «ک» باشد، پس محور دیگر بسازند، چنانکه پنج من

۱. اصل: سیوم.
۲. اصل: کن.
۳. اصل: ـ و باستانی موازی آفاق باشد.
۴. اصل: گردش.

بار بر نتابد چون محور « م ی » و بر جانب «م» از وی چرخی سازند قائم، چنانکه پیشتر شرح داده‌اند چون چرخ « س ». آن گاه محور « م ی » در این دو رکن « ح ر ه ر » در پهلوی محور « ح ط » بر کار نهند و باید که « س » مماس دندانه‌های چرخ « ل » باشد و بر محور موازی آفاق و سر « ی » از محور « م ی » باید که از رکن بیرون باشد و بر وی دسته‌ها ساخته که طول وی شش برابر قطر چرخ « س » باشد و محوری عمودی بود و چون دستهٔ « ع ف » و چون این معانی بجای آورده شد و آلت ساخته گذشت، رسنی بیاورند، چنانکه هزار من بار برتابد چون رسن « ص » و یک سر در محور « اَ بَ » بندند و یک سر در بار و دستهٔ « ع ف » به قوّت یک من بگردانند چرخ « س » بگردد و [از]گشتن وی چرخ « ل » بگردد و چرخ «ح» چرخ « ک » را بگرداند و رسن بر محور پیچد و بار بر بالا آید و صورتش این است :

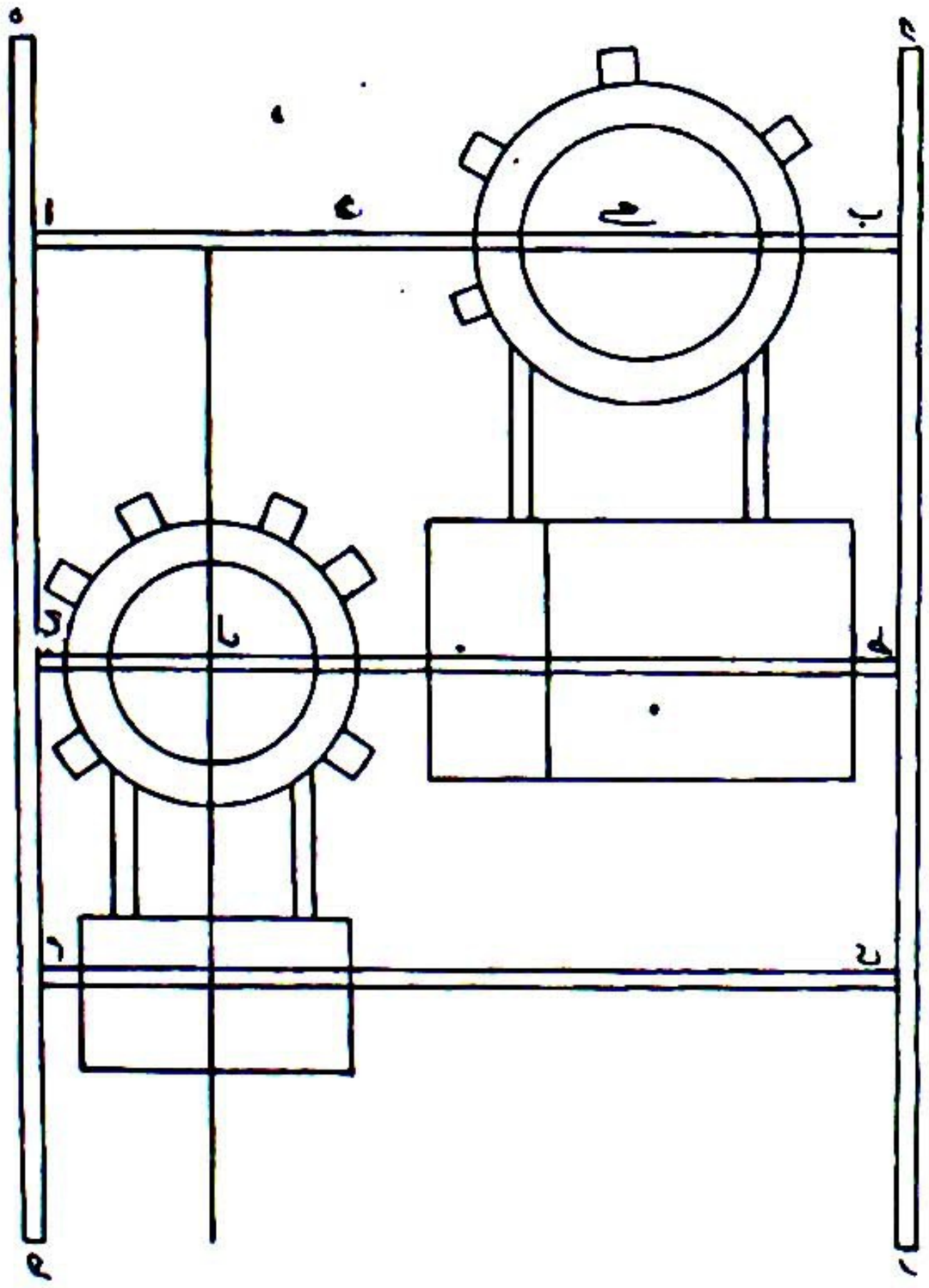

باب دوم

اندر آنکه بَکرَه را از قوّت چون به فعل باید آورد

چون خواهند که نقل هزار من به قوّت پنج من بر بالا آورند چون نقل «ک» باید که رکن ثابت بر بالا به دست آورند چون رکن «ب» و پنج پاره چرخ بر او استوار کنند چون چرخهای «ع ی ط ا م»، آن گاه رسنی بیارند چنانچه صد من بار برتابد و یک سر در رکن «ب» بندند و دیگر سر به زیر آرند و بر چرخ «ع» افکنند و بر بالا برند و بر چرخ افکنند، پس بر چرخ «ط»، پس بر چرخ «ی» چرخ «ی»، پس بر چرخ «ا»، پس بر چرخ «ه»، پس بر چرخ «م»، پس بر چرخ «و»، آن گاه بر آلتی بندند که بر وی دو پاره چرخ ساخته باشند چون آلت «ی» و چرخهای «ع ف ن» و رکن ثابت بر زمین به دست آرند چون «صر» و سه پاره چرخ بر وی سازند چرخهای «سی ی» دو رسن بیاورند چنانچه بیست من بار برتابد و یک سر وی در آن آلت بندند و بر چرخ پس بر چرخ «س» افکنند، پس بر چرخ «ع»، پس بر چرخ «ف»، پس بر چرخ «ف»، پس بر چرخ «صا»، و آنگاه در آلتی بندند که بر وی دو پاره چرخ ساخته باشند چون آلت «ط» و چرخهای «ر ح» و رکن ثابت به دست آورند بر بالا چون رکن «ه» و سه پاره چرخ بر وی سازند چون «ا ی ص»، رسنی بیاورند، چنانکه چهار من بار برتابد و یک سر وی در رکن وابندند و بر بالا برند و بر چرخ «ا» افکنند و به زیر آورند و بر چرخ «بر» افکنند پس بر چرخ «ک» پس بر چرخ «ا» پس بر چرخ «صر»، آنگاه رسن را به قوّت پنج من کشند، نقل هزار من بر بالا آید و باید که در رکن «ب» بر بالا برابر نقل «که» و آلت «ی» نزدیک چرخ «بر» باید که باشد و آلت «ط» نزدیک چرخ «ر»، چنانکه نموده‌اند صورتش این است:

باب سوم

در عمل بیرم

چون خواهند که بدین آلت ده هزار من به قوّت ده من بردارند چون نقل «ه» بیرمی سازند از چوب یا از آهن، چنانکه ده هزار من بار بر تواند داشتن چون بیرم «اب ط ر»

سر « ب » را از آن در زیر نقل « ه » کنند و جرم صلب در زیر بیرم نهند چون جرم « ط » و قسم « ا ط ه » بار چند قسم « ط ب » کنند، آن گاه بیرم دیگر سازند، چنانکه هزار من بار برتابد چون بیرم «ه ر» و سر « ح » از آن در سر « ا » از بیرم « ا ب » ترکیب کنند و بیرم صلب در زیر آن نهند، چنانکه از استقامت بیرم « ا ب » بیرون آید چون جرم « ک » و این جرم «ک» بر ده برابر قسم « ک ه » کنند، پس بیرم دیگر بیاورند، چنانکه صد من بار برتواند تافت چون بیرم « ر ح » و بر بیرم « ه ر » ترکیب کنند، چنانکه «ه ر» بر « ا ب » کرده‌اند و جرم صلب در میان بیرم « ه ر » کردند و قسم « ص ح » یازده برابر قسم « ص ه ب » کنند قوّت بر نقل غلبه کنند، آنگاه سر « ح » را از بیرم « ر ح » به قوّت ده من سوی زمین کشند نقل را که ده هزار من است بر بالا آید و صورتش این است:

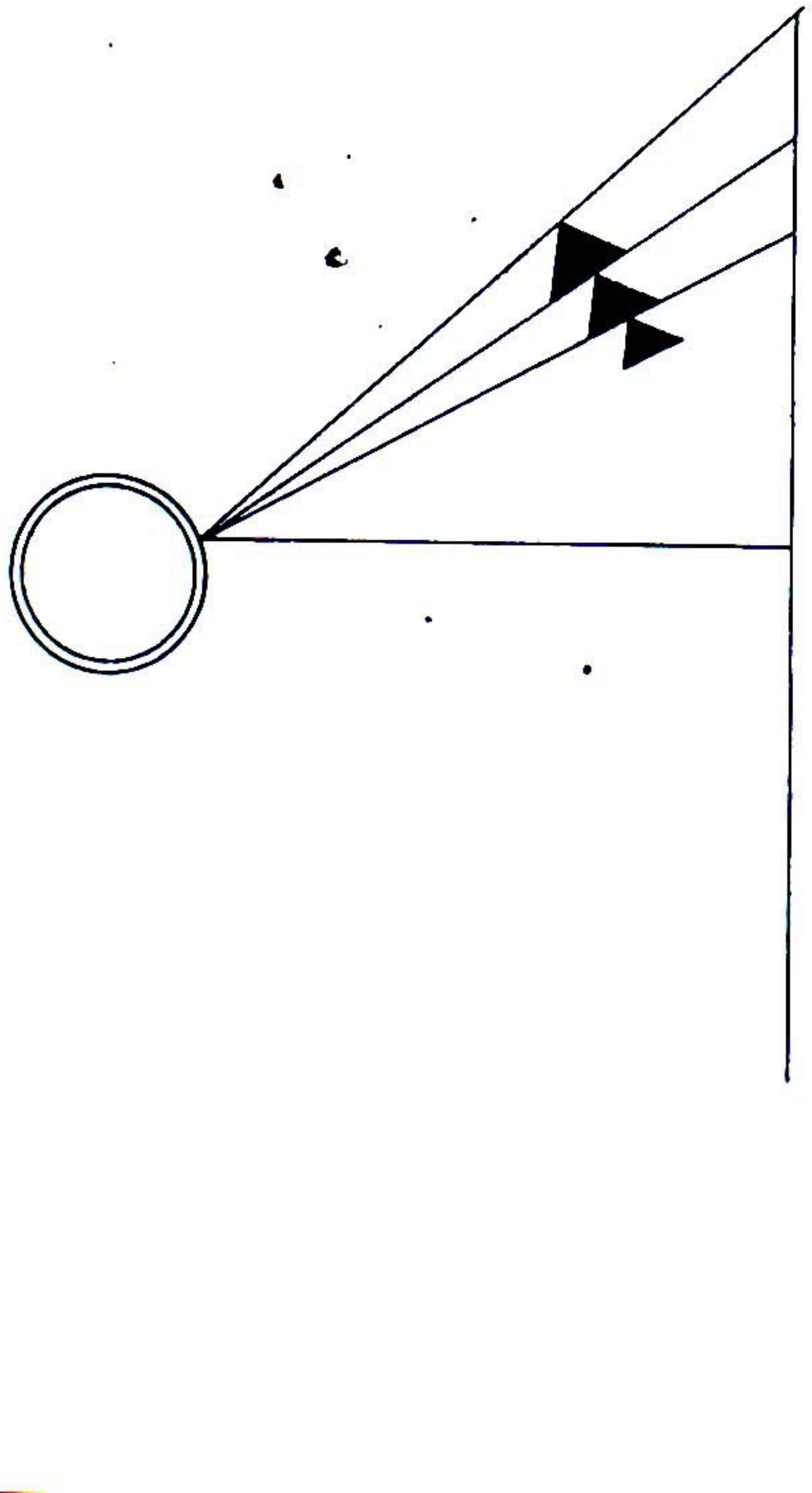

[باب] چهارم

چهارم: ترکیب این آلات

چون خواهند که چیزهای سخت گران را به قوّت اندک بجنبانند و بر بالا برند بهتر آن بود که این آلات را با یکدیگر ترکیب کنند چنانکه شرح داده می‌شود و این چهار فصل است :

[فصل] اوّل: در ترکیب محور و بَکرَه

اگر کسی خواهد که ده هزار من بار بر بالا کشد به قوّت منی چون نقل « ک »، اوّل آن بود که به رکنی بالای « ب » به دست آرند چون رکن « ط » و پنج پاره چرخ بر وی سازند و پنج چرخ دیگر همچنان بر بار محکم کنند باید که محور هر چرخی از این هزار من بار برتابد، آنگاه رسنی بیارند، چنانکه در فصل سوم از باب دوم گفته شد، اکنون هزار من بار برتابد و یک سر در رسن « ط » پیوندند و بر چرخها افکنند، چنانکه در فصل سوم از باب دوم گفته شد، اکنون هزار من بار تلافی این ده هزار من بود به قوّت بدان علت که پیشتر شرح داده‌ایم. پس محوری بکشیم هم بر این جمله بعینه که در فصل اوّل از باب سوم گفته‌ایم که هزار من بار به قوّت منی بردارند و سه رسن در وی بندند، دستهٔ « ع ف » را بگردانند به قوّت منی تا چرخها یکدیگر را بگردانند و رسن بر محوری همی پیچد و بار را بر بالای همی آورد و شکلش این است :

[فصل] دوم: در ترکیب محور و بیرم

اگر خواهند که ده هزار من به قوّت پنج من بردارند باید که بیرمی سازند چنانکه ده هزار من برتابد چون بیرم « ا ب » و یک سر وی در زیر بار کنند و جرم صعب در زیر بیرم نهند چون جرم « ه » و قسم « ا ه » از بیرم « ر ه » برابر قسم « ه ب » کنند آن گاه رسنی بیاورند به قوّت هزار من چون رسن « ص » و یک سر وی اندر سر « الف » بندند که هزار من برتابد و بر وی چرخ سازند که قطر آن بار چند قطر محور بود چون محور « ه ر » و

چرخ «ع س» محوری دیگر سازند، چنانکه صد من بار برتابد چون محور «ح» و بر جانب «ح» از وی چرخی سازند قائم چهار سو پایهٔ خراس، چنانکه مماس دندانه‌ها چرخ «ع» شود چون «ا ب» و بر جانب بر از وی چرخی سازند که قطر آن ده بار چند قطر چرخ «ب» بود چون چرخ «ط» و پیرامن او دسته‌های «س ب ف ک ل ه» و باید که این دو محور شرح داده آمد بر دو رکن محکم ساخته باشند، چنانکه رسن بر وی بگردد و آن گاه دسته‌های مذکوره را یکی از پس دیگری بگردانند تا محور «ح» بگردد. دو رسن در وی پیچد و سر «ا» از بیرم سوی زمین کشد و یازده هزار من به آسانی به قوّت پنج من به بالا آید این است :

[فصل] سوم: در ترکیب محور و لولب

اگر کسی خواهد که ترکیب این دو آلت کند و ده هزار من به قوّت دو من بردارد باید که دو رکن ثابت به دست آورد چون «ا ب ه ر» و بر ی محوری سازد چنانکه این مقدار برتابد و به آسانی بدین دو رکن بگردد چون محور و هر جانب را از آن چرخی سازند که قطر آن دو بار چند قطر محور بود چون چرخ «ح» و پیرامنش دندانه‌ها در سازد، پس محوری دیگر سازد در پهلوی محور «ه»، چنانکه هزار من بار برتابد چون محور «ط ی» و بر جانب «ی» از آن چرخی سازد قائم و قطر آن ده بار چند قطر چرخ «ک» که قائم است چون چرخ «ل»، آن گاه محوری سازد دیگر چنانکه صد من بار برتابد چون محور «م ل» و بر جانب «م» از آن چری سازد قائم مماس دندانه‌های چرخ «س» و بر جانب « » چرخی سازد قائم و قطر آن دو بار چند قطر «س» کند که قائم است و پیرامنش باید که لولبی شکل کند چون چرخ «ع»، آنگاه استوانه کند و نزدیک «ح ر ه» بر کار کند، چنانکه بر بسیط زمین عمود بود چون استوانه و باید که جزء لولبی استوانه جزءای لولبی پیرامن چرخ بر یکدیگر منطبق بود و منهدم، آن گاه مفیض را به قوّت دو من برگرداند و استوانه چرخ «ع» بگرداند و به کشتن آن چرخ که قائم است بگردد و چرخ «ح» را بگرداند و رسن بر محور پیچد و بر بالا آید به آسانی بی‌مشقّت و صورتش این است :

فصل چهارم: در ترکیب آلات چهارگانه

باید که بیرمی سازد که این مقدار بار برتابد چون «اب»، و یک سر او در زیر بار کنند و جرم صلب در زیر بیرم نهند چون جرم «ه» و قسم «اه» ده بار چند قسم «هب» کنند و پنج پاره چرخ سازند، چنانکه پیشتر شرح داده‌اند چون چرخهای «هـ ر د ح ط» و بر دیگر سر بیرم محکم کنند و رکن بر زمین به دست آورند و پنج پاره چرخ دیگر بر وی سازند چون چرخهای «ی ک ل م ه»، آن گاه رسنی بیاورند، چنانکه صد من بار برتابد و یک سر آن در سر بیرم بندند که چرخهای «ح ر هـ ا ط» بر وی ساخته‌اند و به زیر آورده بر چرخ «ه» افکنند و بر بالا برد و بر چرخ «ط» افکنند و همچنین م و س ر و پس بر چرخ «ح ل» و پس برد و و پس بر «ک» و پس بر «ر» و پس بر «د» و پس بر «ا»، آنگاه بر محور بندد که بر وی چرخ ساخته باشند که قطر آن بیست بار چند قطر محور بود چون محور «س» و چرخ «ف» و باید که محور را طاقت صد من بوده باشد و بر من چرخ «ب» بر شکل لولبی حفر کرده باشند، پس استوانهٔ لولبی شکل بیاورند و بر پهلوی چرخ «ف» برکار کنند، چنانکه بر بسیط زمین عمود بود چون استوانهٔ «ص» و حفر لولبی چرخ «ف» بر یکدیگر منطبق و منهده بود و طول مفیض شش بار چند قطر استوانه بود، آن گاه به قوّت منی مفیض را بگرداند با استوانهٔ «ص» چرخ «ف» را بگرداند و چرخ «ف» به قوّت پنج من محور «س ع» را که قوّت صد من است بگرداند و رسن بر وی پیچد و چرخهای «ی ح ر د ا ط» بر چرخهای «ک ل ه ه» نشیند و سر بیره به زیر آید و بار به آسانی به بالا آید و صورتش این است:

فصل پنجم: در انجام کتاب و معانی پراکنده

این آلات که شرح داده‌اند بغایت راستی شود که باید دو طرف محور مدوّر آن از محور یکسان باید چنانکه هیچ تفاوتی نکند و محور در میان فلکه بند و آن دو سوراخ که دو طرف محور در وی بود میان چند یک دیگر باید و چرخهای کثیر رافع هم چند یکدیگر باید چنانکه به وزن جرم هیچ تفاوتی نکند و سوراخهای محورها از آن همچنین مساوی باید و بیرم راست و متساوی الاجزاء باید و به یک جانب که در زیر نهند و بر

زمین بپاشند یمین کنند و آن دیگر جانب راکه بیرم بر وی باشد ماهی پشت سازند و هر چند دوایر آن به یکدیگر نزدیکتر قوّتش بیشتر و بعد دوایر متساوی باشد و آن مثلث است قائم الزاویه از مس یا از برنج تنک عمود آن چند دور استوانه و قاعدهٔ آن چند بُعد دوایر بر استوانه کنند تا از انا ه.[1] پس مثلث را فروتر آرند تا زاویهٔ قائمه به نهایت خطّ رسد و همچنین عمل کنند تا آن خطّ لولبی گرد استوانه تمام اندر آید بر آن اندازه آخر کنند و بر شکل که آن را عدی خوانند و چرخها کثیرالرفع چون در پهلوی یکدیگر بر کار کنند اگر بر استقامت رسن از استقامت چرخهای میل کنند و آسان بگردد پس واجب کند که چرخهای استقامت سازند و بر این جمله نموده‌اند صورتش این است کشیدیم. تمّت (مسیح کمره‌ای).

۱. در نسخهٔ اساس چنین است.

١٢

رسالة خواصّ الحيوانات

بسم اللّه الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس که مدارک اوهام از استقصای اصولش قاصر، و مسالک اَفهام از استیعاب فروعش حایر[1] آید شایستهٔ جنابی است ـ جلّت آلاؤه ـ که زبان خامه و بیان در تحریر مختصری از[2] نعمای بی‌منتهای او اَلْکن، و مصباح علوم در مشکات مُهَج[3] از اقتباس لمعات اِفاضهٔ او روشن است. شوارق آیات جلالش برق خرمن فکر و نظر، و بوارق حجج کمالش باهر[4] نور عقل و بَصر رفعت ایوان ملکوتش از اقدام خطرات وهم و خیال اَعلا، و فساحت ساحت جبروتش از خطوات اَقدام عقل و نقل معرّاست. «سبحانک لا احصی ثناءً علیک، أنت کما [اثنیت] علی نفسک».

و دورد نامعدود بر قافله سالار ﴿ سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَیٰ ﴾[5]، محرم سُرادِقِ ﴿ فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنیٰ ﴾[6] سروری که تشریف رسالتش به طراز ﴿ وَ مَا أَرْسَلْنَاکَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِینَ ﴾[7] مطرّز، و منشور نبوّتش به طُغرای « لولاک لَمَا خلقتُ الأفلاک » موشّح است. غالیه سائی نکهت اخلاقش کریمهٔ ﴿ إِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظِیمٍ ﴾[8]، عنوان صحیفهٔ الطافش ﴿ بِالْمُؤْمِنِینَ رَؤُوفٌ رَحِیمٌ ﴾[9] و بر آل اطهار و اهل بیت ابرار آن سیّد اخیار که گوهر شاهوار ﴿ وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَیٰ ﴾[10] و خلعت افتخار ﴿ إِنَّمَا یُرِیدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً ﴾[11] نثار تارک حشمت و عطف ذیل گشای ایشان است ـ صلوات

۱. اصل : جایز. ۲. اصل : و.

۳. مصباح : چراغ؛ مشکات : چراغدان؛ مهج جمع مهجه : روح، روان.

۴. شوارق آیات : آیات درخشنده؛ بوارق جمع بارقه : برق زننده، درخشنده؛ حجج : براهین درخشان؛ باهر : روشنی بخش.

۵. اسراء / ۱. ۶. اسراء / ۱. ۷. اسراء / ۱.

۸. قلم / ۴. ۹. توبه / ۱۲۸. ۱۰. نجم / ۱. ۱۱. نجم / ۱.

اللّه علیهم اجمعین.

بعد توجّه طراز این نامهٔ همایون خامهٔ مستمند فیض ازلی ابن أبـی طـالب الزاهـدی جیلانی محمّد المشتهر بعلیّ ـ أعلی اللّه مقامه ـ سطری چند در ذکر بعضی انواع حیوان و احکام و خواصّ آن می‌نگارد، مشتمل بر مقدّمه و سه باب و خاتمه.

مقدّمه

مبنی [است] بر دو فصل :

[فصل] اوّل: در آنچه از شریعت حقّهٔ مقدّسه ظاهر می‌شود در احکام صید

بدان که چیزی که صید او حلال است و هر چند صید را بکشد مختصّ است از انواع حیوان به کَلْبِ معلّم[1] نه غیر آن از جوارح طیور و سباع[2]. پس اگر به یوزپلنگ و غیرهما از سباع صید کند و صید کشته شود، حرام است[3]، مگر او زنده ادراک نموده بر نهج شرعی ذبح نماید. و همچنین اگر صید کنند به باز و باشه[4] و عقاب و غیر ذلک از جوارح طیور، خواه معلّم باشد و خواه نه، اگر صید کشته شد حرام و اگر ادراک تذکیهٔ او نمایند، حلال است.

و جایز است صید کردن به تیغ و سِنان[5] و تیر و هر چه او را پیکان باشد؛[6] و اگر به تیر بی‌پر و پیکان صید کشته شود، هرگاه تیزی آن پوست و گوشت شکافته باشد، حلال

---

۱. ر.ک : الکافی، ج ۶، ص ۲۰۴؛ مستدرک، ج ۱۶، ص ۱۱۰، ح ۵؛ تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۲۹۴، ح ۲۵؛ من لا یحضره الفقیه، ج ۳، ص ۲۰۱، ذیل ح ۱؛ التهذیب، ج ۹، ص ۲۴، ذیل ح ۹۴ و المقنع، ص ۴۱۴.

۲. اصل : صباع.

۳. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص ۸؛ مسالک؛ فقه الإمام جعفر الصادق (ع)، ج ۴، ص ۳۳۲ و وسائل الشیعة، باب اوّل از ابواب صید، ح ۴.

۴. باشه : از پرندگان شکاری، غرقی.

۵. سنان : سر نیزه.

۶. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص ۱۱.

است؛ اگر نام اللّه تعالی بر زبان آورده باشد. و شرط است در حلّیت صیدی که سگ شکار کند و کشته شود اینکه سگ معلَّم باشد، و این متحقّق تواند شد به سه شرط :

اینکه هرگاه او را بفرستد برود.

اینکه هرگاه باز راند و منع کند[1] بایستد.

اینکه از صیدی که گیرد نخورد[2].

هرگاه به تکرار صید کردن و تجربه معلوم | شود |که این شروط ثلاثه عادت و خوی اوست، آن کلب معلَّم باشد، نه اینکه گاهی به اتّفاق این صفات از وی ظاهر شود[3]، چه ندرت و اتّفاق را اعتبار نباشد، و اگر کلبِ معلَّم بندرت چنین اتّفاق افتد که چیزی از صید و خون صید طمع کرده باشد، در اباحت صیدی که کُشد قدح ننماید و به اتّفاق این سبب نادر، صید مقتول او حرام نخواهد بود.

و بدان که در فرستنده و گمارندهٔ کلب معلَّم چند شرط معتبر است :

اوّلاً: اینکه مسلمان باشد یا در حکم مسلمان باشد، مثل صبّی ممیّز؛ و در یهودی و نصرانی خلافی واقع شده و اظهر منع است.

دوم[4]: اینکه سگ برای گرفتن صید ارسال کرده باشند، پس اگر خود رفته گرفته باشد و صید در قبضهٔ او کشته شود، حلال نباشد.

سوم[5]: اینکه آن کس که او را بر صید گماشته در وقت ارسال، نام اللّه تعالی بر زبان آورده باشد، پس اگر عمداً ترک تسمیه کرده باشد و صید کشته شود حرام است، و اگر نسیاناً ترک تسمیه شده حلال باشد؛ و اگر کسی کلب معلَّمی را برانگیزد و دیگری تسمیه گوید و صید کشته شود، حرام است؛ و اگر دو کس دو کلب معلَّم را ارسال به صید واحد کنند، یکی تسمیه گوید و دیگری عمداً ترک کند، و هر دو سگ شریک در قتل صید شوند، حرام است.

۱. اصل : کنند.
۲. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۹ و اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۱۹۷.
۳. اصل: + و.
۴. اصل: دویم.
۵. اصل: سیوم.

چهارم: اینکه صید در حالت نزع از نظر غایب نشود، پس اگر بعد از غیب او را کشته بیابند حلال نیست، چه احتمال دارد که به سبب دیگر مرده باشد.

و جایز است صید کردن به دام و امثال آن و در آن تذکیهٔ شرعیه شرط است. پس اگر در دام بمیرد، حرام خواهد بود، هر چند سلاحی [1] گذاشته باشند و عضوی از صید را هم شکافته باشد، و هم چنین حرام است هرگاه تیری که پیکان او را نشکافته باشد بمیرد.

و اگر مسلم و کافری هر دو با هم صید کنند به اینکه هر دو کلب معلَّم خود را برانگیزند، یا هر دو با هم تیر بیفکنند، یا در آلت اصطیاد مختلف باشند چنانچه یکی ارسال کلب می‌نماید و دیگری ارسال سهم، هر دو در وقت واحد کنند، یا در دو وقت و صید کشته شود، حرام است. هرگاه اثر آلت صید مسلم آن صید را نخست کارگر آمده باشد و بعد از آن آلت غیر مسلم فرا رسد، حلال است؛ و اگر عکس آن باشد حرام؛ و [اگر] این معنی مشتبه باشد نیز حرام.

و اگر مسلمانی را دو کلب معلَّم باشد، یکی را برانگیزد و دیگری خود به خود رود و هر دو با هم صید را بکشند، حرام است. و در صیدی که سگ شکار کند، اسلام صیّاد معتبر است، نه اسلام تعلیم کننده. پس اگر آن را کافری تعلیم کرده باشد و مسلم ارسال کند و صید کشته شود حلال است، و اگر عکس او باشد حرام.

و اگر مسلم کلبی را ارسال نماید بر صیدی خاصّ و تسمیه بر زبان آورد، پس کلب صید دیگر را بگیرد و در قبضهٔ او کشته شود، حلال است، و چنین است حکم در آلت دیگر، امّا ارسال کلب با آلت دیگر کند و تسمیه کند و صیدی در نظر نداشته باشد، پس اتّفاق چنین افتد که به صیدی رسد و کشته شود حرام است، چه قصد صید نداشته، و اگر داشته تیری افکند و بر زمین آید و از آنجا جسته به صیدی که قصد کرده بوده آید و کشته شود. و همچنین حلال است اگر به اِعانتِ باد تیر را به صید رساند، و اگر بگیرد کلب یا بزند به تیر جوجهٔ طایری که هنوز پرواز نکرده باشد و کشته شود، حرام است و اگر به

---

۱. اصل: صلاحی.

یک بار به کلب یا آلتی دیگر طایر و جوجه‌اش براند و هر دو کشته شوند، آن طایر حلال است، نه جوجهٔ پرواز ناکرده. و اگر بزند صیدی را و بیفتد[1] از کوه و مکانی بلند یا در آب افتد و بمیرد، حرام است، چه محتمل است که از سقط مرده باشد، مگر اینکه پیش از سقوطْ حیات مستقرّه وی را نمانده باشد.

و اگر آلت صید از صید چیزی جدا سازد، آن قطعه که جدا ساخته میته است و باقی حلال، و محتاج به تذکیه است اگر حیات مستقرّه داشته باشد.

و اگر صید را به دو نصف سازد و هیچ یک را حرکت نباشد، هر دو قطعه حلال است و اگر یکی را حرکت نباشد و یکی را باشد متحرّک حلال است، اگر حیات مستقرّه نداشته باشد، و اگر داشته باشد واجب است تذکیه هرگاه سر در آن نصف باشد.

و بدان که چون صیّاد ارسال کلاب یا سلاح کند و صید مجروح شود و آن را زنده دریابد به حیات مستقرّه، واجب است تذکیه تا حلال شود، و اگر حیات مستقرّه نداشته، در حکم مذبوح است به شروطی که در ارسال تسمیه و غیر آن ذکر شد.

و اصحاب در معرفت حیات مستقرّه گفته‌اند که علامت آن دو چیز است که هر یک دلیل و علّت تامّه است در اثبات آن:

اوّل: آنکه چون ذبح کنند، به قدر اعتدال خون برآید.

دوم[2]: آنکه چون ذبح کنند، اضطراب به اعتدال نماید، و در احادیث وارد شده که کمتر چیزی که ادراک ذکات به آن می‌شود تحریک پاست، یا حرکت دادن دم، یا گردانیدن چشمها.

و بدان که هر گاه صید را در حال حیات مستقرّه دریابد، و وقت گنجایش ذبح داشته باشد و نکند تا بمیرد، حرام است. و اگر زمان گنجایش ذبح نداشته باشد، حلال.

و بدان که هر صیدی را که صیّاد به آلت صید خسته و از امتناع باز داشته، ملک اوست، اگر چه قبض نکرده باشد. پس اگر دیگری او را قبض کند، مالک نخواهد بود و

---

۱. اصل: نه نیافتد. ۲. اصل: دویم.

واجب است که به صیّاد باز پس دهد.

و بدان که صید کردن به آلت غصبی حرام است، امّا صید حرام نمی‌شود[1] و صیّاد مالک آن صید می‌شود، نه صاحب آلت و بر اوست که اجرت المثل به مالک دهد، خواه آن آلت کلب باشد و خواه سلاح.

فصل دوم[2]: در ذباحت[3]

و در آن دو مقصد است :

مقصد اوّل: در ارکان

و آن سه است : اوّل ذابح، دوم[4] آلت ذبح، سوم[5] کیفیت ذبح.

امّا ذابح باید که مسلمان باشد، یا در حکم مسلمان[6]. پس اگر کافر و غیر موحّد ذبح کند، میته باشد. و روایتی دلالت بر جواز کتابی دارد[7]، و در روایات دیگر که اشهر و معمولٌ به اصحاب، دالّ است بر منع و نیز در روایتی اکل و ذبیحهٔ ذمّی هرگاه شنیده شود که بسم‌اللّه گفت، وارد شده و اکثر اصحاب در آن توقّف نموده‌اند و شاذّ شمرده.

و حلال است ذبیحهٔ زن مسلمه[8] و خصیّ[9] و جُنُب و حایض و طفل مسلمان، به

---

۱. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۶۵ ۲. اصل: دویم.

۳. ذکر ذبح از باب غلبه و از باب اشهر مصادیق است. زیرا در این وجیزه از نحر و ذکات نیز سخن رفته است و برخی چون شهید در الدروس عنوان ذکات را به ملاحظهٔ شمول و گستردگی‌ای که نسبت به تمام مصادیق دارد ترجیح داده است؛ اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۰۷. ۴. اصل: دویم.

۵. اصل: سیوم. ۶. ر.ک: جواهرالکلام، ج ۳۶، ص۷۹.

۷. ر.ک : المختلف، ص ۶۷۹؛ مستدرک الوسائل، ج۱۶، ص۱۵۱، ح ۱۲؛ من لایحضره الفقیه، ج۳، ص۲۱۰؛ تهذیب الأحکام، ج۹، ص۶۸، ح ۲۶؛ الإستبصار، ج۴، ص۸۵؛ وسائل الشیعة، ج۲۴، ص۶۲ (أبواب الذبائح) باب ۲۷ ح ۳۵ و مسالک الأفهام باب الذباحة. ۸. ر.ک : المقنع، ص ۴۱۸ و جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۹۰.

۹. وسائل الشیعة چاپ قدیم، ج ۳، کتاب صید و ذباحه، ص ۲۴۵، باب ۲۸، ح ۲ و اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۱۱.
خصی: خواطر = کسی که دو بیضهٔ او را کشیده باشند.

شرطی که نیکو تواند ذبح نمود. و صحیح نیست از کسی که عداوت با اهل بیت ـ سلام اللّه علیهم ـ اظهار کند، هر چند مدّعی و مظهرِ اسلام باشد.

امّا آلت ذبح باید که آهن باشد[۱]، و اگر آلت حدید یافت نشود و بیم مردن حیوان باشد، جایز است به هر چیزی که قطع اعضای ذبح بی‌زجر و صدمت تواند کرد، اگر چه نی باشد و سنگ و چوب و تیر و تیشه. و یکی از فقها[۲] در حال ضرورت به ناخن و دندان جایز ندانسته[۳]، و در محلّ منع است، چه در کلام رسول ﷺ نهی از آن موجود است، هر چند ناخن و دندان جدا شده باشند.

و امّا کیفیّت ذبح واجب است علی الأقوی و الأشهر قطع چهار عضو[۴] یکی مری که مجرای طعام است، و دیگر حلقوم که مجرای نفس است، و دو رگی که متّصل و محیط به حلقوم است [= وَدَجان]، و اکتفا به قدر بعضی را با قدرت و امکان قطع جایز ندانسته، و در صحاح اخبار این عبارت است : « إذا قطع الحلقوم و خرج الدم فلا بأس »[۵]، و اکثر اصحاب محمول داشته‌اند بر اینکه قطع حلقوم چون مستلزم قطع باقی است، لهذا اختصار بر آن شده و این استلزام خفایی دارد و عمل به روایت بعید نیست.

و در شتر « نَحْر » واجب، و آن فرو بردن حربه است در فرو رفتگی[۶] سینهٔ آن.

و در کیفیت ذبح چهار شرط معتبر است :

اوّل: استقبال قبله، و مراد استقبال مذبح و منحر است نه وجوب استقبال ذابح. و این شرط لازم است با امکان، پس بعد ترک آن حیوان میته خواهد بود، و اگر ناشی باشد یا جهت قبله نداند و معلوم نتواند کرد، صحیح است.

---

۱. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۶ و ۹۹؛ اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۱۷؛ وسائل الشیعه، چاپ قدیم ج ۳، کتاب ذباحه ص ۲۳۸ باب ۱، ح ۱ و چاپ جدید، ج ۱۶، ص ۲۵۲.

۲. شهید درالدروس، ر.ک : اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۱۵.

۳. اصل : جایز داشته.

۴. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۰۵.

۵. وسائل الشیعة، باب ۲ از ابواب الذبایح، ح۳، صحیحهٔ زید شحام.

۶. اصل: + و.

دوم[۱]: تسمیه است. باید در وقت ذبح و نهر نام اللّه تعالی را بر زبان آورد، و اگر عمداً ترک کند حلال نیست، و اگر فراموش کند، حرام نخواهد بود.[۲]

سوم[۳] اختصاص شتر است به نحر و باقی به ذبح، پس اگر منحور را ذبح کند و مذبوح را نحر، حلال نخواهد بود.[۴]

و در جدا کردن سر در ذبح عمداً اختلاف است، قولی حرام بودن ذبیحه است؛[۵] و قولی دیگر تحریم فعل و حلّیت ذبیحه، و قول ثالث کراهت فعل و اکل، این اظهر است.[۶]

و مکروه است پوست کندن ذبیحه یا قطع کردن عضوی پیش از سرد شدن.[۷]

چهارم: حرکت کردن ذبیحه است بعد از ذبح،[۸] و جمعی اکتفا کرده‌اند و بعضی اصحاب شرط دانسته‌اند بیرون آمدن خون را نیز بعد از ذبح، و هر دو شرط را در تذکیه اعتبار کرده‌اند.[۹] و بعضی را اعتقاد به آن است که به یکی از این دو شرط تذکیه به عمل آمده صحیح است، و ظاهر بسیاری از نصوص تفضیل قول اوّل می‌کند.[۱۰]

و مستحبّ است در ذبح غَنَم، بستن هر دو دست و یک پا و باز گذاشتن پای دیگر، و در گاو بستن چهار دست و پا و باز گذاشتن دم؛ و در شتر خم کردن هر دو دست و بستن آنها به زیر بغل و باز گذاشتن هر دو پای، و در طیر مستحبّ است گذاشتن و رها کردن بعد از ذبح.[۱۱]

و وقت ذبح اُضحیه[۱۲] مابین طلوع آفتاب است تا غروب و مکروه است ذبح حیوان

---

۱. اصل: دویم. ۲. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۱۳؛ وسائل الشیعة، ج ۱۶، ص۲۵۷ و ۲۶۶.

۳. اصل: سیوم.

۴. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۱۶؛ وسائل الشیعة، باب ۵ از ابواب ذبائح و اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۱۹.

۵. این قول اسکافی، ابن حمزه و قاضی در نهایه و علامه در مختلف و شهیدین و ظاهر مقنعه و مقنع و مراسم است.

۶. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۲۱.

۷. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۲۳.

۸. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۲۵.

۹. ر.ک : اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۲۴.

۱۰. وسائل الشیعة، ج ۱۶، ص۲۲۳، باب ۱۱.

۱۱. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۳۲ و اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۲۹.

۱۲. اضحیه : قربانی.

در شب الّا به ضرورت و در روز جمعه پیش از زوال. نیز مکروه است اینکه ذبح کنند و حیوان دیگر نظر کند[۱]؛ و در ذبح تقلیب کارد را بعضی حرام دانسته‌اند و اظهر کراهت است، و آن فرو بردن کارد است در زیر حلقوم و واژگونه بریدن تا پیش گردن، و نهی از آن مصرّح است.[۲]

مقصد دوم[۳]: در لواحق

بدان که آنچه در اسواق مسلمین از ذبایح و لحوم فروشند، خریدن آنها جایز است و تفحّص از حقیقت جایز نیست.[۴]

و هر حیوانی که ذبح آن متعذّر شده باشد، مثل آنکه عاصی شده تمکین نکند یا در جایی رفته باشد که ذابح نتواند به آن رسید و خوف تلف باشد، جایز است که آن را به سلاح جراحت کردن، هر چند جرح در موضع تذکیه نباشد.[۵]

و اگر بر گردن حیوانی از قفا جراحت رسیده باشد و اعضای ذبح باقی باشد، آن را ذبح می‌توان کرد، و ذبح حلال می‌شود، به شرطی که حیات مستقرّه داشته باشد، و معنی حیات مستقرّه در این مقام امکان زندگانی او و مثل اوست روزی یا شبی یا ایّامی،[۶] و حیات غیر مستقرّه آنکه به آن دم حکم به موت او کنند، و در این حال به ذبح حلال نشود، چه حرکت آن حرکت مذبوح است؛ و چنین است حکم در حیوانی که او را سَبُعی زخم زده باشد.

---

۱. ر.ک: الجامع للشرائع، ص ۳۸۴؛ جواهرالکلام، ج۳۶، ص ۱۳۴ و ۱۳۷ و وسائل الشیعة، باب ۷ از ابواب ذبائح، ج۱.

۲. وسائل الشیعة، باب ۳ از ابواب ذبائح، ح ۲.

۳. اصل: دویم.

۴. ر.ک : جواهرالکلام، ج ۳۶، ص۱۲۸؛ وسائل الشیعة، باب ۲۹ از ابواب ذبائح، ح۱ و باب ۵۰ از ابواب نجاسات ح ۶ ـ ۳ از کتاب طهارت.

۵. ر.ک : جواهر الکلام، ج ۳۶، ص ۱۴۰.

۶. ر.ک : تحریر قواعد و ارشاد و جواهر الکلام، ج ۳۶، ص۱۴۱؛ وسائل الشیعة چاپ قدیم، ج ۳، کتاب ذباحه ص ۲۳۸، باب ۳، ح ۲ و چاپ جدید ج ۱۶، ص۲۵۵.

و بدان ذکات[1] «ماهی» از آب بیرون آوردن آن است زنده؛[2] و اگر خود [را] از آب بیرون افکند و پیش از مردن او را برگیرند، حلال است؛ و اگر ماهی را کافری یا مشرکی بگیرد و قبضهٔ او بمیرد، حلال است، به شرطی که معلوم باشد که زنده از آب برآورده و اگر ماهی را بگیرد و باز در آن رود، بمیرد حرام است، و همچنین حرام است اگر در دام و آلت صید بند شد و در آن مرده باشد. و خلاف است در اینکه ماهی حلال است یا حرام، و اقوا واظهر حلّیت است، چه تذکیهٔ آن به عمل آمده و آن برآمدن از آب است و قبض نمودن، مگر اینکه کسی سر یا دهان زیر آن کرده ماهی را فرو برد، در حرمت آن شکّی نیست.

و بدان که تذکیهٔ ملخ صید آن است[3] و در صیّاد آن اسلام شرط نیست، و اگر قبل از اخذ مرده باشد، حرام است، و ذبیحهٔ آن نیز قبل از استقلال در پرواز حرام است.

و بدان که ذکات جنین مثل ذکات مادر اوست، هرگاه خلقت آن تمام شده و روح به آن تعلّق نگرفته باشد، و اگر روح تعلّق گرفته باشد، واجب است تذکیهٔ آن، و اگر تمام خلقت نشده باشد، حرام است[4].

و بر ذابح لازم است متابعت ذبح تا استیفای اربعه نماید. پس اگر قدری را قطع کند و آن حیوان را بگذارد و باز استیفا کرده باقی را قطع کند، حرام می‌شود موافق قول جمعی از اصحاب، و قول به حلّیت او را وجهی است، چه اِزهاق روح به ذبح شده لاغیر داشته باشد.

و بدان که موقع ذبح و ذکات بر حیوان است که مأکول اللحم باشد و بعد از ذبح طاهر،

---

۱. ذکات : تذکیه = سببی که بواسطهٔ آن حیوان حلال می‌شود.

۲. اصل : آن است از آب زنده بوده.

۳. ر.ک : فقه الرضا، ص ۲۹۵؛ الهدایة، ص ۷۹؛ الخصال، ص ۶۱۰؛ الکافی، ج ۶، ص ۲۲۱؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۲۲؛ قرب الاسناد، ص ۵۰؛ بحارالأنوار، ج ۶۵، ص ۲۰۱، ح ۲۴ و المقنع، ص ۴۲۲.

۴. ر.ک : المقنع، ص ۴۱۶؛ المختلف، ص ۶۸۲؛ مستدرک الوسائل، ج ۱۶، ص ۱۴۰، ح ۵؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۵۸؛ الکافی، ج ۶، ص ۲۳۴ و وسائل الشیعة، ج ۱۶، ص ۲۷۰.

پس به حیوان نجس العین مثل کلب و خنزیر تذکیه نمی‌باشد، و آنچه خارج است از این دو قسم چهار است :

اوّل: مسوخ[۱]، مثل فیل و بوزینه، و بر آن نیز علی الأقوی و الأظهر ذکات نیست.

دوم[۲]: حشرات، مثل موش و سوسمار، و در این قسم نیز تذکیه نمی‌باشد.

سوم[۳]: آدمی است، و در آن نیز شکّ نیست که نمی‌باشد و مذبوح و مرده هر دو یکسان و میّت است.

چهارم: سباع است، مثل شیر و پلنگ، و در وقوع ذکات در این قسم فقها را خلاف است، و قول به وقوع، اشبه و اظهر است.

و باز خلاف کرده‌اند که آیا به مجرّد تذکیه طاهر می شود پوست آن بعد از دِباغت پاک است، و این محلّ توقّف و اشکال است.

و بباید دانست که هر کس آلت صیدی مثل دام و اشباه آن نصب نماید و صیدی در آن بند شود، مالک است، و اگر بعد از ثبوت، رها شود از ملک او بیرون نرود به محض جای داشتن حیوان در زمین و یا آشیان کردن در منزل او مالک آن نیست، و همچنین مالک سفینه مالک نمی شود ماهی راکه خود را در سفینه افکند، بلکه قابض مالک است.

و اگر صید کند طایری راکه پر بریده باشد مالک نمی‌شود، و چنین است حکم در هر چه که اثری از ملکیت در آن یافت شود. و اگر صید کند مرغ با بال و پری راکه اثری از ملکیت در آن نباشد، مالک می‌شود، مگر آنکه معلوم شود که مِلک دیگری است. اگر چه طیور از برجی به برجی روند، یا از مکانی که برای آنها قرار داده بودند به مکان دیگر انتقال نماید[۴]، صاحب مکان ثانی مالک نمی‌شود و ملک شخص اوّل است.

۱. مسوخ : به حیواناتی گفته می‌شود که قبلاً به شکل اقوام و طرائفی بوده‌اند، امّا بواسطهٔ ارتکاب خلاف چهرهٔ آنها دگرگون شده و به صورت ناهنجاری درآمده‌اند. و مجموع مسوخ در روایتی که صاحب وسائل الشیعة، در جلد ۱۶، ص ۳۱۴ آورده ذکر شده است، و نیز ر. ک: الخصال، ص ۴۹۳.

۲. اصل: دویم. ۳. اصل: سیوم. ۴. اصل: + و.

و اگر دو کس به یکبار صیدی را گیرند، برای هر دو خواهد بود؛ و اگر یکی ضرب و جرحی صید را رساند و بعد از آن دیگری بگیرد، مثبت مالک است نه خارج، و صیدی که به دو چیز امتناع کند، مثلاً کبک که به قوّت بال تواند پرید، به قوّت پا تواند دوید، و اگر کسی بال آن را عاطل کند، پس دیگری پای او شکند، بعضی هر دو را مالک دانند، و بعضی شخص آخر را، و دلیل آن که اثبات صید به فعل آخری شده، و نصّی در این مسئله به هم نرسیده است. اکنون اگر بیان اجمالی حلّیت و حرمت حیوان را مطابق شریعت حقه و نصوص صحیحه کنیم، مناسب مقام است.

بدان که حیوان آبی از جنس ماهی آنچه فلس دارد حلال است،[1] خواه آن فلس باقی مانده و خواه زایل شده باشد، و آنچه در اصل فلس نداشته باشد حرام. و همچنین حرام است کشف و غوک و خرچنگ و سگ آبی و گوسفند آبی و گاو آبی و اسب آبی و هر چه در آب می‌باشد، به غیر از ماهی، هر چند حیوانی فلس‌دار باشد که در خشکی نوع آن حلال باشد.

و اگر ماهی حلال عَذَره[2] انسانی خورد نیز حرام است، تا استبرای آن به عمل آید، و چنان است که یک شبانه روز در آن نگاه داشته خوارک[3] پاک دهند.

و از قسم مرغابی و مرغان دشتی حلال است آنچه سنگدان و چینه‌دان و خارِ پس پا داشته باشد. هر حیوانی که یکی از این سه علامت در آن موجود باشد، حلال است، مادام نصّی به خصوص در تحریم او نباشد. و کذلک حلال است هر پرنده که در پریدن بال خود را بسیار حرکت دهد و یا[4] حرکت دادن و ندادن آن مساوی باشد. و حرام است آنچه حرکت ندادن او زیاده باشد. و حرام است اقسام صید آنچه صاحب چنگال قوی

---

۱. ر.ک : المقنع، ص ۴۲۳؛ مستدرک الوسائل، ج ۱۶، ص ۱۷۷، ح ۳؛ الکافی ج ۶ ص ۲۱۹؛ تهذیب الأحکام، ج ۹، ص ۲؛ وسائل الشیعة، ج ۲۴، ص ۱۲۷ (ابواب الأطعمة المحرمة) ب ۸ ح ۱ و الخصال، ص ۶۰۹

۲. عذره : قاذورات ر.ک : وسائل الشیعة، ج ۱۶، ص ۳۵۷.

۳. اصل: خُراک.

۴. اصل: با.

باشد که صید کند به چنگال خود [مثل] صَقْر و باز و باشه[1]، یا چنگال ضعیف باشد و صید کند، مثل کرکس، یا صلاحیت صید کردن مر طیور دیگر را داشته باشد. و در غُراب خلاف است، و اظهر در زاغ بزرگ و کلاپیسه[2] حرمت است، و در زاغ کوچک که در زراعتها می‌باشد، دو قول است و اشهر کراهت شدید است. و نصّ صریح عینی بر حرمت خفّاش و طاووس[3] وارد است. و در هدهد و خطّاف[4] اظهر کراهت است و قولی[5] به حرمت او نیز وارد شده. و مکروه است فاخته[6] و قُبَره[7] و حُبارَیٰ[8]، و شدّت و غلظت کراهت در است؛ و اگر یکی از آن جمله که حلال است عَذَرهٔ انسان خورد، قبل از استبرا حرام خواهد بود.

و مرغابی و اشباه آنها [را] مدّت استبراء پنج روز است، مرغ خانگی و اشباه آن را مدّت استبراء سه روز است، و آنچه خارج از این دو مرتبه باشد، و مدّت استبرای آن مقداری خواهد بود که سرگین خوری از آن زایل شود، آن قدر مدّت آن را علف طاهر باید داد، و این حواله به عرف است، چراکه قدر معیّنی جهت آن در نصوص مقدّر نشده.

و بیضهٔ هر چه مأکول اللحم باشد، حلال است و بیضهٔ غیر مأکول اللحم حرام، و اگر مشتبه شود، هر بیضه‌ای که طرفین آن مختلف باشد حلال و آنچه متّفق و برابر باشد

۱. صقر : چرغ؛ باشه : قرقی. پرنده‌ای است که با آن حیوانات را صید می‌کنند، و به آن « قطامی » نیز می‌گویند. در کتاب تصحیح اللغة می‌نویسد : این حیوان از جوارح الطیر بوده و به هر رنگی می‌باشد و به هر پرنده‌ای که حیوانات را صید کند « صقر » گفته می‌شود مگر به عقاب و کرکس.

۲. کلاپیسه : کلاغ پیسه، کلاغ ابلق، کلاغ سیاه و سفید.

۳. اصل: طاوس

۴. خطّاف : پرستو؛ چلچله.

۵. ر.ک : اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص ۲۸۲.

۶. فاخته : پرنده‌ای است شبیه به کبوتر و کوچکتر از او دارای رنگی خاکی که در گردنش طوقی به رنگ سیاه باشد و به آن کالنجه و کوکو و قمری هم گفته می‌شود.

۷. قبره : چکاوک.

۸. اصل: جباری.

حباری : پرنده‌ای است که به او مثل می‌زنند در بلادت. و بزرگتر از مرغ خانگی است و گردنش نیز دراز است.

حرام.[۱]

و از چهارپایان[۲] حلال است اقسام شتر و گاو و گوسفند و بز[۳]، و مکروه است اسب و استر و خر، اَشدّ است کراهت در ثانی و ثالث. و حرمت عارض اینها می‌شود هرگاه غدرهٔ انسان خورند. و در استبراء خلاف است،اصحّ و اشهرِ مدّت استبرای از شتر چهل روز است،[۴] و در گاو بیست روز، و بعضی در شتر و گاو هر دو را اربعین گفته‌اند، و اوّل اظهر است، و در گوسفند ده روز، و هفت نیز گفته‌اند، و اوّل اظهر است. باید در این مدّت آن حیوان را بست و علف داد.

و یکی دیگر از اسباب عروض حرمت بر حیوان مأکول اللحم را آن است که شیر خوک خورده باشد. اگر بسیار خورده باشد حرام خواهد بود گوشت نسل آن، و اگر کم خورده باشد مکروه، و مستحبّ است استبرای وی هفت روز.[۵]

یکی دیگر از اسباب عروض حرمت، وطی انسان است حیوان مأکول اللحم را، گوشت آن حیوان و گوشت نسلش حرام خواهد بود.[۶]

و اگر حیوان حلال گوشت شراب آشامیده باشد، حرام نمی‌شود. همین نهی از خوردن احشا و امعای آن وارد شده.[۷]

و حرام است سگ و گربه، خواه اهلی باشند خواه وحشی، و خرگوش و سوسمار. و کذلک حرام است از وحش آنچه سبع[۸] باشد که به ناخن یا دندان بدَرَد، و خواه قوی باشد در افتراس[۹] مثل شیر و پلنگ و گرگ و یوز، یا ضعیف باشد مثل روباه و کفتار و

---

۱. ر.ک : المقنع ص۴۲۳؛ مستدرک الوسائل، ج ۱۶، ص۱۸۵، ح ۸؛ فقه الرضا، ص ۲۹۵؛ الخصال، ص ۶۱۰؛ الهدایة، ص ۷۹؛ الکافی، ج ۶ صص۲۴۸ ـ ۲۴۹ و تهذیب الأحکام، ج ۹، ص۱۵.

۲. اصل: چهارپایان آن است.

۳. ر.ک : الجامع للشرائع، ص ۳۸۰.

۴. ر.ک : الجامع للشرائع، ص۳۸۱؛ الکافی، ج ۶ ص۲۵۲.

۵ و ۷. ر.ک : الجامع للشرائع، ص۳۸۱؛ اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۹۳؛ وسائل الشیعة، ج ۱۶، ص۳۵۲.

۶. اللمعة الدمشقیة، ج ۷، ص۲۹۴ و الکافی، ج ۶ ص۲۵۹.

۸. ر.ک : بحار الأنوار، ج ۶۵ ص۱۸۲؛ وسائل الشیعة، ج۲۴، ص۱۲۰ (ابواب اطعمة محرّمه) باب ۴، ح ۹؛ المقنع، ص ۴۱۹؛ من لایحضره الفقیه، ج۳، ص۲۰۵ و الکافی، ج۶ ص۲۴.

۹. افتراس : حمله.

شغال، و حرام است خز و سنجاب و ثمور.

و حلال است گاو و قوچ و بز و میش جَبَلی و صحرایی و گورخر و اقسام آهو.

و حلال است از طیور اقسام کبوتر و کبک و درّاج[۱] و تیهو و صَعوه[۲] و گنجشک.

و حرام است همگی حشرات مثل: مار و افعی و عقرب و موش، و جزء آن موش دشتی است، و یربوع که نوعی از آن است، و قنقذ[۳] و سنگ پشت و کیک[۴] و شپش و کَنه، و کذلک زنبور و ذباب[۵] و پشه و امثال آن.

کسی که حیوان مأکول اللحم را پرورش کرده، مکروه است که به دست خود آن را ذبح کند.

و بباید دانست که از ذبیح پنج چیز حرام است[۶]: اوّل طِحال که سپرز است، دوم[۷] قضیب که آلت رجولیت است، سیوم اُنثیان، چهارم خون، پنجم فرث که سرگین است و در مثانه و مراره و مشیمه که بچه دان است خلافی واقع، و اظهر حرام است جمعیت، فإنّ کُلّ خُبْثٍ حرام.

و در فَرْج و نُخاع و غدد و خرزهٔ دماغ که در مغز سر می‌باشد به قدر دانهٔ نخودی یا بزرگتر، و حدقهٔ چشم نیز خلاف است، بعض اصحاب حرام دانسته‌اند و اظهر کراهت است.

و میتهٔ هر حیوانی حرام است اجماعاً، و هر چه حیات در آن حلول نکرده باشد اسم موت بر آن صدق نخواهد داشت، پس باکی نیست در مو و پشم و پر و شاخ و ناخن و

---

۱. درّاج : یور، جرب، مرغی رنگین شبیه کبک.

۲. صَعوه : حیوانی است شبیه به گنجشک، با این تفاوت که جثّه‌اش کمی کشیده‌تر و دمش بلندتر است.

۳. قنقذ : خارپشت. ۴. کیک : کک. ۵. ذباب : مگسان

۶. ر.ک : وسائل الشیعة، ج ۲۴، ص۱۷۶ (ابواب أطعمة محرّمه) باب ۳۱، ح ۱۵؛ الکافی، ج ۶، ص۲۵۴؛ تهذیب الأحکام، ج۹، ص۷۴، ح ۵۱؛ من لایحضره الفقیه، ج ۳، ص۲۱۹، ح ۱۰۰ و المقنع، ص ۴۲۵. میان فقهای ما اختلاف است: شهید اوّل در لمعه ۱۵ چیز را حرام و شهید ثانی بر نُه تا اکتفا کرده است و صدوق در الهدایة ده تا شمرده است.

۷. اصل: دویم.

دندان و همچنین بیضه هرگاه پوست آن سخت بسته شده باشد. و هر عضو که از حیوان زنده جدا شود، حکم میته دارد.

این بود آنچه خواستیم ذکر آن را اجمالاً در مقدّمه.

* * *

باب اوّل

در ذکر بعضی از جانوران برّی و بحری و خواص آنها

اسب: به عربی خیل و فرس و حصان گویند. از مسلّمات است که بعد از انسان هیچ حیوانی به خوبی است نیست و بهترین او عربی است، و داشتن و دیدن آن مبارک است و اخبار در مدح آن بسیار.[1] و قال رسول اللّه ﷺ: «الخیرُ معقودٌ بنواصی الخَیْلِ».

و در اصل الوان چهار است: ادهم[2] و کمیت[3] و ابیض و اسفر[4] و بهترین رنگها ابیض و کمیت را دانسته‌اند. گویند نخستین اسب نامداری که در عُرب پیدا شد اسبی بود از اسبان سلیمان علیه السلام و چنانکه قومی از عمّان به خدمت سلیمان رفتند، چون مهمّات ایشان ساخته شد، هنگام انصراف گفتند: یا نبیّ اللّه! از اینجا تا دیار مسافت دراز است، زادی کرم فرما تا ما را به منزل رساند. سلیمان علیه السلام اسبی از خاصّهٔ خود به ایشان داده، فرمود که به هر منزل که فرود آیید چندان که خواهید با این اسب شکار کنید که هیچ صید از این نتواند جستن. ایشان به هر منزل آنچه صید خواستند گرفتند و آن اسب را آزاد نام کردند، و

---

۱. ر.ک: من لایحضره الفقیه، ج ۱، ص۱۸۵.
۲. ادهم: اسب سیاه یکرنگ.
۳. کمیت: اسب نیک سرخ منش و دم سیاه. سیبویه گفت: از خلیل درباره کمیت سؤال کردم. گفت: این کلمه بدان جهت مصغّر شده است که نه سیاه خالص و نه سرخ خالص است، بین سیاهی و سرخی است. و فرق کمیت و اشقر به یال و دم است: اگر یال و دم سرخ باشد اشقر و اگر سیاه باشد کمیت است. مضمار دانش، ص۱۳۰.
۴. آشقر: رنگ اشقر در اسب، سرخی صافی است چنان که یال و دم آنها سرخ باشد. مضمار دانش، ص۱۲۳.

چون نام آن در عرب مشهور شد، آن اسب را بر مادیانهای سرهٔ خود انداختند و نتایج گرفتند و اسبان ممتاز عرب از آن به عمل آمدند، و ما در رساله فرسامه که مسمّی به حلیّات است آنچه تعلّق به سباحت است و جمیع حالات آن وارد و در سالف زمان نوشته، استیفا کرده‌ایم و در این عجاله فرصت اعاده و اطناب نیست.

و دانایان فنّ به نظره گفته‌اند که غایت عمر اسب سی و دو سال است یا سی و سه سال، و نادر است که به این عمر رسد. وراقم حروف در مملکت ایران از نوادر اسبی را نزد یکی از ثقات[1] دیده که سلطان مغفور شاه سلیمان صفوی به وی بخشیده بود چند سال پیش از رحلت خود و مالک می‌گفت که آن وقت اسب پنج ساله بود و حال در وقت مشاهده سی و چهار سال از تاریخ آن پادشاه گذشته بود و هنوز طاقت برداشتن سوار و رفتار داشت.

و از خواصّ اسب آن است که از شیر نَرَمَد، و باشد که بلرزد و متواتر بول کند و عاجز شود. عربی نجیب که اتّفاق شده که سوار آن بر رخ شیر دوانیده و به شمشیر کار شیر ساخته، و این از نوادر است، چه بالطبع اسب از شیر رمان و هراسان است.

گوشت آن در آخر درجهٔ دوم[2] گرم و خشک و مورِث قساوت قلب و منتهی امزجهٔ بارده است، خاصّه هرگاه با شیر خورند. و خون تازهٔ گرم آن را سمّ قاتل دانسته‌اند. و گفته‌اند که اگر دندان آسیای آن را بر ساق کسی بندند از رفتار مانده نشود، و اگر سرگین تازهٔ اسب را بر جراحت نهند خون باز ایستد؛ و پیه آن دمامیل را بگشاید.

و گوشت [آن] به مذهب امامیه مکروه است، حنفی و شافعی حلال و یکی از فقهای مالکی از مالک نقل کرده که گفته اولیٰ آن است که نخورند.

و اسب در خواب دیدن، ولایت و دولت باشد، و اگر ببیند که بر اسب سفید سوار است به پادشاهی و دولت عظیم رسد، و اقسام اسب در خواب همه خوب است و فرح و دولت و صلاح کار دنیا و مشهور شدن راکب باشد، مگر سمند یا زرد که دلیل بیماری

۱. اصل: سقات. ۲. اصل: دویم.

اندک باشد و شفا یابد. و « مادیان » در خواب زن باشد.

استر: به عربی « بَغْل » گویند. نفیس آن در نرمی و تندی رفتار، بی‌نظیر و چندان حاجت به خدمت و تیمار ندارد و بغایت توانا و سختی‌کش و صبور است، و در سنگلاخ و جبال صعب المسالک چنان رود و بار برد که از هیچ حیوان برنیاید، و اگر راه گم شود در شبهای تار پیدا کند و راهی را که یک بار یا دو بار رفته باشد چون واگذارند به همان راه و به همان‌جا رود، و هر چند مسافت بعید باشد، و یا اسب انس بسیار گیرد، و حمل نگیرد مگر بغایت نادر؛ و مردم زاییدن وی را مبارک و علامت حادثهٔ عظیم شمارند.

و استر خوب، بیشتر از بلاد شیروان، و بردع، و ارامن، و جبال لرستال باشد، و در روم و جزیرهٔ اندلس نیز استران توانای خوب یافت شود، و در بعضی بلاد فارس چون فسا و داراب، استران بی‌نظیر پیدا شود که لایق رکوب ملوک باشد.

و بهترین استرها آن است که مادیان مادرش نجیب باشد و بدترین آن که پدرش اسب و مادرش الاغ.

گوشت آن در درجهٔ سوم[1] گرم و خشک و پیه آن نقرس و عرق النّسا[2] را نافع و بخور سُم آن مسقط جنین و مُطرد هوام[3]، و اگر سه روز هر روز سه مثقال جگر آن را بعد از ظهر زن بخورد، دیگر حمل نگیرد.

و از خواصّ استر که تجربه کرده‌اند آن است که گرگ از وی بترسد و بگریزد و اگر نزدیک خود گرگ را بیابد بر کشتن آن حریص است، به دست و پا و دندان گرگ را بکشد. و گویند جنّ از استر فرار کند. و اگر پاره‌ای از پوست استر با قدری از چرک گوش وی بر بازوی زنان بندند یا بسته باشد آن زن آبستن نشود. و اگر چرک گوش آن را در شراب به خورد کسی دهند بی‌خود شود. به مذهب امامیه به کراهت مکروه شدید و به مذهب

---

۱. اصل: سیوم.

۲. نقرس : نوعی بیماری است که التهاب شقت پا را در پی دارد. عِرق النّسا : رگی که داخل ران اسب است. ر.ک : مضمار دانش، ص۱۲۸.

۳. هوام : جانوران زهردار، حشرات.

شافعی و حنفی و حنبلی حرام، و مالکی او را مکروه می‌داند.

و استر در خواب دیدن سفر باشد و اگر ببیند که بر استر مادّه سوار است، دلیل درازی عمر باشد و اگر استری [با] زین و پالان سوار است، جاریه‌ای مالک شود، یا زن بخواهد. و گوشت استر مال زن باشد.

جمل: در عربی اشتر [را] گویند. حیوانی پر منفعت است. نوعی از آن که در عرب «ذلول» گویند، در رفتار نرم و سریع است و مسافت بسیاری طیّ کند و در دویدن از اسب کمی نکند، و در تشنگی و گرسنگی صبور باشد.

و شتر سخت کینه و[1] حقود است و چون کینه در دل گیرد در پی هلاک آن کس باشد و به هر حیله که تواند او را هلاک کند. حکایت کرده‌اند : یکی از مشایخ عرب شتری را آزرده بود و شتر کینه در دل گرفته و فرصت می‌طلبید. غلام او واقف شده او را آگاه کرد. شبی آن شخص در برابر شتر بستر خواب خود را درست کرد. چون تاریک شد، مشکی را پر آب کرده بر خوابگاه نهاد و جامه‌های خود را بر روی خیک آب افکند و از دور نظاره می‌کرد. شتر برخاست و بر سر آن مشک رفته و هر دو زانو راگذاشته بخفت. عرب را از آن حال خنده آمده شتر چون صدای او بشنید، دانست که حیله کرده، سر خود بر زمین می‌زد می‌غلطید تا هلاک شد.

و از غرایب خلقت آن، این است که اگر بُختی[2] با بُختی جمع شود، بچّه ناقص الخلقه و زبون آید؛ و اگر لوک[3] با لوک جمع شود نیز چنین باشد؛ و اگر فحل[4] ترکی با مادهٔ اروانه[5] جمع شود نتایج اینها نیکوترین اقسام شتر باشد.

و شیر شتر در تقویت و علاج بعضی امراض، خاصّه استسقاء[6] بی نظیر است و چون روی کسی زرد شده باشد، اگر شُشِ شتر را گرم از شکم بیرون آورده بر روی آن کس

۱. اصل: + درد.
۲. بُخت : نوعی شتر قوی بزرگ سرخ رنگ.
۳. لوک : نوعی شتر کم موی بارکش.
۴. فحل : شتر نر، شتر گشن.
۵. اروانه : نوعی شتر؛ الوانه : نوعی شتر مادّه.
۶. استسقاء : نام مرضی که بیمار آن آب بسیار خواهد.

مالند، زردی زایل شود، و در علاج ضیق النفس[1] اگر شُش شتر را پخته در آفتاب خشک کنند و یک جزء گشنیز و یک جزء باقلای مقَشَّر[2] کوفته و پخته بر آن ریزند و هر صبح پنج درم بدهند و در عقب آن یک پیاله شیر میش تازه دوشیده بنوشند شفا یابند. و کف شتر مست را اگر در شراب به کسی دهند بی‌خود شود، و استخوان پوسیده [آن را] نرم کوبیده و به آب آن آمیخته در سوراخ موش ریخته، موشان هلاک شوند.

و گوشت شتر حلال است در همهٔ مذاهب الّا مذهب خطّابیّه[3] که ایشان حرام می‌دانند،[4] و اهل سنّت در نقض وضو به خوردن گوشت شتر خلاف کرده‌اند : اکثر بر آنند که وضو را نمی‌شکند، امّا احمد حنبل و اتباعش برآنند که ناقض وضوست.

و اگر در خواب بیند که مالکِ شترانِ بسیار است، دلیل ولایت و حکومت باشد. و اگر ببیند که از شتر شیر می‌دوشد یا می‌خورد، از زنی یا از صناعتی مال یابد. و سواری شتر دلیل بر سفر باشد. اگر بیند که شتری بار دارد در قلعه یا شهری آمد، آنجا بیماری فتد یا از دشمن رنجی رسد. و شتر در خواب مرد بزرگ باشد.

اسد: شیر است بغایت مهیب و به‌سطوت و شجاعت موصوف، و هیبت و بطش آن در همهٔ جانوران و همه دلهای متمکّن. و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را از این جهت نام اسداللّه کرده‌اند.

و از آوازش همهٔ جانوران بگریزند، مگر خر که از شدّت بیم نتواند گریخت متحیّر و بیخود بر جای ماند. و هرگز متعرّض زن حامله نشود بلکه مطلق زنان را تعرّض ننماید. و اگر کودک بی‌تمیز را دریابد، ببویدْ و بسا باشد که هیچ اذّیت نرساند.

و از غایت حرارت پیوسته در تب باشد و چون تبش رفع شود، بمیرد. و عِظام آن اکثر

---

۱. اصل : زبق النفس. ضیق النفس : بیماری تنگی نفس، آسم.

۲. مقشر : پوست کنده.

۳. خطابیه پیروان محمّد بن مقلاص معروف به ابی‌الخطاب هستند.

۴. ر.ک : فقه الإمام جعفر الصادق علیه السلام ج ۴، ص ۳۷۰.

مُصْمت، و مجوّف[1] و مغز بر آنها کمتر باشد. و در دست راستش اندک سستی است، لهذا اکثر به دست چپ گیرد و در جایی که قوّت و صولت زیاده باید به کار برد، دست چپ را تقدیم کند.

و از آواز خروس سفید بگریزد و در شب از آتش افروخته متأذّی شود و نزدیک نیاید، و بعضی سباع دیگر نیز چنین‌اند. و از آواز طاووس نفرت کند، و در عراق عرب، هویزه و اهواز بیشتر و قویتر باشد. و در نیستانها و بیشه‌ها که آب فراوان باشد مسکن کند، و به جبال کمتر برآید. و تمام صید خود را نخورد، بلکه چیزی از آن برای وحوش باقی گذارد و طعمه ذخیره نکند، و نیم خوردهٔ جانوران دیگر را نخورد بلکه نیم خوردهٔ خود را وقت دیگر باز نگردد. و اگر آهنگ مردی کند و او بیفتد و عورت خود مکشوف کند، باز گردد. این معنی را اعراب تجربه کرده دانند.

و از خواصّ شیر آن است که گوشت | آن | مرض فالج و استرخاء[2] را سود دارد، و بغایت دیرهضم و مورث شجاعت است. و گفته‌اند کباب خُصیهٔ آن بغایت مقوّی دل و باه است.[3] و جلوس بر جلدش جهت دفع نقرس و بواسیر مجرّب، و گذاشتن قطعه‌ای از آن در میان جامه‌ها و امثال آن مانع کرم زدن، و بخور مویش جهت فرار سباع و رفع تب نوبه نافع. و اگر پوستش به جهت بلّ[4] صاحب ناصور[5] بندند به شود. و اگر پیه شیر بر موضع سوخته | بمالند | عجیب الاثر است، و ضماد آن بر کمر و ران و انثیین و قضیب[6] و مفعد در تقویت جماع بی‌عدیل، و طِلای آن جهت رفع کَلَف[7] مجرّب، و اگر بر دست و پا مالند

۱. مُصمت : میان پر؛ مجوّف : میان تهی.

۲. فالج : سست شدن و از کار افتادن نیم یا یکی از اعضای بدن؛ استرخاء : سست و نرم شدن بدن. در اینجا ظاهراً منظور بیماری نرمی استخوان (راشیتیسم) است.

۳. خصیه : بیضه، خایه؛ باه : غریزهٔ جنسی و شهوانی.

۴. بلّ : شفا.

۵. ناصور [ناسور] : زخمی که در حوالی مقعد پیدا گردد. زخمی که یا به سختی قابل علاج است یا اصلاً علاج نمی‌شود.

۶. انثیین : دو خایه؛ قضیب : آلت تناسلی مرد.

۷. طِلا : داروی مالیدنی موضعی رقیقتر از ضماد؛ کَلَف : لکّه‌ای که در صورت انسان پدید آید.

دفع سرما کند، و گویند : هر کس دندان شیر با خود دارد از درد دندان ایمن باشد.

و گوشت شیر به مذهب امامیه و جمهور اهل سنّت حرام است مگر به مذهب مالک که مکروه می‌داند.

و شیر در خواب، پادشاه باشد. و مرد قویّ اگر شیر را مسخّر خود می‌بیند بر دشمن ظفر یابد. و گوشت شیر در خواب یافتن مال از پادشاهی؛ و استخوانش یافتن اقطاع ملکی؛ و مویش فایده از پادشاه؛ و گریختن در خواب از شیر ظفر یافتن بر مقصود و مراد باشد.

ارنب: به فارسی خرگوش است. در خانه داشتن آن را مبارک ندانند. تیز رفتار است و دستش از پای کوتاهتر. و چون به فرار رود، کمتر حیوانی به وی رسد. و مادّهٔ خرگوش حیض بیند، و انقلاب نر او را به مادّه و مادّه را به نر گفته‌اند. از خواصّ وی ذکر کرده‌اند که هر کس[1] گوشت خرگوش با خود دارد، ازسحر و چشم بد ایمن شود. و اصحاب تجربه گفته‌اند که اگر حامله گوشت خرگوش خورد، فرزند او لب شکافته آید. و گوشت آن، مصروع را فایده بخشد. و طِلا کردن[2] سرگین آن با سرکه دافعِ کَلَف است. و نیم مثقال پنیر مایهٔ آن را جهت صرع[3] و تحلیل شیر منجمد در معده و گزیدن افعی مجرّب دانسته‌اند و تریاق[4] جمیع سموم قتّاله است.

و گویند : اگر کسی را دندان درد کند، خرگوش را به همان طرف که درد می‌کند بیاویزد، درد ساکن شود. و هر زن که رَحِم خوگوش پخته بخورد، حامله گردد. و بول آن حدّت باصره بخشد، و اگر زهرهٔ آن را تنها یا در شراب به کسی دهند، بیهوش گردد و تا سرکه به گلویش نریزند به هوش نیاید.

وگوشت خرگوش در مذهب امامیه حرام است و به مذهب جمهور اهل سنّت حلال.[5]

---

۱. اصل : و گوشت را و مصروع .
۲. طلا کردن : مالیدن.
۳. اصل : سرع.
۴. تریاق : پاد زهر.
۵. ر.ک : الفقه علی المذاهب الأربعة، ج۲، ص۲.

و تعبیر خرگوش زنی باشد که الفت گیرد.

آهو: به عربی ظَبْیْ[1] و غزال گویند. اقسام بسیار دارد، قسمی از آن آهوی مشکین است و گوشت [آن] از بی‌مزه‌گی لایق خوردن نیست، و در خطا[2] و تبّت[3] بسیار باشد و بعضی گویند : آن حیوان دیگر است، شبیه به آهو نیست، نافش به سبب اجتماع خونْ آماس کند و از شدّت درد خوردن و آشامیدن را ترک نماید و چندان بغلطد که نافه از وی جدا شود، و در اوّل خون تیره باشد چون سالی بگذرد و آفتاب در آن عمل کند و خشک گردد، مشک شود و مردم از صحرا برگیرند. مشک پاک و حلال است، قوّت دل و دماغ بخشد و تفریح کند و نشف رطوبات فضلیه نماید و تریاق سموم است، چشم را جلا دهد و بیاض را زایل کند، امّا در مأکولات اگر بسیار به کار دارند بَخْر[4] آورد و موجب عفونت دهن گردد.

و آهو را با غناء و سرود و شمایل زیبا رغبت بسیار [است] و بالطبع میانهٔ کبک و آهو الفت، و با هم انس گیرند و هر جا که آهو باشد کبک آنجا میل کند و شیفته گردد. در سیر سابقه آورده‌اند که صیّادی این سخن شنیده از پوست آهو برای خود به شکل آهو راست کرد و در دشت و کوه می گردید و آنچه از کبک می خواست صید می‌کرد. روزی گرگی به گمان آنکه آهوست قصد او کرده، صیّاد از بیم برجست که بگریزد و جامه بینداخت گرگ دید چون آدم است بگریخت. کبکان برمیدند و دیگر صید او با این حیله میسّر نشد.

و گفته‌اند موی آهو عسرالبول را نافع است. و گوشت [او] به اتّفاق حلال است. و تعبیر در خواب کنیزک است.

ابن آوی: به فارسی شغال گویند و سگ صحرایی و وحشی عمرش از آن است.

۱. اصل: ذئب.
۲. خطا (ختا) : به چین شمالی اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است.
۳. اصل : تبّب. ۴. اصل : بجز. بَخْر : بوی بد دهان.

بعضی مردم از آواز شغال استنباط[1] احوال و واقعات بکنند و مکرّر دیده شد که مطابق آن واقع شد. و در روز آواز نکند و اکثر بخسبد و شب خواب نکند، و به خوردن انگور شوقی عظیم دارد، و اگر متعرّض شوند، زیاده نقصان رساند، و در مزارع باقلا خرابی بسیار کند و به خوردن آن حریص است. و در صید آن حیلتی عجب کنند و این قسم است که پوست کدوی خشک را آن مقدار سر او گشاد کنند که شغال تواند سر خود را در آن فرو برد پس قدری کباب در آن نهاده کدوها را در باغها و اطراف کشت بگذارند. چون شغالان بوی کباب شنوند، سر خود را در کدو فرو برند و بردارند. کدو از سبکی برداشته و راه به جایی نتواند بُرد، مردم آمده آنها را به دست بگیرند.

حرام است گوشت [آن] به مذهب امامیه، و از حنفی و شافعی دو قول منقول، و اصحّ حرام است، امّا به مذهب مالک حلال است.

و شغال در خواب، سفله و سجن باشد.

ابن عرس: به فارسی راسو و موش‌خرما گویند. گوشت آن را چون با روغن کنجد و روغن زیتون پزند مبهّی[2] و مقوّی جگر و پادزهر سموم است و در رفع استسقاء بغایت مفید. حلال است گوشت آن به مذهب شافعی و مالکی و به مذهب دیگر حرام.

و در خواب دزد باشد، و اگر بیند که او را می‌گزد و می‌خراشد بیمار شود.

اِوَز: به فارسی بط باشد که اردک گویند و بزرگ آن را خربط گویند و در کلام فارسیان خربط کنایه از احمق باشد. گوشت آن در مذهب [همه] حلال است، و زردهٔ بیضهٔ آن عقل و هوش بیفزاید، و مسحوق پوست بیضهٔ آن[3] جهت رفع اسهال دموی بهترین علاجهاست.

و بط و همهٔ مرغابی در خواب مال و ملک باشد. و هر چه از آن بزرگتر در این معنی، قویتر و گوشت و پر آن به همه حال وبال بوده. آواز مرغابی چیزهای خوش باشد، و امّا

---

۱. اصل: اسباط. ۲. مبهّی : تقویت کنندهٔ قوّهٔ باه است.
۳. مسحوق پوست بیضه آن : پوست آرد شدهٔ تخم اردک.

آواز بط مصیبت و اندوه باشد. در نزدیک وفات امیرالمؤمنین ـ سلام اللّه علیه ـ بطی چند در پناه آن حضرت خروشیدند، فرمود: «صوائح تتبعها نوائح[1]»[2].

افعی: انوعی از مار است. زهر آن قتّال و گوشتش جزء اعظم تریاقات است، و بر موضع گزیدهٔ آن بستن نافع و بغایت مقوّی و در کمال حرارت و یبوست، و خوردن آن جهت تقویت حواس و قوّتهای حیوانی و دفع سمومات، و ضعف بصر و برص بی عدیل، و کامل آن در جبال فارس باشد، و قومی باشند که آن را زنده خورند و به آنها سمّ وی اثر نکند. و گوشت آن به اتّفاق حرام است.

و افعی در خواب، دشمن بسیار قویّ باشد.

ببر: سَبُعی است در شکل مانند به شیر و در زمین هند و حبشه بسیار باشد، لیکن قوّت و قدرت و صولت شیر با وی نیست و از شیر ترسد. یکی از شعرای زمان همایون پادشاه در خروج شیر شاه گفته:

شمشیر کشید بر ولی نعمت خویش　　نامردی شیر هند عالمگیر است

راقم حروف در خانهٔ پادشاهی در دارالسلطنهٔ قزوین شیر و ببری را دید که نزدیک به هم بسته بودند، یکی از موکّلان زان گوسفندی بیاورد و به شیر داد. چون خواست بخورد از دهان شیر بگرفت و پیش ببر گذاشت، شیر خشمگین به جانب ببر رفت، ببر گوشت را گذاشته آن مقدار که زنجیرش رسایی داشته گریخت. شیر پشت خود را به جانب وی کرده همانجا به خوردن مشغول شد تا تمام کرد، به جای خود آمد.

گویند: اگر زهرهٔ ببر را به آب آمیخته بر سر صاحب سرسام[3]، طِلا کنند صحّت یابد. و نشستن بر روی پوست آن صاحب شطرالغب[4] را نافع و سودمند است. و در خواص مثل شیر؛ و گوشت آن در همهٔ مذاهب حرام است الّا مالک.

۱. در اصل: سوایح.　　۲. بحارالأنوار، ج ۴۳، ص ۲۳۸.
۳. سرسام: آماس سر؛ مرضی باشد که در اثر آن در دماغ ورم پیدا می‌شود و خلل دماغ ظاهر می‌گردد.
۴. شطرالغب: قسمی از تب نوبه که یک روز شدید باشد و یک روز خفیف.

بقر: به فارسی گاو، و حیوان کثیرالمنفعة است. و گفته‌اند : اینکه مشهور است که زمین در پشت گاو است این معنی دارد که زمین به وی آباد است و برقرار است. و اقسام آن بسیار، و فواید آن بی‌شمار است، و صنفی از آن چهار شاخ دارد وبر مادیان جهد و صنفی باشد که بر ذنب[1] و کوهان موی بسیار بلند بسیار دارد و آن را بر گردن اسب و سر نیزه‌ها بندند، و گویند : از گوشت و دست و کوهان همان گاو بلکه از سایر اعضای آن نیز [با] تدبیری خاصّ زنبور عسل پیدا شود، و انگبین آن از بهترین عسلها باشد.

و از خواصّ گاو آن است که مالیدن زهرهٔ آن بر شکم، اسهال کند. وموی سفید کند، هرگاه با ادویهٔ دیگر ضمّ نمایند. و اگر صاحب رعاف[2] سرگین گرم او را بر پیشانی نهد، خون باز ایستد. و اگر آهن یا شیشه به عضوی فرورفته باشد، چون سرگین گاو یا روغن [آن را] بجوشانند و بر آن عضو نهند برآید. و شاخ آن درجهٔ دوم سرد و در سوم[3] خشک. و یک مثقال سوختهٔ آن به آب سرد چون بنوشند قطع رعاف کند، و سوهان کردهٔ[4] ناسوختهٔ آن جهت جلای دندان و التیام قروح[5]، و سُم سوختهٔ آن به قدرنیم مثقال با سکنجبین چون مداومت نمایند، جهت رفع سپرز نافع است.

و در انگشت داشتن انگشتری که از شاخ چپ آن تراشیده باشند و در دست چپ دارند جهت رفع صرع بالخاصیه مؤثر است، و قضیب مجفّف آن را هرگاه نرم ساییده با بیضهٔ نیم برشت بخورند مبهیّ قوا است. و بخور شاخش مُطرد هوام و مسقط جنین است، و گوشت گاو زیاده از یک ساله در دوم[6] گرم و در سوم[7] خشک و دیر هضم و موروث امراض سوداویه و تعفّن خوْن و مضرّ نقرس و مفاصل و مسدّد.

و اکثارش باعث موت فجأه، و مصلحش خوب پختن و با عسل و سرکه و دارچین خوردن است. و شیر تازهٔ آن دوشیده که سرد نشده باشد بنوشند، مبهّی و مسمّن و

---

۱. ذنب : دم .
۲. رعاف : خون دماغ، جاری شدن خون از بینی.
۳. اصل: سیوم.
۴. اصل: سوها کرده.
۵ قروح جمع قرح : زخمها.
۶ اصل: دویم.
۷. اصل: سیوم.

منضج[۱] و سریع الهضم، کثیرالغذا، مولد منیّ و مقوّی دماغ و مدرّ فضلات و حافظ رطوبت اصلیّه و ملیّن و مرطّب دماغ، جهت نسیان و غم و وسواس و تقویت بدن و قرحهٔ ریه و جَرب و قَوبا و حَکّه[۲] و جذام نافع، و مضرّ صاحب سپرز و ورم احشا و جگر و درد سر و صرع، و مضرّ دندان و زنان حامله و صاحب خفقان رطوبی.

و اکثارش موجب سنگ مثانه و برص؛ و سریع الاستحاله است به خلط غالب، و مُصلحش عسل و شکر.

و نوع دیگر که گامیش است و به عربی جاموس[۳] گویند، و با شیر جنگ کند و در آب رفته، همین سر خود بیرون گذارد، و باشد که مدّت دراز سر به زیر آب فرو برد و اطفال پاره‌ای نی را در دُبَرش کرده قدری از آن بیرون گذارند. چون در آب رود، در شکمش آنچه جای باشد آب رود و چنان سنگین شود که حرکت نتواند.

و نوعی دیگر گاو کوهی است که آن را گوزن خوانند. و گویند سالی یک بار شاخ خود را می‌اندازد و چون سال برآید، دو شاخ باشد و کذلک هر سال شاخی زیاده شود تا شاخ آن مانند درختی گردد. و در شاخ آن فواید است.

و گوزن بالطبع دشمن افعی است. طلب سوراخ کرده به جذب نَفَس و [به] هر حیلت افعی را برآورده بخورد، و گاهی طلب برگ زیتون کند، و گاهی طلب سرطان[۴] کرده از عقب آن بخورد تا از سَمْ ایمن شود، و از اینجا دریافته‌اند که «سرطان» افعی گزیده را نافع است و با اقسام مار، گوزن را این حالت است.

و عمر آن بسیار باشد، چنانکه گفته‌اند[۵] که عمر هیچ حیوان این قدر نباشد. و فادزهر که در جوف آن برآرند بهترین فادزهرهاست. و به آواز پای و دست کوفتن به سماع آید و صیّادان به این وسیله اکثر آن را صید کنند. اگر شاخ آن را بر زنی که دشمن [illegible]

۱. مسمن : چاق کننده؛ منضج : رشد دهنده.
۲. قوبا: جوشهای پوستی؛ حکه : خارش، مرضی که باعث خارش می‌شود.
۳. اصل : جاموش. ۴. سرطان : خرچنگ. ۵. اصل: گفته.

به آسانی وضع حمل او شود، و هر کس با خود دارد از گزیدن جانوران ایمن شود، و اگر شاخ آن را سوزانیده با کتیرا بیامیزند و به صاحب اسهال دَموی یا قرحهٔ امعا[1] و مثانه دهند سود دهد، و اگر با گوگرد در خانه دود کنند، مار و کژدم و پشه بگریزد[2]، و اگر قضیب خشک آن را به افعی گزیده دهند، شفا یابد.

گوشت اقسام آن حلال است به اتّفاق. و در خواب، سال و عمل سلطان باشد، و به اندازه فربهی و لاغری و نیکویی آن منفعت است در آن سال به وی رسد، و فراخی و تنگی سال در آن ملک به فربهی و لاغری گاو تعبیر توان کرد.

بز: به عربی «مَعز» و نر آن را تیس گویند. گوشت آن نسبت به سایر لحوم مایلتر به سردی و تری است، موافق طبع محرورالمزاج و مضّر سوداوی است، و خوردن با حموضات و کشک بغایت مضرّ؛ و رطوبت گوشت بزغالهٔ شش‌ماهه بسیار و بهتر از اکثر لحوم است.

و پیه تیس محلّل و مسکّن دردها و قابض. و هریرهٔ آن با نشاسته جهت نفخ و اسهال که از اغذیه باشد به هم رسد و افراط عمل مسهلات بغایت نافع.

و شیر بز را برودت و رطوبت زیاده از البان دیگر مُرطب[3] و جالی[4] و مدرّ فضلات و در مرض دق[5] و تبهای مزمنه و جراحت ریه و مثانه و حلق مفید، و غرغرهٔ آن در ورم لهات و خناق[6]، کثیرالنفع، و در سایر آثار مثل شیر گاو و الطف از آن است. و سم سوختهٔ بز چون یک درم با عسل بیاشامند بول بگشاید، و زهرهٔ بز کوهی فادزهر سموم هوامّ است، و بستن پوست بزغاله در حالت گرمی که رود پوست سلخ کرده باشند بر سر صاحب سرسام، بغایت نافع. و اگر گُردهٔ بز را شرحه کرده گوگرد بر آن پاشیده کباب کنند و آب

---

۱. قرحهٔ امعا : زخم معده. ۲. اصل : بکیزد. ۳. اصل : مرتب.

۴. جالی : پاک کنندهٔ بیماریهای پوستی، در اینجا ظاهراً به معنی پاک کنندهٔ معده و روده‌هاست.

۵. مرض دق : بیماری سل، تب لازم. ۶. لهات : زبان کوچک، خناق : دیفتری.

مترشّح او را بر بهق[1] سفید طلا کنند زایل کند. و بز کوهی بغایت بزرگ و توانا شود و پادزهر از آن خوب به عمل آید.

و گوشت اقسام بز حلال است به اتّفاق. و در خواب اگر نر باشد منفعت از مردان، و اگر ماده باشد از زنان.

بوزینه: از ممسوخات[2] و اقسام است: بعضی خرد و بعضی بزرگ، و بعضی سیاه، و کاری عجیب از آنها نقل کنند، و چنان تربیت شوند که در صنعتهای مشکله مدد کنند. هرگاه سَبُعی قصد آنها کند همگی جمع شوند و بانگ بر آورند و سنگ و کلوخ افکنند، و گویند: فادزهر از جوف بوزینه نیز به عمل آید و بدترین انواع فادزهر است، و طلای خون او مانع برآمدن شود و از مجرّبات شمرده‌اند.

گوشت آن حرام است[3] به همهٔ مذاهب الاّ به مذهب مالک که مکروه است. و بوزینه در خواب، دشمن باشد و گوشت آن اندیشه و بیماری.

بازیّ: به فارسی باز گویند. در طیور به زیبایی ممتاز است و راقم حروف در بارهٔ آنچه متعلّق به آن است، بیان نموده. و از خواص گفته‌اند که گوشتِ بریان کردهٔ آن را اگر کسی چیزی مهلک خورده باشد بدهند نجات یابد، و پر سوختهٔ آن از جهت اندمال[4] جراحت مجرّب است.

و گوشت آن حرام است به همهٔ مذاهب مگر به مذهب مالک که مکروه گفته. و باز در خواب، سلطان قاهر باشد.

باشق: به فارسی باشه[5] است. گوشت آن در همهٔ مذاهب حرام است، الاّ مذهب مالکی که مکروه هست.

---

۱. بهق : لک و پیس بدن.

۲. اصل: منسوخات. ممسوخات جمع ممسوخ، به معنی انسانی که به صورت حیوان مسخ شده است.

۳. ر.ک : الجامع للشرائع، ص ۳۷۸.

۴. اندمال : بهبودی.

۵. باشه : قرقی .

بوقلمون: مرغی است معروف به هیئات عجیب و در قبض و بسط پرهای وی الوان مختلفه نماید. حکم ماکیان دارد.

در همهٔ مذاهب حلال؛ و در خواب، تلوّن مزاج و اوضاع باشد.

بوم: بـه فـارسی جـغد گـویند، و اقسـام است: یکـی از آن را بـوف نـامند و تـرکان ساری‌قوش، و بزرگترین اقسام است که گـفته‌انـد چـون بـوم را بکشـند، یک چشـم آن پوشیده شود و یکی باز ماند. اگر چشم باز راکنده در زیر نگین انگشتر نهند تا انگشتر در دست باشد خواب نیاید و تعلیق آن همین اثر دارد، و چشم مـطموس را بـا خـود دارد منوّم[1] است. و اگر دل آن را به سینه مردی یا زنی که خفته باشد، بگذارند، هر راز که نهان داشته باشد بگوید، و شخصی دیده شد که تجربه نموده بود. حکایت می‌گفت که خفته می‌گفت، لیکن درست فهم نمی‌شد که چه می‌گوید.

و گوشت اقسام آن به مذهب امامیه و حنبلی حرام، و به مذهب حنفی و مالکی حلال و به یک روایت شافعی نیز حلال است، امّا فقهای شافعیه فتوا بـه آن نـداده‌انـد. و در خواب دزدی قوی باشد.

...[2] جانوری است سرخ لون مایل به زردی و بعضی به سیاهی، پر وی بسیار دقیق و در مکانهای نمناک و متعفّن و قریب به آبهای ایستاده به هم می‌رسد. [گوشت آن] محلّل و مجفّف قوا است. اگر سوختهٔ آن را به قدر یک مثقال و نیم با عسل بخورند، جهت رفع سموم و حبس البول و حرقة البول و درد رحم.نافع است.

[گوشت آن] حرام است در همهٔ مذاهب، الّا مالک که مکروه می‌داند. و در خواب، مالک شدن کنیزان یا بیماری است.

بُرْغُوث: به فارسی کیک[3] گویند. [خـوردن] آن حـرام است در هـمهٔ مـذاهب الّا مالک؛ و اگر خون آن در جامه و بدن باشد، طاهراست و نماز می‌توان کرد، خواه کم و

---

۱. چشم مطموس : چشم پوشیده شده؛ منوّم : خواب آور.

۲. نسخه به علت افتادگی ناخواناست.

۳. کیک : کک .

خواه بسیار. و کیک در خواب، اندیشه باشد.

بعوضه: پشه است و بزرگ آن را بَقّ گویند. بلع نمودن چند عدد زندهٔ آن رفع عسر البول کند. و چون هفت عدد آن را در دانهٔ باقلایی مثقوب[1] داخل نموده نزدیک به وقت تب بلع کنند، جهت تب ربع[2] از مجرّبات است، و طلای آب لیمو با روغن در بشره مانع از[3] گزیدن آن است، و هرگاه آن را به دستی مالیده کشته شود بوییدن آن جهت صداع مزمن بی نظیر است.

| خوردن آن | حرام است به همهٔ مذاهب الّا مالک که مکروه گفته. و خون آن اگر در بدن و جامه برسد حاجت به شستن ندارد. و پشه در خواب، مردم حقیر و ضعیف باشد.

تمساح: به فارسی نهنگ گویند. حیوانی است به صورت سوسمار و دهان او بسیار فراخ و گویند: به مقدار شش و هفت گز دهن دارد، و در آب به هم رسد و تعیّش کند. در رود نیل و رودهای هند بسیار باشد. و چون ایشان حیوان را بینند، کنار آبد و ربوده فرو برد. مخرج زبل[4] وی دهن وی باشد. اگر چشم او را صاحب ریه بندد شفا یابد، و اگر دندان جانب راست آن را با خود دارند، قوّهٔ باه بخشد و زهرهٔ آن بیاض العین را زایل کند.

| گوشت آن | به مذاهب امامیه حرام است و شافعی گفته اصّح، حرمت است، و به مذهب مالکی و حنفی حلال است و این که گفتیم، مذهب قدمای حنیفه است. و تهنک در خواب دشمن و درد باشد.

تیس: بز است و مذکور شد.

تذرو: در تعریب تَذَرْج و به ترکی قرقاول نامند و ذرور[5]، استخوان وی در دفع فروح مجرّب، و طلای سرگین او جهت برص و بهق[6] و کلف نافع و سعوط[7] زهرهٔ آن مفتّح سدّه

۱. مثقوب : شکافته شده.
۲. تب ربع : تب که یک روز گیرد و دو روز گذارد.
۳. اصل : مانع اذنب.
۴. زبل : سرگین.
۵. اصل: زور. ذرور: دوای خشک سوده یا کوفته پراکندنی و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات.
۶. بهق: لک و پیس بدن.
۷. سعوط : انفیه، دارویی که در بینی چکند.

دماغی. و گوشت آن بغایت لطیف و لذیذ، در دویم گرم و در اوّل خشک، سریع الهضم، و مولد دم، صالح و مقوّی فهم و دماغ و رافع وسواس مالیخولیا و نسیان. و به اتفّاق همه مذاهب حلال. و تذرو و در خواب غدّار باشد.

ترمتی[1]: گوشت آن در همهٔ مذاهب حرام، الّا مالک که او را مکروه دانسته. و در خواب، مال اندک باشد.

ثَعْلَب: به فارسی روباه گویند. در مکر و حیله مشهور است. چون کسی او را در جایی یابد که راه گریز نداشته باشد، خود را پرباد کند و پای خود را در هوا بیفتد، چنانکه گمان کنند مرده است. لیکن این حیله را با سگ نتواند کرد، چه سگ مرده را از زنده باز شناسد و مرده را دوستر دارد، امّا سگ را در دویدن بازی دهد و به طرف چپ و راست رود، چندان که سگ خسته شود.

و اگر گرسنه شود و صیدی نیابد، در جایی که مرغانِ بسیار باشند خود را مرده ساخته، به پشت افتد، تا مرغان مردارخوار از هوا آمده بر سر وی نشینند، آن قدر صبر کند که آنها ایمن شوند، ناگاه برجهد و صید کند.

و خانهٔ روباه را هرجا دیده‌اند، شش هفت در دارد، تا اگر بعضی مسدود کنند، راه بدر رفتن داشته باشد. حکیم ارسطالیس در کتاب خواصّ آورده که روباه داند که گرگ از پیاز دشتی که پیاز عنصل است بگریزد، لاجرم از آن بر در سوراخ خود جمع کند تا گرگ نزدیک او نیاید، و اگر گرگ قصد او کند، عنصل در دهن گیرد و روی به وی کند، گرگ فرار کند. و چون به کشتزار رسد، بسیارئ را برکند و باقی را تا تواند در میان بخوابد و غلط زند و خرابی کند. و بعضی گفته‌اند که از این جهت مرض مشهور را که موی بریزد داء الثَعلب خوانند.

آشامیدن یک مثقال شُش آن که خشک کرده ساییده باشند با آب و عسل به جهت رَبْو[2] و سرفه، و طلای آن با پوست سوختهٔ بیضه جهت داء الثَعلب مجرّب، و خاکستر

---

۱. ترمتی یا ترمتای : پرنده‌ای است شکاری از جنس سیاه چشم.

۲. رَبو : تنگی نفس، آسم.

پوست روباه جهت عضو سوخته بی‌عدیل است. و پوست آن سه قسم است: سرخ و زرد و سیاه، و این قسم از همه گرمتر.

و بالطبع میان مار و روباه الفت است و در خانهٔ او البته مار باشد. و زهرهٔ روباه را اگر به طلا مالند، مس شود.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفی، و حلال است به مذهب شافعی و مالکی و حنبلی. و در خواب، خویشی مکّار و فریبنده باشد، و اگر بیند که با روباه بازی می‌کند، زنی که دوست دارد، بیاید.

جراد: به فارسی ملخ گویند. مبهّی و جالی اخلاط غلیظه و جهت تقطیرالبول و جذام و استسقاء مفید، و بخور آن جهت بواسیر. [خوردن آن] حلال است به اتّفاق، و در خواب، لشکر باشد.

جَرّارَه: نوعی از کژدم است، مذکور خواهد شد. آنچه در رفتار دنبالهٔ خود را بلند ندارد، بلکه بر زمین کشد جرّاره گویند. کوچکترین انواع عقرب است. رنگش سبز و زهرش قاتل.

حمار: به فارسی خر است. جگر بریان کردهٔ آن را هر گاه به ناشتا بر صاحب صرع[1] دهند بغایت سود بخشد. و اگر پوست پیشانی آن به مقدار عصابه[2] بردارند و بر پیشانی صاحب صرع بندند، دیگر او را صرع[3] نشود. اگر سرگین او را، وقتی که تازه بیفتد، فشردهٔ آب آن را در بینی صاحب رعاف چکانند، رعاف باز دارد. و گویند: اگر تاری از موی آن وقتی که بر باد جسته باشد، بر خود بندند، شهوت انگیزد.

گوشت خر به مذهب مالک مکروه و به مذهب امامیه کراهتی شدیده دارد[4] و به

۱. اصل: سرع. ۲. عصابه: پارچه‌ای که بر پیشانی بندند، دستار.

۳. اصل: سرع.

۴. ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۴، ص۱۲۳ (ابواب الاطعمة المحرّمة) ب ۵ ح ۶؛ تهذیب الأحکام، ج۹، ص۴۲؛ الإستبصار، ج ۴، ص۷۴ و المقنع، ص ۴۱۸.

مذهب حنفی و شافعی و حنبلی حرام است[1]. و در خواب بخت و دولت باشد و شیر آن منفعت، و برخورداری بانگ خر و بولش در خواب پسندیده نیست.

حمار وحشی: در عربی فَرَأ نیز گویند و به فارسی گورخر. گوشت آن به اتّفاق حلال است،[2] هر چند اهلی باشد. و در خواب، منفعت است.

حُباریٰ: طایری است معروف و در پرواز بغایت رسا و قویّ است. گردن و پایهای آن دراز و خاکستری رنگ است. گفتند که سعی و حیله‌اش در تحصیل قُوت از همه جانوران زیادتر است و آخر به جوع بمیرد.

[گوشت آن] به مذهب امامیه مکروه وبه مذاهب دیگر حلال. و در خواب، دولت و نعمت ناپایدار باشد.

حمامه: به فارسی کبوتر است. و در احادیث مدح نگاهداشتن کبوتر سفید در خانه وارد شده. وگوشت آن به اتّفاق حلال است. و سرگین آن با آرد جو جهت اورام صلبیّه[3]، و با روغن زیتون به جهت سوختگی، و با سرکه جهت تحلیل خنازیر[4]، و با تخم کتان و با عسل جهت گشودن دمامیل[5]، و با آرد گندم وآب‌ع قدری قطران که پخته مرهم کرده باشند چون سه شبانه روز بر برص ضماد نموده مکرّر تجدید نمایند، در ازالهٔ آن بغایت مؤثّر است. و در خواب، کنیزک باشد. و اگر کبوتر بسیار در خواب بیند که وارد یا به سوی او می آیند، منفعت بسیار یابد، و اگر بیند که گوشت کبوتر می‌خورد منفعت از زنی یابد.

حباحِب: کرم شب‌تابی است منقعد سفلای آن سبز رنگ و در زیر پر مستور است و

---

۱. شعرانی در کتاب المیزان (جزء دوم، ص ۴۹) می‌گوید : مالک گوشت خر را مطلقاً مکروه می‌داند، امّا سه امام دیگر خوردن گوشت قاطر و خر اصلی را حرام می‌دانند.

۲. ر. ک : المقنع، ص ۴۱۸؛ من لایحضره الفقیه، ج۳، ص۲۱۳، ذیل ح۷۸؛ الهدایة، ص ۷۹؛ الکافی، ج۶ ص۲۱۲؛ تهذیب الأحکام، ج۹، ص۴۳؛ وسائل الشیعة، ج۲۴، ص۱۲۴ و ج ۲۵، ص۵۰

۳. اورام : جمع ورم؛ صلب : سخت، بزرگ، استخوانهای پشت؛ اورام صلبیّه : ورمهای شدید.

۴. خنازیر : غدّه‌های سختی که در زیر گلو ایجاد شود و زخم و جراحت تولید کند.

۵. دمامیل : جمع دمل .

در پرواز مکشوف شود و در شب چون شرار درخشد. سه عدد آن قتّال. و تدهین آن با روغن کنجد بر رخسار موجب دوستی خلایق و قضای حاجات است، و در صحاری مملکت گیلان به کثرت می‌باشد. و چون ستارهٔ سهیل طالع شود اثری از آن یافت نشود.

| خوردن آن | حرام است به هر مذهب الّا مالک که مکروه | می‌داند | و در خواب، خیالات واهیه باشد که به مطلب رسیدن تعبیر کند.

حوت: ماهی است و انواع آن بی‌شمار است. نزد امامیه فلسدار آن حلال است، و پیش جمیع اهل سنّت اقسام آن حلال. و خون ماهی را شافعی نجس گفته. و ماهی در خواب چون یکی یا دو عدد زن بود، و اگر بسیار باشد و بزرگ مال بود، و ماهی بسیار ریزه، اندیشه باشد.

حرباء: به فارسی آفتاب پرست گویند. نظرش همیشه در آفتاب باشد. شبیه به موش است. دنبالش بلند و مویش افشان. از جمله سموم و یک درم از آن قتّال. و مالک تنها او را حلال گفته. و در خواب یأس از حصول مقصود باشد.

حیّه: اقسام و انواع | آن | بسیار است و گوشت آن حرام است در همهٔ مذاهب، مگر مالک که مکروه گفته؛ و مار در خواب، دشمن نهانی و اگر سفید بیند دشمن ضعیف، و اگر سیاه باشد دشمن قوی، و هر چند آن را قویتر بیند افزونی شوکت دشمن باشد، و اگر مار را مطیع خود گرداند گنجی به او رسد.

خنزیر: نجس العین و در حیوان به ردائت آن نیست. با بز جمع شوند چه از نوع خود و چه از نوع غیر خود.

ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ حکایت کرده که جمعی از ثقات دیده‌اند که خوکها[1] در صحرا خنزیری را در میان گرفته یک یک با وی جماع می‌کردند.

حرام است گوشت آن به جمیع مذاهب و در طعم شیرین. و گویند که فرقی با گوشت انسان ندارد و اولق لحوم است به مزاج انسانی. و در خواب، مرد فاسق حرامخوار باشد.

---

۱. اصل: خوک.

وگوشت آن معصیت.

خربط: بط بزرگ باشد و در «اَوَز» مذکور شد.

خُفّاش: به فارسی شب‌پره وکورموش خوانند. مخرج فضلهٔ او دهان است، و حیض بیند. طلای مطبوخ آن بر اِحلیل[1] حبس بول گشاید، و مالیدن زهرهٔ آن در عُسرْ ولادت سریع الاثر است در فَرْج زنان زاییده. و طلای مغز سر آن بر کف پای، مهیّج باه. و داشتن سر آن موجب قبول است. حرام است به اتّفاق، و در خواب، غمّاز و خبیث باشد.

خَطّاف: [به فارسی] پرستوک گویند. گوشت آن به مذهب امامیه کراهیت شدید دارد و به مذهب حنفی خلاف است و نزد شافعی حرام. کباب [آن] مفتّح سُدَد[2] و رافع سنگ مثانه و امراض سپرز و یرقان است. و اگر آشیانش را در وقت نماز جمعه خراب کرده در آب حل کرده و به آن عسل اضافه نمایند، در ابطال سِحْر به تجربه رسیده. و در خواب خویشاوندان باشد.

خاد: بنا بر مشهور زغن است و مذکور خواهد شد.

خُنفَساء[3]: به فارسی جُعَل گویند. قسمیٰ از آن پر دارد و قسمی بی پر است. اگر هفت عدد آن را در زیر طاس مس سرخ که قلعی نکرده باشد، حبس کنند باعث باریدن باران و برودت هوا شود و مجرّب شمرده‌اند.

[خوردن آن] به هر مذهب حرام الّا به مذهب مالک که مکروه گفته. و در خواب شخصی که به وساطت او رود دولت دنیا به دست آید.

دُبّ: به فارسی خرس بود. بغایت محیل و شدید القوّه و کثیر الزوجه است، و پنیر مایهٔ آن جهت فربه کردن بدن بی بدل. و از غرایب آن اینکه واژگونه به درخت بالا رود. و چون بزاید بچه‌اش پاره باشد و اصلاً صورت و شکل وی در آن نباشد، پس آن را می مالد

---

۱. اِحلیل : سوراخ قضیب، قضیب، نره.

۲. سُدَد، جمع سُدّه : گرفتگی بینی؛ منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کرد؛ گرفتگی در مجرای رگها.

۳. اصل : خنفاء.

و بر می‌دارد و می‌گذارد تا مفاصل و صورت آن پدید آید. گفته‌اند که پیه خرس اگر با سرکه بخورند، علاج سپرز است.

گوشت آن به مذهب امامیه و حنفی حرام است، و نزد مالکی حلال، و قلیلی از اصحاب احمد حنبل نیز حلال می‌دانند. و در خواب، احمق و مزوّر و مکّار باشد.

درّاج: حلال است به اتّفاق؛ و در خواب منفعت باشد.

دجاج: به فارسی ماکیان و مرغ خانگی گویند. نوشیدن خون مرغ و خروس و سعوط خشک کردهٔ آن جهت زعاف مجرّب است؛ و گوشت آن به اتّفاق حلال؛ و در خواب خدمتکار و برده باشد.

دیک: خروس سفید در خانه وارد است. و اگر مغز سر آن را بر موضع گزیدهٔ مار و عقرب نهند، درد ساکن و سم دفع شود. [در] خواب، مرد نادان یا غلام باشد.

دج: کبک دری و از طاووس بزرگتر است. و در کوهساری که پلنگ بسیار باشد، می‌باشد. در خواص از کبک اقوا. و داشتن پر او با خود باعث یمن و برکت، و بخور پَرِ آن جهت رفع طاعون مؤثّر.

و [گوشت آن] در همهٔ مذاهب حلال، و در خواب معشوق نا موافق باشد.

ذئب: به فارسی گرگ است. از غرایب آنکه اصحاب تجربه گفته‌اند که هرگز نشده زیاده از دوازده گرگ جمعیت کنند، از آن جهت عرب سال را « ذئب » گویند، چه بیش از دوازده ماه نباشد. و گرگ در دویدن سریع است و در گرفتن گوسفند حیله‌ها کند و اکثر هنگام صبحها بر گله زند که سگ خفته باشد. و گویند : در سالی یک بار مجامعت کند. و از حرارت معده‌اش هر چه خورد بگدازد[1] الّا دانهٔ خرما که آن را هضم نتواند کرد. اوّل که انسان را بیند خایف و متحیّر شود و اگر آدمی ترسد، هماندم دلیر شود و قصد او کند. واگرانسان دلیری کند و بانگ بر وی زند بگریزد و گویند : جنّ از گرگ بترسد و مبهوت شود و تبدیلِ شکل نتواند کرد و از دیدهٔ گرگ پنهان نتواند شد، گرگ آن را گرفته بخورد. و

۱. اصل : بگذارد.

گرگ ماده به حُمق مشهور و بدان بدل زنند، و از حماقت او یکی آنکه بچّهٔ خود راگذارد و بچّهٔ کفتار را شیر دهد.

و گفته‌اند که میانهٔ گرگ و گوسفند بعد از مرگ نیز خصومت است، که اگر طبلی از پوست گرگ ساخته بزنند جمله طبلها و دفها که از پوست گوسفند باشد پاره شود. و اگر پوست گرگ را دود کنند نیز همین اثر دارد! و اگر زبان گرگ یا پوست آن را بر کودک مصروع بندند، آن مرض دفع شود.

و گفته که اگر کسی دندان یا چشم یا پوست آن با خود دارد، بر اعدا غالب شود و اگر سر آن را در جای کبوتران آویزند، گربه و جانوران که ضرر به کبوتر رسانند گِرد آنجا نگردند.

گوشت آن به همهٔ مذاهب حرام است، مگربه مذهب مالک که مکروه می‌داند. و در خواب، سلطان ظالم و مرد دلیر کذاب باشد.

ذُباب: مگس است. بعضی در وجه تسمیه گفته‌اند: «کلّما ذُبَّ آبَ» یعنی چندانکه برانی بیاید؛ پس اختصار کرده ذباب گفته‌اند. اگر مالیدهٔ آن راکه سرش را دور کرده‌باشند بر موضع گزیدهٔ زنبور مالند، درد ساکن شود. و اگر هفت عدد یا نُه عدد مگس را در آب جوشانیده، آن آب را به کسی که حبس بول شده باشد بدهند، بول او گشاید. و روغن او راکه مکرّر مگس را در روغن کنجد کرده در آفتاب گذاشته باشند و صاف نموده، جهت روییدن مو مجرّب است.

و از غرایب آن است که چون بر جایی نشیند که سفید باشد نقطهٔ سیاهی گذارد، و چون بر موضع سیاه فام نشیند نقطهٔ سفید نهد! و به سبب حرارت و عفونت هوا و کثرت کثافات، آن مقدار که در قریهٔ هندوستان باشد، در تمامی ربع مسکون یافت نشود.

آورده‌اند که مگسی بر رخسار هارون الرشید نشسته آن را براند، باز نشست، هم براند، و به کرّت چنین شد.از ندما پرسید که خلقت مگس برای چه باشد؟ گفتند: برای

کسر کرد نخوت جبّاران! هارون ساکت شد[1].

| خوردن آن | حرام است در همهٔ مذاهب مگر مذهب مالک. و در خواب مردم سفله باشد.

رُخّ[2]: گویند : از شتر بسیار بزرگتر است و دو کوهان دارد. هیچ صید از آن رهایی نیابد، از این جهت رخ شطرنج را بدان تشبیه کرده‌اند که همه غالب آید. و گویند : بول و زوث[3] او سمّ است و در بعضی جزایر بحر یافت می‌شود.

و گوشت آن حرام است الاّ به مذهب مالک، و در خواب دولت و قوّت باشد.

روبیان: قسمی از ماهی کوچک | که | در بحرین و سواحل فارس به هم می‌رسد، شکار کنند. گوشت آن لذیذ و در تهیّج باه اثر قویّ دارد.

و در همهٔ مذاهب حلال، و در خواب تعبیرش تعبیر ماهی است.

زرّافه: حیوان عجیب الخلقه و در فارسی شتر گاو پلنگ گویند. یکی را برای سلطان وقتی به دارالسلطنهٔ اصفهان آورده بودند، راقم حروف مشاهده نموده جثّهٔ آن از شتر کوچکتر و نازکتر بود و سرش از شتر بغایت بلندتر و گردنی دراز داشت، مگر اینکه گردن شتر خم دارد و[4] گردن وی راست است بغایت بلند و سرش کوچکتر از سر شتر است و دو شاخ دارد مانند شاخ آهو و گوش و پای او به گوش و پای گاو می‌ماند و دهان و بینی به گاومیش و دستهای او بغایت درازتر از پایهاست و دم چون دم شیر، امّا اندک باریکتر و کم موی‌تر. و پوست وی تمام منقّش است و گلهای سرخ دارد و بر سفیدی. و در رفتار بسیار سریع است. گویند : چون پلنگ با شتر وحشی جمع شود، زرّافه پدید آید، امّا بوعثمان جاحظ گفته که هرگاه شتر وحشی با کفتار جمع شود، حیوانی متولّد شود

۱. این داستان در تتمّة المنتهی، ص ۱۱۹ به منصور دوانیقی نسبت داده شده که مقاتل بن سلیمان حکمت آفرینش مگس را برای او روشن کرد؛ و در جوامع الحکایات عوفی به شافعی نسبت داده شده است. ر. ک : گزیدهٔ جوامع الحکایات، ص ۲۰.

۲. رخ : پرنده‌ای موهوم و بزرگ مانند سیمرغ و عنقا.

۳. روث : سرگین.

۴. اصل : خمدار دارد و.

مانند شتر و کفتار و چون آن حیوان با گاو وحشی جمع شود زرّافه تولّد کند.

گویند : اگر کسی پاره‌ای پوست او را با خود دارد خوابهای خوش بیند، و طلای سرگین او مزیل یرقان است.

گوشت آن به مذهب امامیه حرام است، و به مذهب شافعی و مالکی و حنبلی حلال، و از ابوحنیفه نقل صریحی نرسیده، و یکی از فقهای حنفی[1] گفته که قانون مذهب اقتضای حلّیت دارد. و در خواب تفرقهٔ خواطر باشد.

زاغ: گفته‌اند که اگر زهرهٔ آن را با روغن یاسمین بر قضیب مالیده مجامعت کند، محبّت مفرط پدید آید.

و اظهر نزد امامیه [حلّیت] آن است و نزد مالک حلال و به مذهب حنفی و شافعی اصحّ حرمت است. و در خواب خبر مکروه باشد.

زَغَن: به فتح معجمتین، مرغی است که خاد و غلیواز[2] نیز خوانند و مشهور آن است که سالی ماده و سالی نر است. حرام است نزد امامیه و حنیفه و شافعی و حنبلی، و از شافعی دو قول منقول است، و مالک آن را حلال می‌داند. و در خواب، مرد فاسق و دروغگوی بود.

زنبور: اقسام است و [خوردن آن] در همهٔ مذاهب حرام است الّا مالک که مکروه گفته. و در خواب مرد سفله باشد.

سرطان: به فارسی خرچنگ است، سر ندارد و چشم آن بر دوش آن است و دهنش بر سینه و هشت پای دارد و همیشه بر یک سو رود، مستقیم نتواند رفت. گوشت آن مسلول را بغایت نافع است، خاصه اگر با شیر خر دهند و مار و کژدم گزیده را نافع است و مفید، و اگر سرطان محرَق[3] را بر موضع گزیدهٔ سگِ دیوانه نهند، بهترین علاجهاست. و اگر در چشم کشند بیاض زایل کند.

---

۱. اصل : حنیفی. ۲. اصل : غاز خاد و فلیواز. ۳. محرق : سوخته

و گفته‌اند : خواصّ سرطان آن است که اگر بر درختی که ثمر ندهد[1]، بیاویزند، پر ثمر شود و محفوظ ماند.

و [خوردن آن] به مذهب امامیه و حنفی و حنبلی حرام است و نزد باقی حلال. و در خواب فریب باشد.

سمور: در بلاد ارس یافت شود. پوست آن بهترین پوستهاست، خاصّه آنچه موی او بلندتر و مایل به سیاهی باشد. گوشت آن حرام است به مذهب امامیه و حنفی، و حلال است به مذهب شافعی و مالکی، و حنابله اختلاف کرده‌اند؛ و در خواب دولت باشد.

سنجاب: [گوشت آن] به مذهب امامیه و حنفی حرام است و نزد شافعی و مالکی حلال. و در خواب راحت باشد.

سمندر: سمندل نیز گویند. مرغی است که در آتش می‌باشد. در نزهة القلوب مسطور است که سمندر مانند موشی است، اکثر در میان آتش باشد. از پوست او لباس سازند و چون چرکین شود در آتش اندازند، پاک شود. و در عجایب المخلوقات مذکور است که بعد از زمان پیغمبر ﷺ دیگر آن مرغ به جایی به هم نرسید، چه در جایی که هزار سال آتش بسوزد و کم نشود آن مرغ پدید تواند آمد.

و در مذهب امامیه [گوشت آن] حرام است و تصریحی از مذاهب دیگر به خواطر نیست. و در خواب مقام عالی است.

سنّور: به فارسی گربه است، دشتی و اهلی هر دو باشد. اگر آب سذاب[2] بر سر گربه ریزند و اگر زهرهٔ گربهٔ سیاه را با نیم درم روغن زیتون آمیخته در بینی صاحب لَقْوه[3] چکانند سودمند شود؛ و اگر زبان گربهٔ سیاه را در زیر کفش و موزه‌ای نهند چنانچه نه پای بر آن ساید و نه بر زمین رسد، پس آن کفش پوشیده به صحرا رود، تمام وحوش و سُباع

---

۱. اصل : ندهند.

۲. سذاب، سداب : گیاهی است دارویی دارای برگهای باریک و بسیار متعفّن که برای گریزاندن حشرات به کار رود.

۳. لَقْوَه : یک نوع رعشه و فلج که ذهن به یک سمت کج می‌شود.

مسخّر وی شوند. و گویند : این از عملهای مجرّب سَکّاکی است.

گوشت آن حرام به مذهب امامیه، و بعضی فقهای شافعی و حنفی و حنبلی گفته‌اند که گربهٔ دشتی حلال است، و در نزد مالک جمیع اقسام گربه حلال است، و در خواب دزد باشد. و اگر ببیند که گربه او را می‌گزد یا می‌خراشد بیمار شود. و گربهٔ دشتی در این معنی زیاده است.

سُلَحْفات: به فارسی سنگ پشت است و در بعضی جزایر و سواحل بغایت بزرگ آنها را دیده‌اند. بول سنگ پشت را اگر در گوش کسی که کر باشد چکانند ازالهٔ کری کند و از مجرّبات است.

حرام است گوشت آن به مذاهب امامیه و حنفیه و حنبلیه، و در شافعی حلّیت است و موافق که مالک قرار داده حلال است. و در خواب پسندیده نیست.

سقنقور: گویند از نسل تمساح است، آنچه در آب مانده پرورش یابد، نهنگ شود. و اگر به کنار افتاد و در خشکی و ریگ تربیت یابد سقنقور شود. و آن را دو قضیب است. و در نیل مصر یافت شود و هر چه او را درفصل بهار گیرند، نافع است. آن را در قوّت باه اثری تمام است و هر چه زیاده پخته شود تقویت باه زیاده کند و گوشت و پیه آن هر دو مهیّج قوی است.

به مذهب امامیه حرام و به مذهب مالکی حلال است و تصریحی از مذاهب دیگر در این وقت تحریر به خاطر ندارد. و در خواب فسق و معصیت باشد.

شاهین: [گوشت آن] به همهٔ مذاهب حرام است، الّا مالک که مکروه می‌داند، و در خواب ریاست و دولت باشد.

شتر مرغ: به عربی نعامه[1] گویند و در حُمْق مثل است. گویند: «فلانٌ احمقُ مِن نعامة». عجیب الخلقه است و در بیابان سحر نواحی لحساست بیشتر باشد. و در دویدن چنان است که دیده شود اسب عربی به وی نمی‌رسد. در رفتار بال [و]پر می‌گشاید و به قوّت

---

۱. اصل : لغامه.

پا و بال هر دو می‌دود. و از هر مرغی بیضه بیشتر می‌گذارد و بیضه‌اش بعضی چنان بزرگ است که یک رطل آب و زیاده در آن گنجد؛ و اعراب بادیه بیضهٔ آن را سوراخ کرده، خالی کنند و پر آب نموده ثقبه[1] را مسدود و در زمینها که آب نباشد دفن کنند و آن موضع را نشان کنند تا هنگامی که آب نباشد بیرون کنند و بیاشامند؛ و گویند که هر چه مدّتها باشد آب آن کم نشود و اصلاً تغییر نکند. و چون شتر مرغ خواهد که بر بیضه نشیند بیضه‌ها را قطار گذارد و هر ساعت بر یکی از[2] آنها نشیند تا از همه بچه برآید. و اگر در آن وقت از پی طعمه رود و بیضهٔ شتر مرغ دیگر بیند، بر آن نشیند و از آن خود فراموش کند! و حرارت و حدّت معدهٔ آن چنان است که سنگ و فولاد و هر چه از آن سختر نباشد به اندک زمان هضم کند و پاره‌های اخگر چون دانه فرو برد.

گوشت آن حلال است به اتّفاق. و در خواب روزی حلال است، و اگر شتر مرغ بسیار بیند کارهای عجیب و حالات غریب رخ نماید.

شِیم: به کسر شین معجمه، ماهیِ مشهوری است که بر پشت نقطه‌های سفید دارد. و بعضی گفته‌اند که نام رودی است که این قسم ماهی در آن می‌باشد. و این ماهی را اضافه به آن رود، شیم گفته‌اند.

|گوشت آن | حلال است به اتّفاق، و تعبیر در ماهی گذشت.

صرد: مرغی است شکاری، سر و منقاری بزرگ، و نصف اعضای آن سفید و باقی سیاه است.

|گوشت آن | به مذهب امامیه کراهت بسیار شدید دارد و قول به حرمت آن نیز وارد شده، و جناب رسالت مآب منع از قتل آن فرموده[3]، و نزد مالک حلال و حنفی و شافعی به کراهت و حرمت آن رفته‌اند علی اختلاف الروایات، و نصّی از جانبه در این وقت به خواطر ندارد. و در خواب دلیل بر فراخی و ارزانی است.

۱. ثقبه : سوراخ. ۲. اصل : بر. ۳. ر.ک : حیاة الحیوان، ج ۱، ص ۶۱۵

صعوه: به فارسی تَرَند[1] گویند. [خوردن آن] حلال است به همهٔ مذاهب؛ و در خواب یافتن مراد دنیوی باشد.

صاقر: مرغ حقگو است. قسم کوچک از جنس بوم است و در خواصّ و احکام مثل آن.

صَقْر: به فارسی چرغ گویند. قویترین طیور شکاری [است. گوشت آن] حرام است به اتّفاق جمیع مسلمانان الّا مالک که مکروه گفته. و در خواب حاکم قاهر باشد.

ضَبْع: به فارسی کفتار گویند و گفته که هرگز بیمار نشود. ضَبْع عرجا گویند و این وصف به اعتبار کوتاهی دست چپ اوست. و بسیار خایف و کثیرالجماع است. وحشت تمام از انسان دارد. وی را انس[2] نگیرد و حرصی قوی در خوردن گوشت انسان دارد، چنانچه قبر بشکافد و مرده بخورد. و مشهور آن است که هر که زبان کفتار با خود داشته باشد، سگان بر وی بانگ نکنند، و دندان او را نیز همین اثراست. و اگر پای آن را به زنی که دشوار زاید بنمایند یا در زیر پای او نهند، در زمان وضع حمل نماید.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفی و حلال است به مذهب شافعی و حنبلی و مالکی، و از شافعی نهی از آن منقول است. و در خواب زنی زشت صورت و بد سیرت است و اگر بیند که گوشت یا شیر کفتار می‌خورد، آن زن در آن با [او] مکر و حیله کند.

ضبّ: سوسمار است. گوشت آن قوّت باه دهد، و اگر آن را شکافته بر عضو بندند جاذب سمّ جانوران وجاذب پیکان و امثال آن است، و طلای پوستِ سوختهٔ آن مورث افسردگی عضو است، چنانکه حسّ در آن نماند و اگر قطع کنند متألّم نشود.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفیه و حلال است نزد باقی. و در خواب، دشمن دنیّ و سفله باشد.

ضفدع: قورباغه حرام است به مذهب امامیه و شافعی و حلال است به مذهب حنفیه

---

۱. اصل : نرند. ۲. اصل : ویرانس.

و مکروه است به مذهب مالکی و حنبلی، و در خواب پادشاه عجم باشد، و به زن صاحب جمال و مال نیز تعبیر شده.

ظبی: بچّه آهو است و مذکور شد.

عنقا: به فتح عین، به فارسی سیمرغ خوانند. در شرح مقامات حریری مسطور است که عنقا را از آن، سیمرغ گویند که هر یک از آن به منزلهٔ سی مرغ است و در جهان آن را نام است و نشان نیست، و هرچه وجودش نایاب باشد تشبیه به عنقا کنند. و در عجایب المخلوقات مسطور است که عنقا، مرغی قوی هیکل است، چنانچه فیل را به آسانی رباید و طعمه نماید و پادشاه مرغان است، چراکه چون صید کند به قدر کفاف خورد و باقی به دیگر حیوانات گذارد و بر سر نیم خوردهٔ خود نرود؛ و این صفت پادشاهی است.و هزار و هفتصد سال عمر کند، و بعد از سیصد سال بیضه نهد، و در بیست [و] پنج سال بیضه برآید.

و ابن کعبی و بعضی دیگر از مفسّرین گفته‌اند که بلاد اصحاب الرسّ[1] کوهی بود بس بلند و معروف به دَمْخ[2] به فتح دال مهمله و سکون میم و خاء معجمه، و مرغی بر آن مقام داشت ملوّن به جمیع الوان با جثّه‌ای بس عظیم و شکلی غریب، گردنی سخت دراز داشت، به آن سبب وی را عنقا گفتند. و هر حیوان که از وحوش و طیور که یافتی صید کردی. روزی طعمه نیافت، به آبادی آمده طفلی را برداشت برد. و روزی دیگر زنی راکه صاحب دو فرزند صغیر بود در میان بالهای خود گرفته برد. اهل آن دیار از وی در رنج و بیم بودند. شکایت نزد پیغمبر خود حنظلة بن صفوان بردند. او دعا کرد که: «خدایا! نسل او را قطع کن و آفتی بر وی مسلّط ساز.» صاعقه او را فرو گرفت و بسوخت.

و در ربیع الابرار زمخشری از ابن عبّاس منقول است که حقّ تعالی در زمان موسی علیه السلام مرغی ماده خلق کرد، صورتش مشابه صورت انسان و از هر جانب چهار بال داشت، و حقّ تعالی هر چیز که در دنیا خوب است نصیبی به وی کرامت کرده بود نامش عنقا، و

---

۱. اصل : اصحاب الرأس.

۲. در حیاة الحیوان مخ آمده است.

بعد از آن جفتی برای او بیافرید و وحی به موسی علیه السلام آمد که دو مرغ عجیب بیافریدم و رزق ایشان بر وحوش حوالی بیت المقدّس حوالت است و آنها را بـه تـو اُنس دادم تـا موجب فضل تو باشد بر بنی‌اسرائیل. و در زمان موسی نسل آن بسیار شد و بعد از آنکه موسی رفت از دنیا، از آنجا نقل به حوالی حجاز کردند و گاهی طعمه نمی‌یافتند اطفال مردم را طعمه می ساختند تا آنکه مردم شِکوه نزد خالد بن سنان بردند و به دعـای او نسل ایشان بر افتاد و جز نام باقی نماند.

و از خلیل بن احمد بصری ادیب ـ رحمه اللّه ـ منقول است که آن را به این سبب عنقا گویند که در گردن او خطّی مثل طوق هست و در عرف عام آن را عنقای مغرب گویند؛ و در وجه تسمیه بعضی گفته‌اند که به ضمّ میم و سکون عین مـعجمه و کسـر راء مـهمله است، چه هر چه او گرفتی آن چیز ناپدید شدی و غروب کردی. و بعضی گفته‌اند که به دعای حنظله در بعضی از جزایر محیط افتادند و در آن جـزایـر فـیل و کـرگدن و بـبر و جاموس باشند، لیکن او جز فیل را صید نکند؛ و اللّه‌اعلم.

و در خواب، خلیفه و زهّاد و ابدال باشد.

عجل: گوسالهٔ یکساله است و زرد رنگ آن بهتر است و گوشت آن را بعضی بهتر از گوشت گوسفند گفته‌اند.

عقاب: به فارسی اُلّه گویند ـ به فتح همزه و ضمّ لام ـ عقاب را چون بـچّه از بـیضه برآید، بچّه را در برابر آفتاب نگاه دارد، اگر به آفتاب نظر تواند کرد او را نگاه دارد و اگر چشم وا نکند او را از بلندی به زیر افکند و هلاک نماید. و گفته‌اند که از بامداد تا شام برای تحصیل طعمه در پرواز باشد و همیشه به گرسنگی گذراند. و از خواصّ اوست که اگر بوی عطر به مشامش رسد بمیرد.

[گوشت آن] حرام است نزد همه مگر مالک که مکروه می‌داند. و در خـواب اگـر عقاب آموخته به شکار بیند، پادشاه قاهر باشد، و نیاموخته دلیل فرزند بود، و اگر بیند که به آن صید می‌کند عمل سلطان یابد و نفع از آن بردارد، و اگر گزندی یابد، از پادشاه به آن

ضرر و رنجی رسد؛ و چنین است تعبیر در باز و شاهین و امثال آن.

عقعق: عکه[1] است. [گوشت آن] حرام است نزد امامیه و شافعی اقوا حرمت را می‌داند، و به مذهب حنفی و مالکی و حنبلی حلال است؛ و در خواب، مرد بد عهد بی‌حفاظ باشد، و اگر بیند که ارادهٔ صید آن دارد، کاری را طالب شود که حاصل نتواند کرد.

عندلیب: بلبل است. [گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و شافعیه، و مالکی حلال می‌داند، و از حنفی و حنبلی تصریحی به خواطر نیست؛ و در خواب میل و محبّت باشد.

عصفور: گنجشک است. مغز سر آن قوّهٔ باه دهد. و حلال است گوشت آن به اتّفاق، و در خواب مرد بزرگوار باشد و بچّهٔ آن فرزند و گوشت آن مال باشد.

عقرب: کژدم است و انواع می‌باشد: از آن جمله جرّاره است که سمّش قتّال و در اهواز به‌هم رسد، و آن بلدهٔ کبیره بود از خوزستان و اکنون خراب است. می‌گویند نیشکر در آنجا حاصل شدی و از آن جرّاره متکوّن شدی و مردم از کثرت اذیت آن فرار کردند و اهواز خراب شد، و اکنون در شوشتر که قریب به آن است، یافت شود.

مشهور است که عقرب را چشم نیست و مکان معیّن نخواهد، چون از سوراخ برآید دیگر آنجا نطلبد و هر سوراخ که یابد، قرار گیرد، و چون نیز از آنجا برآید، به رخنهٔ دیگر رود.

و [خوردن آن] حرام است به اتّفاق. و در خواب دشمن ضعیف باشد، و گزیدنش در خواب غلبهٔ دشمن باشد، و اگر در خانهٔ خود بیند سخن چنین است. و یکی از اکابر مشایخ صوفیّه از پیغمبر ﷺ روایتی کرده که هر کس شام کند و بگوید: «صلّی اللّه علی نوحٍ و علی نوحٍ السلام» در آن شب از گزیدن عقرب محفوظ ماند.

غراب: به فارسی کلاغ گویند. به مذهب امامیه کلاغ خُرد که دانه می‌خورد و در

۱. عکه : زاغ دشتی.

زراعتها می‌باشد، کراهت دارد و باقی حرام است، و به مذهب مالک اصناف او حلال، و به مذهب حنفی آن قسم کلاغ که دانه می‌خورد حلال است، و آنچه نجاست می‌خورد حرام، و نزد شافعی غراب بزرگ پیسهٔ سیاه حرام است و غراب خُرد سیاه خاکسترین که دانه می‌خورد حلال، و در کلام حنابله چنانکه [گفته‌اند] اجمال و اختلاف است، و تعبیر [آن] در زاغ گذشت.

فیل: به فارسی پیل، و بسیار کینه‌ور و اگر خشم گیرد همیشه در مقام کین و انتقام باشد. و در این باب از وی حکایات[1] عجیبه کنند. و مشهور آن است که عمر او از صد سال زیاده نشود و بعضی تا چهارصد سال نیز اتّفاق شده که زیسته است. و گویند از گربه و موش و خوک بترسد.

و از خواصّ وی آن است که اگر هفت روز پیه وی را کسی پنج درم بخورد فربه شود. و اگر زهرهٔ خشک شدهٔ آن را ساییده در چشم کشند، بیاض زایل کند، و چون بر برص طلا کنند و سه روز بگذارند رافع برص است. و استخوان سوختهٔ آن را اگر بر کف طلا کنند، زایل کند.

[گوشت آن] حرام است در جمیع مذاهب، مگر مالک که حلال می‌داند. و استخوان فیل پاک است به همهٔ مذاهب، مگر نزد شافعی که نجس می‌داند و طهارت را موقوف به تذکیهٔ آن می‌داند. و در خواب پادشاهی عجم است، و اگر کسی خود را سوار فیل بیند مخذول شود.

فهد: به فارسی یوز گویند. بعضی گفته که پلنگ هرگاه به ماده شیر جمع شود، یوز تولّد کند. و یوز دو قسم است: قسمی بزرگ و دمِ کوتاه دارد. و قسمی دیگر خرد جثّه که دمِ آن دراز است، و هر دو جنس وحشی است و به تدبیر انس گیرد و به تعلیم مؤدّب شود و شکار آموزد. و در خردی تعلیم و تربیت یوز دشوار است و در بزرگی آسانتر فراگیرد. و چون بیمار شود، گوشت گورخر علاج اوست، چون بخورد در حال شفا یابد. و پیه

---

۱. اصل: حکایت.

فهد[1] را اگر بر نقرس طلا نمایند عجیب الأثر است. و فهد را بالطبع به آواز خوش رغبتی عظیم است و اغلب آن را به غنا و سرود صید کنند.

[گوشت آن] حرام است به همهٔ مذاهب الّا مالک که مکروه می‌داند. و در خواب مردی قویّ باشد، و اگر آن را مسخّر خود بیند بر خصم ظفر یابد.

فاخته: مکروه است گوشت آن نزد امامیه و در مذاهب دیگر حلال. و در خواب زن بی دین نا معتمد باشد.

فأر: موش است. اگر فضلهٔ موش را کوبیده با گلاب بر عانه[2] بندند، حبس بول را بگشاید. به مذهب امامیه [گوشت] اقسام موش حرام است، و به مذهب شافعی و مالکی و حنبلی [گوشت] موش خاکی حرام است، و به مذهب مالک مکروه. و در خواب زنی بد سیر است. و اگر ببیند که موش طعام او یا چیزی از مال او می خورد دلیل نقصان عمر باشد.

فَنَک: به فتح فا و نون، جانوری است معروف که پوستین از پوست او کنند و همان پوست را نیز فنک گویند.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه، و حلال است به مذهب مالک، و از مذاهب دیگر تصریحی به خواطر نیست. و در خواب دلیل عیش باشد.

قرد: بوزینه است و مذکور شد.

قنفذ: خارپشت است. بالطبع دشمن مار و افعی است و هر جا مار و افعی را بیند، بکشد. و در تاریخ صفّاریان که موسوم است به روزنامهٔ نیمروز به نظر رسیده که لشکر عرب به سیستان آمد و مفتوح شد. میان سکنهٔ آنجا و عرب عهد و قرار [شد]که عربان در آن مرز و بوم خار پشت را نگیرند و نخورند، چه آن دشمن مار است و در هیچ [زمین] این قدر افعی یافت نمی‌شود که در زمین سیستان، و آنجا خارپشت نباشد که دفع آنها کند، زیستن از ضررِ افعی بر مردمان دشوار شود.

---

۱. اصل : فهذ. ۲. عانه : موی زهار.

و از غرایب خارپشت آن است که پیش از وزیدن باد از آن آگاه شود، خانهٔ خود را در دو منفذ قرار دهد، یکی شمالی و دیگر جنوبی، چون باد شمال آید، پیشتر از آن راه شمالی را مسدود کند، و اگر باد جنوب باشد، رخنهٔ جنوبی را بند نماید و در آن مکان قرار گیرد، چه از باد نفرت تمام دارد. و در اخبار به نظر رسیده که شخصی در قسطنطنیه از وزیدن باد خبر می‌داد و مردم او را تعظیم بسیار کرده صاحب حکمت و کرامت می‌دانستند و سبب آن بود که در منزل او خارپشت خانه داشت، هرگاه راه شمالی بسته دیدی گفتی که باد شمال خواهد آمد، و هر وقت سوراخ جنوبی مسدود دیدی گفتی باد جنوب خواهد وزید.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفیه و حلال است نزد باقی. و در خواب صعوبت و مکروه باشد.

قُمری: در همهٔ مذاهب حلال است؛ و در خواب مملوک باشد.

ققنس: مرغی است در غایت سفیدی، چنانکه اگر خواهند که مبالغهٔ در بیاض چیزی کنند بدو تشبیه نمایند. و گفته‌اند که منقاری دراز دارد و در آن سوراخهای بسیار و برآن زواید غددی رسته. چون خواهد که آواز کند بعضی از آن ثقبه‌ها را به غدد مسدود کند، مانند کسی که مضمار نوازد، فقراتی چنان بغایت خوش و دلکش ادا نماید. و گفته‌اند که سراییدنش چنان خوش است که از سماع آن انسان و حیوان بی‌اختیار در طرب و اهتزار آید. و چون پیر شود و از تحصیل قُوّت باز عاجز گردد، خس و خاشاک آن‌قدر که تواند جمع کند و خود در میان آنها نشیند و سراییدن آغاز گیرد، چنانکه می‌گویی بر خویش نوحه می‌کند، و مرغان بسیار گرداگرد آن فراهم آیند و دمبدم در ترنّم آیند و بال برهم زنند تا از حرکت آتش حادث شود و در آن خاشاک گیرد و خود در آن میان سوخته شود، و در زیر خاکستر آن رطوبتی جمع شود و از آن بچّه ققنس بیرون آید.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفی و شافعی، و حلال است به مذهب مالک، و در کلام حنابله تصریحی دیده نشد. و در خواب طول عمر و شهرت باشد.

کرگدن: در حبشه بزرگتر از گاومیش و در شکل عجیب و پیش به فَنَک مشابهت دارد. و بر بالای بینی آن یک شاخ دارد و سر آن بسیار تیز، و کمتر حیوانی با وی مقاومت تواند کرد. چرم آن بغایت سخت است و آن حیوان نادر به‌هم رسد. و در حدود هندوستان باشد. و ماده‌اش بسیار کم بارگیرد و مدّت حملش روزگاری دراز باشد. و در شحم آن خواصّ بسیار دارد: گفته‌اند که در دست داشتن آن قولنج و فالج و تشنّج را سود دهد و سایيدهٔ آن را اگر به مصروع دهند، فایده بخشد؛ و زنی که دشوار زاید گر در دست گیرد وضع حمل آن آسان شود؛ و بخور آن جهت بواسیر سودمند.

و در حلّیت [گوشت] آن نصّی از احادیث به نظر نرسیده و بعضی از فقهای امامیه گفته‌اند که ظاهر حلّیت است، چه علف می‌خورد و نشخوار می‌کند. و یکی از فقهای شافعی گفته که محتمل است که حکم گاو داشته باشد و ممکن ست که حکم فیل داشته باشد. بالجمله تصریحی از علمای مذاهب مذکور نیست. و در خواب دشمن باشد.

کلب: بهترین آن سگ شکاری است و هر چه سر آن خُردتر و گردنش و سینه‌اش فربه‌تر و قوایمش[1] راستتر و موی آن نرمتر و حدقه و مثانیش[2] بیرون آمده‌تر باشد و دستها از پایها کوتاهتر باشد، بهترین است. و اقسام آن بسیار است. و روغن تازهٔ گاو او را فربه کند. برّی و بحری و اهلی می‌باشد، و برّی آن وحوی است که شغال گویند و آن با سگ همی گاهی جمع و توالد می‌شود.

و سگ آبی دو قسم است: یکی بحری و دیگری نهری است و جندبیدستر از نهری حاصل می‌شود به قدر گربه و اندک بزرگتر و دست و پای آن دراز است و در روسهای اروث و مسکاو[3] بسیار است. چند بعد از قطع تدبیرات دیگر رنگ و بوی و ضرر شده، نوعی از استحاله می‌باشد؛ و بعضی فقها جند را به سبب مسخ‌ه حلال دانسته‌اند. و بحری آن به قدر سگ اهلی و بزرگتر است و دست و پای بسیار کوتاه دارد و بی‌دنباله

۱. قوایم جمع قائمه : پاها.
۲. مثانی: زانو و آرنج ستور.
۳. اروث و مسکاو : روسیه و مسکو.

است و در بحر طبرستان بسیار. و یک مثقال از زهرهٔ آن سمّی است قاتل که علاج ندارد.

و سگ اهلی اصناف [دارد.] و از خواصّ آن بیداری شب است، ولی نعمت خود را می‌شناسد و به زجر از در او نرود، و اگر براند باز آید، و اگر گرسنه دارند صبر کند، و نام خود را بداند، و از پاسبانی غافل نشود. پیه آن جهت خنازیر[1] بی‌نظیر و غرغره و نَفوخ[2] و ضماد سرگین خشک آن جهت خناق مجرّب است. و استخوان و عصب استخوان و اعصاب شکسته بستهٔ انسان قابل التیام است.

[گوشت آن] به خلاف سایر حیوانات حرام و نجس[3] است به جمیع مذاهب الّا مالک که گوشت آن را مکروه می‌داند. و در خواب دشمن ضعیف است، و آوازش سخن سفلگان؛ و اگر بیند که سگ مطیع او شده، دوست و آشنایی باشد و خبیث و گزیدنش ضرر دشمن.

کرکس: در قوّت پرواز مشهور است و هیچ مرغی کم آزارتر از او نیست و عمر وی بغایت دراز باشد و خفّاش موذی و دشمن اوست، لهذا چون خواهد که آشیان نهد، برگ چنار آورده در آشیان گذارد تا از خفّاش.محفوظ ماندچه خفّاش نزدیک چنار و برگ آن نگردد. و گفته‌اند که زهرهٔ کرکس درد چشم را سودمند است.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه و حنفیه و شافعی، و به مذهب مالک مکروه است. و در خواب پادشاه باشد.

کُرکی: به فارسی کلنگ[4] گویند. خوردن پیه او با سرکهٔ عنصل[5] جهت ورم سپرز بی‌نظیر است.

[گوشت آن] حلال است در جمیع مذاهب. و در خواب مرد مسکین غریب باشد.

---

۱. خنازیر: غدّه‌های سختی که زیر گلو ایجاد شود و زخم و جراحت تولید کند، دژپه، خوکک.

۲. نفوخ : ادویهٔ خشک که در بینی دمند.

۳. ر.ک : المقنع، ص ۴۱۹؛ الکافی، ج ۶، ص۲۴۵ ذیل ح ۶؛ تهذیب‌الأحکام، ج۹، ص۳۹ و وسائل‌الشیعة، ج۲۴، ص۱۰۵.

۴. کلنگ : پرنده‌ای کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک و ماکول.

۵. عنصل: پیاز دشتی .

کبک: به عربی حجل و به تعریب قبج خوانند.

|گوشت آن | حلال است در همهٔ مذاهب. در خوابِ مرد، زن جمیلهٔ ناموفق باشد.

کلاغ: مذکور شد. و اگر در خواب بیند که کلاغ شکار می‌کند غنیمتی یابد که مشروع[1] نباشد.

کری: در عربی جمع آن کردان است. طایری است مانند بط، و بر کنار آبها نشیند. و شب خواب نکند.

|گوشت آن | حلال به همهٔ مذاهب و اجتماع، در خواب پارسایی احمق باشد.

گوسفند: به عربی غنم است. اقسام آن حلال به همهٔ مذاهب. و در خواب غنیمت باشد؛ و اگر بیند که گوسفند بسیار دارد بر جماعتی سالار شود؛ و پشم آن مال و منفعت باشد.

گرگ: مذکور شد.

... [2] حرام است به همهٔ مذاهب الّا مالک که او را مکروه می‌داند. و در خواب مرد عالم باشد. اگر در جای پاکیزه بیند، علم غزیر [3] باشد، و اگر در مزابلْ علم ضایع شده خواهد بود.

ثور: گاو نر هست، و مذکور شد.

... [4] مذکور شد.

کاشالو: بعضی گفته که از دریا برآید و در ساحل به علف خوردن مشغول شود و فضله افکند که عنبر باشد و این سخنی است بی‌اصل و باطل؛ و در مقدّمه بیان شد که در شریعت حقّ [گوشت آن] حرام است، امّا مالک حلال می‌داند.

لَقْلَق: لکلک است. جانوری بلند پرواز و در جثّه چون کلنگ سفید است و در بالهای آن قدری سیاهی می‌باشد. بر فراز مناره‌ها و اشجار عالیه آشیان کند و مار را به آشیان برده طعمه سازد. و در تابستان در سردسیر و در گرمسیر در زمستان می‌باشد. از هوای

۱. اصل : مشروح. ۲ و ۴. به علّت افتادگی نسخه ناخواناست. ۳. غزیر : بسیار.

وبایی بگریزد و تا اثر عفونت در هوا باشد به آن مکان نرود.

[گوشت آن] حرام است به مذهب امامیه، و به مذهب شافعی اصحّ حرمت است، و به مذهب حنفی و مالکی حلال است. و در خواب، مرد عادل باشد.

مالک الحزین[1]: به فارسی بوتیمار گویند، گردن و پای دراز دارد و از کلنگ کوچکتر و سفید، و درکنار آبها مسکن دارد و اکثر سر به زیر افکنده می‌باشد. گوشت آن مقوّی باه و موّلد ریاح، و پیه آن قاطع خونِ بواسیر است.

[گوشت آن] به همهٔ مذاهب حلال. در خواب غم باشد، و به طول عمر تشبیه کرده‌اند.

نَسر: به فارسی کرکس است.

نعامه: شتر مرغ است و مذکور شد.

نمر: به فارسی پلنگ خوانند. هیچ حیوانی گوشت آن نخورد. و زهرهٔ آن سمّ قتّال است، و پیه آن جهت فالج و امراض بارده بهترین اطلیه[2] شمرده‌اند. بغایت خشمگین و غیور است. اگر آدمی را در جایی بلندتر از خود بیند، البته قصد او کند، و اگر فروتر بیند، باشد که متعرّض نشود. و به هر جانور که بیند متعرّض شود نترسد مگر با شیر، و به غیر از صید خود نخورد و چون صید کند، چندان که تواند بخورد و بعد از آن چند شبانه روز بخوابد. این است که به درازی مَثَل شده. و چون بیمار شود جستجوی موش کرده آن را بخورد شفا یابد، و پیه پلنگ را هر جا دود کنند، هر چه موش در آنجا باشد فراهم آید. و از خواصّ پیه [آن] فایده به فالج است، اگر طلا کنند شفا یابد. و از غرایب این است که هر که را پلنگ زخم زده باشد، بالطبع موش کوه موکّل است که به آن شخص بول کند و چون بول موش به او رسد بمیرد، لهذا در میان آبها برای پلنگ گزیده تعبیهٔ مکان کنند که موش آنجا نتواند رفت.

[گوشت آن] به مذهب مالک مکروه و به مذهب دیگر حرام. و در خواب پادشاه[3]

---

۱. اصل : مالک البحرین.
۲. اطلیه: جمع طلا.
۳. اصل : پاشاه.

مرد قویّ است، اگر آن را مسّخر بینند بر خصم ظفر یابند.

نحل: مگس عسل است. عجایب آن وضع بیوت و اجتماع و اطاعت امیر خود معروف است. گویند: حکیم بزرگ ارسطوطالیس خواست معلوم کند که حاصل عسل از دهان مگس است یا از منفذ دیگر و معلوم نمی شد تا آنکه آنها را در شیشه جای دادند که از بیرون مشاهده توان نمود، مگسان اوّل گل آورده به لطح به طین ساختند، آن گاه شروع به دادن عسل کردند.

| خوردن آن | حرام است در جمیع مذاهب، مگر مالک که مکروه می داند. و در خواب بشارت به ریاست باشد.

نمل: مورچه است. مکروه است کشتن آن و حرام است خوردن | آن | مگر به مذهب مالک که مکروه می داند. و بزرگ و کوچک و زرد و سیاه و بالدار و بی بال انواع مختلفه می باشد و همه را سمّیتی هست، و شامّهٔ آن قوی تر از همه حیوان و طلای مسحوق آن مانع بر آمدن موی انسان است و تخم آن را چون بخورند باعث تحریک ریاح در شکم شود، عددی که ضبط نتوان کرد. و اگر صد عدد مورچهٔ مقابر را در نیم اوقیه روغن زنبق یا زارقی کرده سه هفته در آفتاب بگذارند و بر قضیب و حوالی آن بمالند، محرک باه مأیوسین و موجب صلابت آلت باشد؛ و در خواب مردم سفلهٔ بی ایمان باشد.

نسناس: در قصص الانبیاء مذکور است که نسناس نوعی از حیوان است به هیئت آدمی. شکل زیبا دارند امّا ناطق نیستند و مردم با آنها وطی کنند و از آنها فرزند اند و همه لال باشند؛ و در بعضی سیَر آمده که در ولایت مصر نوعی از بوزینه باشد سخت شبیه به انسان، آن را نسناس گویند. و در نزهة القلوب | آمده | که نسناس نوعی از خلقند که یک پای برمی جهند و به فارسی دیو مردم گویند. و در محمل التواریخ مسطور است که حقّ تعالی ذرّیّت حدث بن آدم بن سام را مسخ گردانید و ایشان را نسناس خواندند، نیم تن دارند و یک پای، چنان دوند که اسب ایشان را در نیابد[1]، سخن گویند امّا عقل ندارند.

۱. اصل: در نیایند.

[گوشت آن] حرام است به همه مذاهب. و در خواب دوست احمق باشد.

وعل: بز کوهی است و مذکور شد.

هدهد: آن را مرغ سلیمان گویند. تعلیق[۱] پر و زبان آن مورث جاه و دوستی خلایق باشد، و تعلیق استخوان و بال چپ او جهت عقداللسان[۲] و دوستی دشمنان، و با خود داشتن چشم او جهت حافظه و ایمنی از جذام، و بلع نمودن دل آن بعد از ذبح گرم بوده جهت قوّهٔ حافظه از اسرار است.

مکروه است گوشت او به مذهب امامیه، و حرام است به مذهب شافعی، و حلال است به مذهب باقی. و در خواب، مردی باشد مخلص و خادم علما و صلحا.

همای: چون استخوان خورد کاسرالعظام خوانند. و مشهور است که بر هر کس سایه افکند بلند قدر شود و دولت و سعادت یابد. و آن را به استخوان رغبتی است و گوشت سگ بچّه را دوست دارد، و گفته که طبیعت آن با طبع سگ موافقت دارد، و سگ بچه را ربوده به آشیان برد.

[گوشت آن] حرام است به همهٔ مذاهب، الّا مالکی که مکروه می‌داند. و در خواب دولت باشد.

یربوع: موش وحشی است. [گوشت آن] حرام است نزد امامیه و حنفی، و حلال است نزد باقی؛ و تعبیر در «فارهٔ» گذشت.

یال: ماهی بسیار بزرگ است در بحر زنج[۳]، و طول آن دویست ذراع و زیاده باشد. گویند: پاره‌های عنبر را فرو برد و به آن هلاک شود و بربرلای[۴] آفتاب افتد و مردم آن را به کنار کشیده عنبر از جوف برآرند. و حکم آن و تعبیر در حوت گذشت.

این بود ذکر بعضی از حیوان که در این وقت خواطر فاتر[۵] مساعدت کرده، زبان قلم به اثبات آن مبادرت نمود.

---

۱. تعلیق : آویختن .
۲. عقد اللسان : زبان گرفتگی، لکنت زبان.
۳. اصل: زنخ.
۴. در نسخهٔ اساس چنین است.
۵ اصل : خواطر فاتران.

باب دوم[1]

در کیفیت حصول حیوان و حقیقت آن بر بیان اجمالی که مفید معرفت تواند شد

و ناچار است از ذکر بعضی از مقدّمات تا محصول به حصول پیوندد: و چون عناصر اربعه ملتصق و ممتزج شوند، صورت هریک و کیفیت هر یک که در عالم بسطت و غربت منافات و صدمت با هم داشتند، شکسته شود و به هم نزدیک گردیده جهت وحدتی در میانه پدید آید. از مجموع، کیفیت متوسّطهٔ متشابهی حادث شود، و لا محاله آن مجموع از مبدأ فیّاض مستحقّ صورتی گردد، و در اصطلاح آن کیفیت متوسّطهٔ متشابه را «مزج» گویند، و این عناصر متصوّر شده به صورت وحدانی را اگر امید به حفظ آن ترکیب هست، «مرکّب تامّ» خوانند و الّا مرکّب ناقص، و از آثار مرکّبهٔ آثار عنصریه ست کیفیت، «جوّ» خوانند، و مادّهٔ قریبهٔ آنها بخار و دخان باشد که خود نیز مرکّب ناقصند. مانند باران و ثلج و شبنم و برف و بَرَد و ژاله و ریاح و حالات و شهب و نیازک[2] و دو دو یه و ذنب[3] و حریق و برق و صاعقه و اشباه آن به تأثیرات مختلفهٔ شعّه در میان زمین و آسمان حادث شوند و بیان آنها در مقرّ خود شده تفصیلش حواله به رسالهٔ فقیر است مسمّی به حدوث.

و امّا مرکّب تامّ، اگر صورتش حفظ ترکیب کند و مصدر آثار گردد، لیکن عدد و مدد نداشته باشد آن مرکّب را «معدنی» گویند. و اگر عدد و مدد در آن یافت شود، لیکن مصدر حسّ و حرکت ارادی نشود، آن را «نبات» و صورت فایض شدهٔ آن را نباتی خوانند، و اگر با وجود این مراتب مبدأ حسّ و حرکت ارادی نیز شود، آن مرکّب را «حیوان» و صورتش را «نفس حیوانی» گویند. و این سه قسم مرکّب را موالید ثلاثه خوانند، و بالضروره مراتب این صُوَر ثلاثه [را] در کمال و نقص مراتب اعداد و مدد مختلف در نقص و کمال راجع است به اختلاف در مزج و مقدار هر حی که مستحدث و

۱. اصل: دویم.
۲. نیازک، جمع نیزک: شعله‌ای چون نیزه که در آسمان پدید آید و آن یکی از اقسام شهب است.
۳. اصل: ذو دذابه و دنب. ذو ذوابه و ذو ذنب: ستارهٔ دنباله‌دار.

فیضان صور فراخور او نیست. و اختلاف امزجه راجع است به تفاوت در تشابه؛ چه هر مزاج که تشابه در آن زیاده است به وحدت نزدیکتر و استعدادش در قبول صورت کامله بیشتر، و هر چه تشابه آن کمتر، از وحدت دورتر و به اختلاف و تضادّ قریبتر باشد و صورت فایضه‌اش بالضروره ناقصتر. و منشأ شدّت و ضعف در تشابه، قرب و بعد اجزای عناصر است هم در کمّیت و هم در کیفیت، یا در کیفیت فقط. پس اگر فرض مرتبهٔ تساوی کنیم، آن مزاج معتدل حقیقی باشد، ولیکن معتدل حقیقی که عناصر اربعهٔ آن به حسب کمّ و کیفیت آن و مقدار تأثیر و تأثّر به یکدیگر مساوی باشد محال است، امّا چندان که به مرتبهٔ تساوی قریبتر باشد، به اعتدال حقیقی نزدیکتر خواهد بود.

و در اصطلاح اطبّا مزاج معتدل را معنی دیگر است که در مزاج هر نوع از موالید اگر آن مقدار از کیفیات اربعه باشد که در صدور آثار بر وجه اتمّ و اکمل در کار است، آن را معتدل طبّی خوانند، و هر مزاج که کیفیاتش از این مرتبه ناقص باشد، آن را خارج از اعتدال طبّی دانند.

و نزد حکما جمیع امزجه خارج از اعتدال حقیقی‌اند و هر مزاج که به اعتدال اقرب است، فیض مبدأ فیّاض به آن اکمل است. و اطبّا بَدْو خروج مزاج را از اعتدال تا رسیدن و نزول به مرتبه‌ای که اگر از آن در گذرد، آن نوع محفوظ نتواند بود، این مراتب کثیرهٔ متوسّطه را عرض مزاج گویند مجملاً.

بعد از اعتدال حقیقی معدن است و فایض را بر آن صورت نوعی معدنیه است، حفظ ترکیب و تغذیه و تنمیه و تولید مثل، پس از آن حیوان و فایض بر آن نفس حیوانیه است برای آنچه ذکر شد، و حسّ و حرکت ارادیه.

و اعدل حیوان انسان است. و حکما افلاک و کواکب را آباء گویند و عناصر را اُمّهات؛ و اوّل مرتبه نفس نباتی است؛ چون در اجزای عناصر در هم سرشته، اشعّه و حرارت مفیضهٔ از آباء قرار گرفته آن را پرورش دهد، روح نباتی از واهب آن صور قبول کند و آن مادّه قریبتر به اعتدال افتد، روح نباتی قبول نماید که نزدیک بود با حیوان؛ چنانکه درخت

خرما دارد که به چند چیز به حیوان ماند و اگر قریب به اعتدال زیادت افتد قبول روح حیوانی کند.

و اوّل حیوان که پدید آید بسی ناقص باشد، چون کرمکهای زمین که بعضی آنها جز حسّ لمس ندارد، تا به حیوانی رسد که در احساس و کیاست نزدیک به انسان است؛ و چون اعتدال قویتر شود و نزدیک به اعتدال حقیقی رسد، روح انسانی قبول کند. و بر نطفه، اوّل صورتی که فایض می‌شود، حافظ ترکیب آن است، پس خلع آن نموده نفس حیوانیه قبول کند، پس مستعدّ تعلّق نفس ناطقه گردد.

و این روح در بلادت و کیاست مختلف افتد، با جماعتی چنان باشد که طبیعت ایشان بسی نزدیک بود به طبع حیوان غیر ناطق، و جمعی چنان کنند که فیض اوّل به واسطه قبول کنند. و اینجا مبدأ و معاد به هم رسد و خلق به امر پیوندد، ﴿ **ألا إلَى اللَّـهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ** ﴾[1] و این به نهایت، معاد است و سدرة المنتهی، و همه چیز به او ظاهر شود؛ و به این معنی است آنچه گفته‌اند که « أوّل الفکر آخر العمل » و قال ﷺ : « کنتُ نبیّاً و آدم بین الماء و الطین »[2] و « أنا أوّلهم خلقةً و آخرهم بعثةً ».

باب سوم[3]

در ذکر قوای حیوانیه

و آن بر دوگونه است: مُدرکه و محرّکه. و قوّت تحریک اگر به سوی جلب منفعت بود، آن را شهوت خوانند؛ و اگر به سوی دفع مضرّت، آن را غضب گویند.

و مدرکه بر دو نوع است: ظاهریه و باطنیه. و مجموع، ده قوّت است: پنج در ظاهر و آن باصره و سامعه و شامّه و لامسه و ذایقه است؛ و پنج در باطن و آن حسّ مشترک و خیال و وهم و حافظه و متخیّله است.

---

۱. شوری / ۵۳.
۲. بحارالأنوار، ج ۱۶، ص ۴۰۲.
۳. اصل: سیوم.

امّا قوّت باصره: حامل آن روحی است که در موضع ملاقات دو عصب مجوّف که از چپ و راست دماغ رسته می‌باشد و موسوم است به مجمع النورین، و تجویف در موضع ملاقات یکی شده، یکی از آن به حدقهٔ راست و یکی به حدقهٔ چپ پیوسته، و به این قوّت، ادراک کند نفس همهٔ رنگها وضوءها و شکلها بالذات و اشیاء ملوّنه بالعرض. و خلاف است که آیا عین ذات مرئی را مدرکهٔ بالذات ادراک می‌کند، یا صورتی از آن در جلیدیه منطبع می‌شود؟

و مجملاً در اِبصار خلاف و اِشکال بسیار است که ذکر آن مناسب این مقام نیست و تحقیق آن تمام در جام جم به تفصیل و تنقیح مسطور است.

امّا سامعه: قوّتی است که حاصل آن روحی است که در عصب مقعّر صماخ است و نفس ادراک می‌نماید به این قوّه جمیع اصوات را.

امّا شامّه: قوّتی است که حامل آن روحی است که دردو زائدهٔ شبیه به سر پستان که در خیشوم از مقدّم دماغ رسته شده ساری است و نفس به این قوّه ادراک می‌کند جمیع روایح را.

امّا ذایقه: قوّتی است که حامل آن روحی است که در عصب لسان ساری است، و به این قوّه ادراک می‌کند نفس جمیع طعام را.

امّا لامسه: قوّتی است‌که حامل آن روحی است ساری در اکثر اعضا، و نفس ادراک می‌کند به این قوّه جمیع کیفیات ملموسه را مثل: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و ملائمت و لینت و صلابت و ثقل. و خْون و نفس به قوّهٔ واحده ادراک می‌کند این اضداد را نزد جمعی، و به زعم بعضی قوّتهای متعدّده است، به هریک ادراک جنسی از این اضداد [کند.]

امّا پنج باطن:

اوّل: حسّ مشترک است و آن قوّتی است در مقدّم بطن اوّل دماغ،و صور محسوسات پنجگانه همه در وی ترسیم و مجتمع شود. و دلائل اثبات این قوّه بسیار است و در مقام

خود مذکور.

دوم[۱]: خیال، و آن قوّتی است در مؤخّر بطن اوّل از دماغ که حافظ جمله صوری است که در می‌یابد و به منزلهٔ خزانهٔ او است. پس این قوّه حافظه حسّ مشترک باشد.

سوم[۲]: وهم است، و آن قوّتی است در مؤخّر بطن اوسط دماغ که ادراک کند معانی جزئیهٔ متعلّقهٔ به محسوسات را، چنانکه بچّهٔ گوسفند شفقت مادر دریابد[۳]، سوی او بگریزد و دشمنی گرگ را فهمد از وی بگریزد. و این قوّه به جای عقل است در حیوان غیر ناطق.

چهارم: حافظه است، و آن قوّتی است در مقدّم بطن آخر دماغ که حفظ معانی جزئیه کند، و نسبتش به وهم چون نسبت خیال است به حسّ مشترک، و به منزلهٔ خزانه است وهم را.

پنجم: متخیّله، و آن قوّتی است در مقدّم بطن اوسط دماغ که ترکیب کند صور محسوسه و معانی جزئیه بعضی با بعضی و تفصیل[۴] نماید بعضی را از بعضی، و این قوّه را هرگاه عاقله استعمال کند در مدرکات، متفکّره خوانند.

امّا قوای نباتیه و آن را تبعیه نیز گویند، چه قوّت عبارت است از مبدأ اثری اگر مدرَک شعور وارد است « نفسانیه »گویند و الّا « طبعیه ».

اصول این قوا سه است: غاذیه[۵] و نامیه و مولّده. و فعل قوّهٔ نامیه و مولّده هر دو موقوفند به فعل و قوّهٔ غاذیه[۶]، و غاذیه[۷] خادم آن دو باشد، و فعل غاذیه[۸] نیز موقوف است به فعل چهار قوّت که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه است. و تفصیل و تحقیق آنچه گفتیم در مطوّلات صناعت تواند شد، چنانکه اشارت رفت، رسالهٔ حاضر متکفّل حقّ تحقیق و تنقیح است. و غرض از ذکر این، مجملاً در این مقام عبارت بر تصوّر است غافلان را. الحمد لواهب العقل و الحکمة.

۱. اصل: دویم. ۲. اصل: سیوم. ۳. اصل : ما در یابد. ۴. اصل: تفضیل.
۵. اصل: قاضیه. ۶ و ۷ و ۸ اصل: غاویه.

خاتمه

در شریعت مقدّسه صید کردن رواست، هرگاه باعث بر آن امر شرعی باشد، مانند تحصیل قوت و ضرورت معاش یا ممارست و استکمال قوّتی که در جهاد و دفاع ناچار است، و الاّ داخل لهو و لعب مذموم خواهد بود؛ و همانا حکمت در صید و ذبح حیوان و حلّیت اکل آن این است که به سبب تغذیه قابل فیضان روح انسانی گردیده، ترقّی به درجهٔ انسانی [کند.] خواجه سنایی غزنوی گفته :

اشتر و گوسفند را زان کش — که به انسان رسند درمقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد — بی نمازی مستجیر آزار

و اشارت به همین معنی است این بیت مثنوی :

جمله انسان را پی انسان بکش — باز انسان را بکش ازبهر هش

و اللّه الموفّق بالخیر و الصواب و الیه المرجع و المآب، والصلوة علی خاتم الرسالة وآله الأطهار و صحبه الأخیار. تمام شد.

* * *

فهرستها

۱. اعلام

۲. اشعار

۱. اعلام

(کسان، جایها، کتابها)

آباد، ۲۳۵

آدم بن سام، ۳۱۹

آذربایجان، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۵

آل عبّاس، ۱۶۹

ابرهیم (ابرهم)، ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۳۵

ابرهیم بن العبّاس صولی، ۱۳۸

ابراهیم خان، ۲۳۵

ابن ابوطالب محمّد، ۱۲۳

ابن زیاد، ۱۱

ابن عبّاس، ۱۵، ۳۰۹

ابن کعبی، ۳۰۹

ابوالاسود، ۱۲

ابوالفتح خان، ۲۲۲

ابوالقاسم فردوسی، ۱۹۲

ابوحنیفه، ۲۲۱، ۳۰۳

ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ، ۲۹۹

ابی الطیّب احمد بن الحسین بن عبدالصمد الجعفی الکندی الکوفی، ۱۳۱

اثولوجیا، ۹۶

احمد بن محمد بن الحسین الأرّجانی، ۱۳۸

احمد پاشا، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲

احمد حنبل، ۲۸۴، ۳۰۰

إحیاء علوم الدین، ۷۱

ارامن، ۲۸۲

اردشیر بابک، ۸۱، ۲۲۹

ارسطوطالیس (ارسطالیس)، ۱۰۲، ۲۹۶، ۳۱۸

اروث، ۳۱۵

اروس، ۱۹۶

استرآباد، ۲۰۲، ۲۰۴

اسحاق، ۱۱۲، ۱۱۴

اسدالله، ۲۱۴

اسدی طوسی، ۲۳۰

اسفراین، ۲۰۳

اسفندیار، ۲۰۱

اسماعیل، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵

اشاعره، ۸۲
اشـــرف افـغان، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲
اشعیا، ۱۰۷، ۱۱۹
اصحاب الرسّ، ۳۰۹
اصفهان، ۸۰، ۸۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۱، ۳۰۳
اعتمادالدوله، ۱۹۰
افـــاغنه، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵
افاغنهٔ غلزه، ۱۹۰، ۲۰۲
افلاطون، ۷۴
امـــامیه، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴
امیرالمؤمنین (علیّ مرتضی)، ۲۸، ۶۵، ۶۷، ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۶۴، ۲۸۴، ۲۸۸
امیر تیمور گورکان، ۲۲۸
اناجیل اربعه، ۱۰۸
انجیل، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۳
انوشیروان (نوشیروان / کسری انوشیروان)، ۷۳، ۸۰، ۱۶۹، ۲۲۹
اورنگ زیب، ۲۳۹
اهل رجفه، ۱۱۳
اهل سنّت، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۸
اهواز، ۲۸۵، ۳۱۱
ایران، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۸۱
ایروان، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۴
ابو حنیفة، ۷۱
ابوطالب بن حسن الحسینی، ۳۳، ۳۸
ابی اسحاق ابراهیم بن النصر الموصلی، ۱۳۸
اردبیل، ۳۸
بابر میرزا بن میرزا عمر، ۲۲۸
بابریه، ۲۳۰، ۲۳۱
بازنامه، ۲۹۳
بحرین، ۱۶۳
بختگان، ۷۳
بختیاری، ۲۱۷، ۲۲۶
بختیاریان، ۲۲۶
بردع، ۲۸۲
برهان الملک، ۲۳۷
بزرجمهر، ۷۰
شجرة‌الطور فی شرح آیة النور، ۲۷
بصره، ۷۹، ۱۴۲، ۲۱۱
بغداد، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲

بلوچستان، ۲۱۲، ۲۲۳
بندرعباس، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۴۱
بنی‌اسرائیل، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۲۲، ۳۰۹
بنی‌امیّه، ۷۶
بنی جعده، ۴۵
بهکر، ۲۴۳
بیت‌اللّه الحرام، ۱۱۹
بیت المقدّس، ۱۱۹، ۳۰۹
پادریان، ۱۱۶
پنجاب، ۲۳۵
پیشاور، ۲۳۵
پیغمبر آخرالزمان، ۴۳
تاریخ آزاد مرد، ۱۶۹
تبریز، ۱۵۹، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۳۵، ۲۴۰
تبریزیان، ۲۰۱
ته، ۲۴۲، ۲۴۳
ترکمان، ۲۱۳
توپال پاشا، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱
تـــوران، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳
تیموریه، ۲۲۱
جام جم، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۵
جبال لرستان، ۲۸۲
جبرئیل، ۱۱۷
جزیرهٔ فارس، ۱۶۹
جلال آباد، ۲۳۴
چول مغان، ۲۲۵
حبشه، ۲۸۹
حجّاج، ۷۵
حجاز، ۱۳۳، ۳۰۹
حسن پاشای، ۱۹۴
حسین افغان، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
حضرت امام رضا (ع)، ۱۶۰
حضرت صادق (ع)، ۶۱
حکما، ۶۱، ۷۲، ۷۳، ۸۰، ۸۱، ۸۸، ۱۲۱
حکیمان الهی، ۸۷
حنابله (حنبلی)، ۲۸۲، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۴
حنظلة بن صفوان، ۳۰۹
حـنیفه (حـنفی)، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴
حنین، ۱۴۲
خاتم الأنبیا (خاتم النبیّین، پیغمبر)، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۳، ۳۰۵، ۳۱۱
خالد بن سنان، ۳۰۹
خان محمّد، ۲۲۳
خان معظّم، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۵
خدا آباد، ۲۴۳
خداداد خان، ۲۱۲
خراسان، ۷۹، ۸۰، ۱۵۷، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۰۷،

۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۷
خرّم‌آباد، ۱۹۹
خزاعی، ۸۲
خطّابیّه، ۲۸۴
خلیفهٔ عبّاسی، ۸۱
خلیل بن احمد بصری، ۴۹، ۳۰۹
خواصّ، ۲۹۶
خوانسار، ۱۹۷
خوزستان، ۳۱۱
دار، ۲۲۵
داغستان، ۲۲۴
داود، ۱۱۷، ۱۱۸
دجله، ۲۱۸
درگزین، ۲۱۴
دریای آتک، ۲۳۵
دهلی، ۱۷۱، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۲
ربیع الأبرار، ۳۰۹
رسالهٔ توفیق، ۱۰۱
رستم، ۲۰۱
رستم سورج، ۲۲۹
رسول، ۲۷۱
رضا، ۳۳
رضا قلی بیک میرزا، ۲۴۰
رضا قلی میرزا، ۲۴۰
رطل عراق، ۱۵۸
روئیل، ۱۲۱
روح‌القدس، ۱۱۷
روزنامهٔ نیمروز، ۳۱۳
روم، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۰
رومیان (رومیه)، ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴
زبور، ۱۰۷، ۱۱۸
زمخشری، ۳۰۹
زیاد عجمی، ۷۸
ساعیر، ۱۱۳
سام بن نریمان، ۲۲۹
سبحان وردی خان بن ابوالقاسم، ۲۰۰
سبزوار، ۲۲۶، ۲۴۰
سرّی، ۱۱۲
سقراط، ۷۴
سکندر، ۲۲۹
سلطان حسین صفوی (شاه حسین)، ۱۹۰، ۱۹۸
سلطان حسین میرزای بایقرا، ۲۲۸
سلیمان، ۲۸۰
سلیمان مروزی، ۱۶۰
سند، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳
سهل بن هارون، ۷۱، ۸۲
سیستان، ۳۱۳
سیف الدوله، ۱۳۸
شافعی، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۹۴، ۳۰۰،

۳۰۳، ۳۰۴
شافعیه، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۹۴
شام، ۱۳۳
شاه اسماعیل صفوی، ۲۲۸، ۲۴۰
شاه جهان آباد، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۱، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۵
شاهزاده عبّاس میرزا، ۲۲۵
شاه سلیمان صفوی، ۲۸۱
شاه طهماسب، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۴۰
شاه عبّاس، ۲۱۷، ۲۲۵
شاهنواز خان، ۱۹۰
شرح مقامات حریری، ۳۰۱
شعبی، ۱۵
شمس، ۵۰
شمعون، ۱۱۹
شوشتر، ۲۲۲
شیبک خان اوزبک، ۲۲۱
شیخ بنی خالد، ۲۱۲
شیخ جمال الدین بن نباته، ۱۳۱
شیخ حمیری، ۱۶۴
شیخ کریم بخش، ۲۴۶
شیراز، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۳
شیروان، ۲۰۲، ۲۳۵، ۲۱۲
صادقین، ۱۶۵
صف، ۱۱
صفویه، ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴۰
صفین، ۱۴۲
صوفیه، ۷۴
ضمرة بن ابی ضمرهٔ اسدی، ۴۵
طائف، ۱۴۲
طبرستان، ۱۹۵، ۳۱۵
طور، ۱۱۳
طوس، ۳۳
طهران، ۲۰۲، ۲۱۳
طهماسب قلی خان، ۲۰۴، ۲۰۱، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۱، ۲۴۱
عبّاس میرزا، ۲۱۷، ۲۳۲، ۲۴۰
عبدالله بروهی، ۲۱۲
عبدالله پاشای، ۱۹۴
عبدالملک مروان، ۱۰
عبیدالله بن زیاد، ۱۱
عثمانیه، ۲۱۸
عجایب المخلوقات، ۳۰۵، ۳۰۱
عجم، ۲۲۰
عجم طغرایی، ۱۳۱
عدن، ۱۶۳
عراق، ۱۱، ۱۳۳، ۱۵۱، ۱۵۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۱، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۱۵
عرب، ۴۱، ۱۶، ۱۱، ۱۰، ۲۱۹، ۲۱۰، ۳۰۱

عربستان، ۲۱۳
عُزَیر، ۱۲۰
علاءُ الملک، ۸۰
علیّ، ۱۴۳
علیّ بن ابی‌طالب بن عبدالله بن جمال الدین
علیّ الزاهدی الجیلانی ← محمد حزین لاهیجی
علیشکر، ۲۰۰، ۲۱۳
عمّان، ۲۱۲، ۲۸۰
عمر بن عبدالعزیز، ۷۸
عیسی، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۳
الغرر و الدرر، ۱۰۰
غزالی، ۷۱
غزنی، ۲۳۳
فاران، ۱۱۱، ۱۱۳
فارس، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۴۲، ۳۰۳
فارقلیط، ۱۱۶، ۱۱۷
فرسنامه، ۲۸۰
فرزدق، ۷۸
فرعون، ۷۹، ۱۲۱
فُضَیل عیاض، ۷۱، ۷۴
فقها، ۲۷۱
فیروز، ۲۲۹
قرب الاسناد، ۱۶۴
قریش، ۱۴۳
قزلباش، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸
قزوین، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۸۹
قسطنطنیه، ۳۱۳
قصص الانبیاء، ۳۱۹
قم، ۱۹۸
قندز، ۲۲۳
قندهار، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵
کابل، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۹
کابلیان، ۲۳۳
کبوراج، ۲۲۹
کردستان، ۲۰۰، ۲۲۰
کرکویه، ۲۴۰
کرمان، ۱۹۰، ۲۱۸، ۲۲۷
کرمانشاهان، ۱۹۴، ۱۹۹
کرنال، ۲۳۶، ۲۳۸
کعبه، ۷۵
کلکته، ۲۴۶
کمیل بن زیاد النخعی، ۲۸، ۶۵، ۶۶
کنه المرام، ۲۴۴
کوتوال، ۲۳۳، ۲۳۹
کوفه، ۷۶
کیقباد رستم، ۲۲۹
گرجستان، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۲۴
گرشاسپ، ۲۳۰

گرشاسپ نامه، ۲۳۰
گنجه، ۲۲۴
گیلان، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۹۸
گیلانیان، ۱۹۶
گیلویه، ۲۲۲
لار، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۳
لاهور، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶
لحسا، ۲۱۲
لرستان، ۲۰۰، ۲۱۳
لزگی، ۲۲۴، ۲۳۵
لقمان، ۴۵
لکهنو، ۱۷۱
لوط، ۱۲۲
مازندران، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۲۶
مالک، ۲۱۸، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰
مالکی، ۲۸۲، ۲۱۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴
مأمون عبّاسی، ۱۱
متکلّمین، ۵۳
متنبّی، ۱۳۱
مثنوی، ۱۱۳
مجمل التواریخ، ۳۱۹
محمّد بن شعیب، ۱۹
محمّد بن عمران، ۷۸
محمّد جمال الدین ابوالمعالی محمّد، ۱۵۰
محمّد حزین لاهیجی، ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۴۱، ۴۳، ۸۷، ۱۰۳، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۸۳، ۱۸۹، ۲۶۶، ۲۸۴
محمّدخان ایلچی، ۲۳۲، ۲۳۶
محمّدخان ترکمان، ۲۳۲
محمّدشاه، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹
محمود خان، ۱۹۵، ۲۰۳
محمود غلزه، ۲۲۷
مذاینی، ۸۱
مدینهٔ مشرّفه، ۱۵۸
مذاکرات فی المحاضرات، ۴۳
مرآة اللّه فی شرح آیة شهد اللّه، ۳۸
مروه، ۸۱
مسقط، ۲۱۲
مسکاو، ۳۱۵
مسیح، ۱۱۳، ۱۱۷
مشهد مقدّس، ۳۳، ۱۵۵، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۱، ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۴۰
مظفّر خان، ۲۳۱
مکّه، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۴۲
ملا زعفران، ۲۱۰
ملتان، ۲۴۳

منصور عبّاسی (دوانقی)، ۷۶، ۷۹
منوچهر، ۲۲۹
موسی، ۷۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۳، ۳۰۹
مهدی عبّاسی، ۷۷
میرویس افغان، ۱۹۰، ۲۳۱
نابغهٔ جعدی، ۴۵
نادرآباد (نادرشاه آباد)، ۲۲۷، ۲۳۳
نادرشاه (ندر قلی بیک افشار)، ۲۰۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰
ناصر خان، ۲۳۵
نزهة القلوب، ۳۰۵، ۳۱۹
نصارا، ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹
نصرالله میرزا، ۲۴۰
نظام الملک، ۲۳۷
نعمان بن منذر، ۴۵
نوح، ۳۱۱
نیل مصر، ۳۰۶
نیمروز، ۱۹۵، ۲۰۳
ولید بن عبدالملک، ۷۸
هاجر مصری، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
هارون، ۷۴، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۳۰۲
هرات، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۱۶
هشام، ۷۸
همدان، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰
هند (هندوستان)، ۳۳، ۱۲۷، ۱۸۹، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۸۹
هندیان، ۲۳۸
هویزه، ۲۸۵
یحیی، ۱۱۶، ۱۱۷
یزد، ۱۹۰
یزدجرد، ۲۰۰
یعقوب، ۱۱۲، ۱۲۱
یمن، ۱۶۳
یوسف، ۱۲۱
یوشع بن نون، ۱۱۴
یهود، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱

۲. اشعار

آنست بوحدتی و لزمت بیتی ۷۱
آهاً لضعفی و بعدی من مخیّمهم ۱۳۳
ارحم علی قلبی الحزین من الأسی ۱۴۹
اسمع کلامی و دع لامیّة سلفت ۱۳۸
اشتر و گوسفند را زان کش ۳۲۶
گر خود ندانی ز دانندہ پرس ۲۰۵
لا ای جهاندار فرخنده خوی ۲۰۴
لأرض تبلع من یمشی مناکبها ۱۳۰
الرسم و الرشم و الدارات دارسة ۱۲۸
إلی م نفسی بضنك العیش صابرة ۱۳۱
إنّ الصبابة مهما شئت أکتمها ۱۳۶
انظر إلی قلمٍ خصّ الولاء له ۱۴۹
این دف و چنگ و رباب و سازها ۱۷۷
این زمزمه مرکبی است مر روح تو را ۱۷۵
أضحت ولایته عند الوری جمعاً ۱۴۴
أطلال ذاك الحمی طورٌ یلازمه ۱۴۶
أفعاله سیرٌ فی المجد أیسرها ۱۴۱
أمسیت عمراً لکتم الحبّ فی لهب ۱۳۶
أهل التصوّف قد مضوا ۱۷۸
أین البدور التی أنوارها لمعت ۱۲۹
أین الحبور التی آراؤهم فتحت ۱۲۹
أین العرائس لم ینکحن صاحبنا ۱۳۰
أین الفریق الذی لا فرق بینهم ۱۲۹
أین القدود التی کالبان فی رشق ۱۳۰
با مدیحش مدایح مطلق ۱۲۱
بانگ جرخشهای چرخ ست یکه حق ۱۱۱
بپرور دل و عقل مشکل گشای ۲۰۵
بچستی ده انجام کار سترگ ۲۳۰
بحر یمدّ علی العافی عوارفه ۱۴۰
بر آن دستهای کتان پیرهن ۲۰۶
برخیز حزین از سر دنیا برخیز ۲۴۶
بر درگهش افتادهٔ مشتاق بسیست ۱۶۳
بردگوی مهر آن فروزنده بخت ۲۰۶
بریدیم از مال و از جان طمع ۲۲۵
بنالد که سلطان سزا می دهد ۲۰۶
به تدبیر سنجیدگان کار کن ۲۰۵
به جایی که باشد رواج خزف ۲۰۵
به دعوی میسّر بدی گر هنر ۲۰۵
به دیوان شاهنشه بی همال ۲۰۶
به روشن روانی برآور دمی ۲۰۵

به غفلت میاور سر ایّام را ۲۰۶
به کاری که در وسع کوشنده نیست ... ۲۰۶
به ملک تو هر جا که بیداد رفت ۲۰۶
به هر خم که بینی بود درد و صاف ... ۲۰۵
به هر فرقه در دیر [و] بتخانه‌ای ۲۰۵
پر از مرد دانا بود دامنش ۱۹۲
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها ۱۷۷
پس غذای عاشقان باشد سماع ۱۷۷
ترش رو ز پند سخنگو مکن ۲۰۶
تمام الحجّ أن تقف المطایا ۱۰۲
تمّت سعادة من یرجو شفاعته ۱۴۵
تنها تو در این انجمنی بیگانه ۲۴۶
تو را خانه در عالم دیگر است ۲۰۶
تهفو نوازع قلبی کلّما هتفت ۱۳۱
تهوی إلیها قلوب العارفین کما ۱۴۶
تهیدست رفتند از ملک و مال ۲۰۶
ثناهاست پیر خرابات را ۲۰۴
جری مجاری دمعی حبّ حضرته ۱۴۸
جز بدین ظلم باشد ار بکشد ۳۲۶
جمله انسان را پی انسان بکش ۳۲۶
جهاندار باید پسندیده کیش ۲۰۵
جهان سروران را چه شد تاج و گنج .. ۲۰۶
چنین است کردار چرخ بلند ۱۹۲
چو در بسته باشد چه داند کسی ۴۴
چو دعوی‌گران را شماری نهی ۲۰۵
چو شادان نشیند کسی با کلاه ۱۹۲
چو شیران سر آور به یک گونه رنگ .. ۲۰۶
چون خدا اندر نیاید در عیان ۱۱۳
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ ۱۹۲
چه رونق بماند در آن مرز و بوم ۲۰۶
چه شد فرّ و دیهیم گردنکشان ۲۰۶
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست .. ۱۸۹
حتّی شهدت الذی لاعین تبصره ۱۷۸
حسبی من الوجد ذخراً أن سریٰ سحراً ۱۳۶
حلّ الصبابة فی دارٍ رضعت بها ۱۳۴
حیّی که به جسم جانِ بیدار دهد ۱۶۳
خرد پروران را خریدار باش ۲۰۵
خوشتر آن باشد که ذکر دلبران ۵۷
در روز عید وصلت، من هم برای زینت. ۷۳
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو ... ۲۲۶
دل عاجزان برنتابد خراش ۲۰۶
دل وقت سماع بوی دلدار برد ۱۷۵
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن ۲۰۶
روأته جبل اللّه المنیف سمت ۱۴۷
رود مرد و ماند به جا نام نیک ۲۰۶
زبان در دهان ای خردمند چیست ؟ ۴۴
زمین گر گشاده کند راز خویش ۱۹۲
زمین هست آماجگاه زمان ۱۹۲
سبکسر نیاید به کار ای پسر ۲۰۵
شاها ز می گران چه برخواهد خاست . ۱۹۴

شبانی که نازد به چنگال گرگ ۲۰۶
شتر را چو شور طرب در سر است ۱۸۲
شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۹۲
شمس بدت فوق المحدّد فی العُلی ۱۴۷
شمشیر کشید بر ولی نعمت خویش ۲۸۹
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش ۱۹۴
صفهم بما من علمٍ و من عملٍ ۱۳۲
عادت غمامة أهدابی تفیض دماً ۱۳۳
عزّ الغریّ بآثار مبارکةٍ ۱۴۵
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی ۲۰۴
عقلی یبشّر أنّ الحبّ یتلفنی ۱۳۷
علیّ المرتضی حاوی فضائله ۱۴۰
علیك سلام دائم متواتر ۱۵۰
عمرت دراز باد که تا دور مشتری ۲۴۶
فلم یطمع إلیها هاشمی ۱۴۴
فمن آنینی حمام الأیك فی طرب ۱۳۹
فی طخیة الغربة الدهماء منفرد ۱۴۹
قضا چون درآید براند حذر ۱۹۲
قلاووز راهی بیندیش حال ۲۰۵
قلبی یبشّرنی لاخبت فی أمل ۱۴۰
قوّتی گیرد خیالات ضمیر ۱۷۷
قوی دار دل را و همّت بلند ۲۰۶
کأنّ صارمه أحیان صولته ۱۴۱
کجا آنکه برسود تاجش به ابر ۱۹۲
کذبتک نفسُک لیس ذی ۱۷۸
کم عاندته قریش و هی عالمةٌ ۱۴۳
کم لامنی یا عذولی فی هوی رشأ ۱۳۴
کنارش پر از تاجداران بود ۱۹۲
گران افتاد لنگر کوه درد سینه‌فرسا را ۲۴۵
گرت بگذرد چار موسم در آن ۲۳۰
لا تعجبنّ من الملهوف ضجرته ۱۳۸
لا غرو لی غیر أنّ العشق ذو لهف ۱۳۷
لسان الفتی نصف و نصف فؤاده ۴۴
لمّا سمعت کتاب اللّه حرّکنی ۱۷۸
لم یبق فی لوعتی شیء یقاومها ۱۳۹
لیت الفریق الذی فارقتهم علموا ۱۳۲
لیس اصطباری ببُعدِ الدار من سکن ۱۴۸
ما ضرّ أیّام نجدٍ أن تعید لنا ۱۳۳
ما للذین بالدفّ و المزمار و اللعب ۱۷۸
ما همه ابنای آدم بوده‌ایم ۱۷۱
مجو راحت از برگ و ساز طرب ۲۰۶
محراب حاجاتنا منهال منیتنا ۱۴۷
مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده ۲۴۴
مکن پرورش سفله را زینهار ۲۰۶
من بعد بعدهم لم یحل فی نظری ۱۳۱
من سیفه حصحص الحقّ الذی سترو ۱۴۱
منّی الأنین و منکم ما یلیق بکم ۱۳۹
مؤمنان گویند که آثار بهشت ۱۷۷
نالهٔ سُرنا و آواز دُهل ۱۷۷
نپیچی به لذّات نفس دژم ۲۰۶

نخستین نکو گیر راه سلوک ۲۰۴
نداری ز خون سپاهان دریغ ۲۳۰
نفسی الفداء لِقبرٍ أنت ساکنه ۱۴۶
نمانی در آن بوم سالی تمام ۲۳۰
نهالی همه خاک دارند و خشت ۱۹۲
نه دو بینی تا تویی صورت‌پرست ... ۱۱۳
نه غلط گفتم که نایب یا منوب ۱۱۳
نی عقل به کُنه لایزال تو رسد ۸۹
و أدّبنی الزمان ولاابالی ۷۱
و رُبّ معتصم بالصبر أزعجه ۱۳۹
ورقٌ حدتنی بأرنانٍ مسجّعةٍ ۱۳۵
وصیت چنین کرد گرشاسب را ۲۳۰
و فی حنینٍ و فی بدرٍ و فی اُحُدٍ ۱۴۲
و کم دعوتك یا کهفی و معتمدی ۱۴۹
ولست بسائلٍ ما عشت یوماً ۷۱
و لو جری قلم من غیر مادحه ۱۴۴
ولّی المخالف عنّی خائباً وجلاً ۱۴۵
و لیس عنك سواد العین منصرفاً ۱۳۸
وهم ارچه محیط تحت و فوق آمد لیک ۸۹
هر آن کس که دارد به دل هوش و رای ۱۹۲
هو الذی حجّت الزوّار کعبته ۱۴۸
یا حادی العیس بشّرنی بموقفهم ۱۳۴
یا حادی الورک عج بالقرب من طلل . ۱۲۸
یا خیر من واراه مسك کان تربته ۱۴۶
یاری زبان کو که ثنای تو کنیم ۱۸۹
یا من تشبّه من جهلٍ بسؤدده ۱۴۴
یا منکر المدبر المخذول سطوته ۱۴۲
یا منیتی کیف لا أشکوا إلیك جویً .. ۱۳۷
یا نازلاً بربا نجدٍ أعِدْ خبراً ۱۳۴
یصفو السماع حمام أسجع الهزجا ۱۳۵
یکفی ولاؤك خمراً للفؤاد کما ۱۵۰
یکی پند سنجیدگان را بسنج ۲۰۵

فهرست آثار منتشر شدهٔ دفتر نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین مستراآبادی (قرن ۱۰ ق.) ؛ به کوشش میرهاشم محدّث . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۴ . ـ ۵۵۹ ص. بها ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علینقی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق) ؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فناء با مقدمهٔ دکتر علامحسین ابراهیمی دینانی . ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۶ . ـ ۲ ج. بهای دوره ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به محزون (قرن ۱۲ ق) ؛ تصحیح محمدعلی خلاقی‌نژاد . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۶ . ـ ۴۲۴ ص. بها ۱۱۵۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** از مؤلفی ناشناخته از حدود قرن چهارم هجری ؛ تصحیح ، تحقیق و تکمیل دکتر سید مرتضی بهمنیار زاده شیرازی . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۵ . ـ ۴۷۰ ص. بها ۱۱۰۰۰ ریال

۵. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / از مصنفی ناشناخته (قرن ۵ ق) ؛ تصحیح نجیب مایل هروی ؛ [با] مقدمهٔ علمی کم‌نظیر حواشی . ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ . ـ ۳ ج. ۱۴۳۶ ص. ؛ چاپ سنگی . ـ ۴۶۵۰ ریال

۶. **تائیهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیهٔ ابن فارض به انضمام شرح قیصری بر تائیهٔ ابن فارس] (قرن ۹ ق) ؛ با مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۶ . ـ ۳۲۰ ص. بها ۱۱۰۰۰ ریال

۷. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمّة الأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری ازسده در ۸۱۰ ق ؛ تصحیح و تحقیق مهدی مهرمی . ـ تهران : دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ . ـ ۳۲۳ ص. بها ۱۲۰۰۰ ریال

۸. **تحفةالمحبّین** (فارسی) / بعضی بن حسن شرف شفروی (قرن ۱۰ ق) ؛ به اشراف محمدتقی دانش‌پژوه ؛ کوشش کرامت رضا حسینی و شرح اشعار . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۶ . ـ ۳۱۰ ص. بها ۱۹۰۰۰ ریال

۹. **تذکرة المعاصرین** (فارسی) / محمدعلی بن ابی طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق) ؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات عبدالحسین حائری . ـ تهران : میراث مکتوب، ۱۳۷۵ . ـ ۲۳۲ ص. بها ۱۰۵۰۰ ریال

۱۰. **ترجمهٔ المدخل الی علم احکام النجوم** (فارسی) / از مصنفی ناشناخته (قرن ۶ ق) ؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی . ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲ . ـ چاپ دهم. ـ ۲۱۲ ص. بها ۱۱۵۰۰ ریال

۱۱. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** (فارسی) / ترجمه، تعلیقات و تصحیحات میرمحمد بن حاجی محمد مشتاق اصفهانی (۱۱۰۱ ـ ۱۱۳۱ ق) ؛ تصحیح رسول جعفریان . ـ تهران : قبله، ۱۳۷۵ . ـ ۳۵۲ ص. بها ۱۳۵۰ ریال

۱۲. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث .ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .ـ ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۳. **تسلیةالعباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری .ـ قم : هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۴. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی) / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق .ـ تهران : مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ .ـ ۲۷۸ ص.

۱۵. **التعریف بطبقات الامم** (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل .ـ قم : هجرت، ۱۳۷۶ .ـ ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۱۷. **تفسیر البلابل و القلاقل** (فارسی) / ابوالمکارم محمود بن ابی‌المکارم قوام الدین (قرن ۷ ق)؛ تصحیح و تحقیق محمد حسین صفاخواه.ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .ـ بهای دوره چهار جلدی: ۷۸۰۰۰ ریال.

۱۸. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب .ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۹. **تقویم الایمان** (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری. حققه و قدم له علی اوجبی .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ .ـ ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۰. **جغرافیای حافظ ابرو** (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی [و] علی آل داوود .ـ تهران : بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۱. **جغرافیای نیمروز** (فارسی) / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی .ـ تهران : عطارد. ۱۳۷۴ .ـ ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۲. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ۱۳۷۴ .ـ هفت. ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۵ ق)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی .ـ تهران : آینهٔ میراث. ۱۳۷۶ .ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۲۴. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار .ـ تهران : نشر سایه. ۱۳۷۴ .ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۲۵. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.) : تصحیح و تحقیق دکتر محمدحسن حائری .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۷ .ـ ۵۱۵ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۲۶. **راحة‌الارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / حسن شبعی سبزواری (قرن ۸ ق)؛ به کوشش محمد سپهری. - تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵. - ۲۹۱ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال.

۲۷. **رسائل دهدار** / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوجی. - تهران: شرکت خط، ۱۳۷۵. - ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال.

۲۸. **رسائل فارسی** / حسین بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی. - تهران: قبله، ۱۳۷۵. - ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال.

۲۹. **رسائل فارسی جرجانی** / صیاءالدین بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح و تحقیق دکتر معصومه نوروز محمدی. - تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵. - ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال.

۳۰. **شرح دعای صباح** (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی. - تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶. - ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال.

۳۱. **شرح القبسات** (عربی) / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق]. - تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵. - ۱۴۱ ص. بها ی شمیز ۳۰۰۰۰ ریال.

۳۲. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه** علامهٔ حلی (عربی) / مکتف علی الحسینی المیلانی. - تهران: هجرت، ۱۳۷۶. - ۱۶۰ ص. بها: ۲۳۰۰ ریال.

۳۳. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** (فارسی) / صائن الدین علی بن محمد ترکهٔ اصفهانی (قرن ۱۱۰-۱۳۵ ق)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی. - تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵. - ۲۱۱ ص. بها: ۱۰۰۰ ریال.

۳۴. **عیار دانش** (مشتمل بر صعبات و تهبات) / عبیدلی بن احمد تهتهای؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی تهتهای. - تهران: میراث، ۱۳۷۶. - ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال.

۳۵. **عین‌الحکمه** / امیرفرهادبن محمد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق)؛ تصحیح علی اوجبی. - تهران: انتشارات اهل قلم، ۱۳۷۴. - ۱۱۱ ص. بها: ۲۵۰۰ ریال.

۳۶. **فتح‌السبل** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق)؛ به کوشش ضیاءالدین مدرسی. - تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵. - ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰ ریال.

۳۷. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** (فارسی) / [محمد] باقر بن [محمد] مؤمن [معروف به حفیدی]؛ به کوشش [محمد] جعفر [حفیدی]. - تهران: [بی نا]، ۱۳۷۳. - ۳۰۲ ص. بها: ۱۰۰۰ ریال.

۳۸. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل** / [به کوشش علی صدرائی خوئی و محمد رضا حافظ‌نیا]. - [بابل: مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل، ۱۳۷۶]. - ۲۱۰ ص. بها: ۱۰۰۰ ریال.

۳۹. **فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی** / به کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۴۰. **فیض الدموع** (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی.ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴.ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۴۱. **قاموس البحرین** (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها : ۸۰۰۰ ریال

۴۲. **کیمیای سعادت** : ترجمهٔ طهارةالأعراق ابوعلی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران : نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص؛ بهای شمیز : ۹۰۰۰ ریال. گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۴۳. **لطایف الأمثال و طرایف الأقوال** (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال.

۴۴. **مجمل رشوند** (فارسی) / محمدعلی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده [و] عنایت الله مجیدی .ـ تهران : آینه میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۴۵. **مرآت الأکوان** (تحریر شرح هدایهٔ ملاّصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۴۶. **مصابیح القلوب** (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـ ص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران : بنیان، ۱۳۷۴.ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۴۷. **منشآت میبدی** (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ص. بها: ۱۶۵۰۰۰ ریال.

۴۸. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملاّ علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .ـ قم : هجرت، ۱۳۷۴ .ـ نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۴۹. **نزهةالزاهد** (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم ـ علیهم‌السّلام ـ با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران : اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۵۰. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمدبن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .ـ تهران . قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

AN ĀYENE-YE MIRĀṢ BOOK

In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

© Āyene-ye Mirāṣ Publishing Co. 1998

First Published in Iran by Āyene-ye Mirāṣ

ISBN 964-90733-3-7

All rights reserved No Part of this book

may be reproduced, in any form or by any

means, without the prior permission of the publisher.

PRINTED IN IRAN

RASĀ'EL-E ḤAZIN LĀHIǰI

Moḥammad ᶜAli ibn abi-Tāleb Ḥazin Lāhiǰi

Edited by

ᶜAli Owǰabi, Nāṣer Bāqeri Bidhendi,
'Eskandar 'Esfandyāri & ᶜAbdol Ḥoseyn Mahdavi

Āyene-ye Mirāṯ

Tehran, 1998

رسائل حزین لاهیجی

محمد علی بن ابی طالب حزین لاهیجی

به کوشش

علی اوجبی ناصر باقری بیدهندی

اسکندر اسفندیاری عبدالحسین مهدوی

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب